بعون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و زمان
نسخهٔ دلپسند شارح مضامین اعلی جید کاشف مغلقات حکمی مظهر اسرار پند آگهی
شرح گلستان سعدی
مصنفهٔ منشی بے نظیر دبیر اعجاز تحریر سرآمد فصحای ناجی محمد اکرم ملتانی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع حسن مقبول جهان شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE1308

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدایرا که نضارت بهار نامش بر ورق زبان شیوع گلستان نموده و نکهت نسیم یاد خوش هر غنچهٔ دل را بوای
بوستان کشوده نهالی که نه فلک از بار منتش مثل چرخ پشت خم یافته و عظمت ازو ور رحمتش چون طبقات
تنگی گرفته رحیمی که ابر نیسان از باران رحمتش مانند صدف قطره در بر و بحر زخار محیط از سحاب احسانش همچو گوهر یتیم کریمی که
صحن فلک در حصر کرامتش برنگ کواکب نمکدان خوان زمین از پیش خورد انعامش لبیان آسمان سماط ریزه ستان
سبحانه وتعالی عما یصفون علوا ابیات ای نام تو قالب بهانها * یاد تو نگارخانه جانها * آورده بادست جانم آشفته
شوق تو جانم * عمریست که در هوای شوقم * در سینه شکست خار ذوقم * سینه که بتو سرور آید * عمری که به هیچکس نیاید * آن
شوق که این دل گرامست * گر با تو دگر بود حرامست * پای دل من کشد ازین گل * با غیر تو دیش بهند محمل * در سینه چو
داغی * گر غیر تو باشدم فراغی * پیش بهم اندر ازار در رهها * در سینه منهم دماغ سرها * انداز بکوی خویش بارم * گر راه دگر بود نیارم
در خاک چنین فتاده مگذار * بردار ز خاک و در بره دار * ره نما که ره بیابم * بر پای محمدی شتابم * نعت پیغمبر اکه پیغام نامه
بر روی عدم در باد وجود کشوده و جمیع پیغمبران از پیام رسالتش پیام رسولان پیغمبری نموده رسولیکه نامه رسالت
را بر زبان هر رسل بر خوانده و حرفی از کلام خود مانند وحی بر لب قرآنده داعی که زمین گیر کوه از گرمی دعوتش مهر آتش
زیر پا و سنه درخت از نسیم دعایش هیچ گرد باد و شسه در هوای بادی که جادهٔ هدایت از نقش پا لش مثل طریق مقصود
شهراه گردیده و گر بود ضلالت زیر پای نقشش لبان کلوخ نرم مالیده صلی الله تعالی علیه وسلم تسلیما کثیرا کثیرا
ابیات ای سرور سروران کونین * وی داور داوران دارین * از سروری تو سروریها * وز داوری
تو داوریها * از نام تو سروری معلی * از ذات تو داوری محلی * هر نام بنام تست نامی * هر ذات بذات تست نوارا

از بوی تو روح صاف جان .. زنده بدم تو دین و ایمان .. کوی تو ریاض دل آدم .. خاک تو بهشت هر دو عالم .. خاک تو شد
صفای ایمان .. نقش قدم تو صیقل جان .. اما بعد میگوید کمترین آیندومندان کرامت بانی فقیر محمد اکرم عبد الرزاق
ملتانی که چون بعنایت ازلی و فضل لم یزلی تماشای بهارستان سخن دست داد و بتفرج در بوستان معانی افتاد و در سیر گلشن بهشت
و تازه سیر نمود و از سیر تماشای قدیم و جدید گلها رنمود ناگاه چشم فکر بر حلقه در گلستان افتاد و فتح الابواب هر باب ادرا
بر رخ فکر بگشاد دید که در سیر تماشائیان میدیده هر برگ و شاخش شکسته و از دسته بند گل چینیان بید گلشن بزمین نشسته
چمن آرایان بی نیاز سیر داخته کاکلش بر داخته و سر چپاریان بلند پرواز فصلها تمامش برشته خواست که گلشن همیشه بهار را
که گلت آنیست جندان و بوستانیست بی خزان چمن آرایش کند و طرف خیابان بندد و هر گلبن را طراوت دهد و هر سبزه را تازگی بخشد
ایش سحاب فیضان الهی بارانی در خواسته و از بحر افضال بی تناهی آبشاری آورده و بسبزی بیش پرداخت دست تصرف
انداخت منی الاهتمام و منه الاتمام و منی المسئلة و منه الانعام بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حمد و ثنای تبارک و تعالی و سپاس
ستایش حضرت اعلی اجلت آلائه و عمت نعمائه یا بصفات جلالی است یا بنعوت جمالی از انجا که هیبت جلال و عظمت کمال با تنهای
زبر و سکان بان بگوش است و طاقت رسا و اقدح هوش شیخ علیه الرحمة از ان اعراض نمود و بتعظیم جاه اوصاف جمالی پرداخت
و سر کتاب بدین تاج برافراخت که منت مر خدای را عز و جل منت بالکسر نعمت دادن و احسان نمودن و بیان کردن نیکی خویش
بر کسی کذا فی الصراح و در مدار الافاضل بمعنی سپاس و ستایش نیز آورده اما از روی تحقیق بمعنی شمردن نعمت است بر دیگری
پس این شمار از منعم اگر بر سبیل عطاست بمعنی نعمت دادن باشد و اگر بوجه اظهار تعظیم خود است بر دیگران بمعنی منت نهادن
بداده خود دانیدن بود که بهندی جتانا گویند و اگر از منعم است بمعنی سپاس و ستایش آید پس منت بر سه معنی خاصه دوست جل جلاله
و عم نواله که خداوند نعمت و اوست صاحب منت نهادن و سزاوار سپاس و ستایش و اختیار لفظ منت بر لفظ حمد و شکر برای
تجدید و نو گفتن است و لفظ منت را دراز باید نوشت که هر کلمه عربی که آخرش تای مدوره باشد در عبارت پارسی دراز نویسند و گرد
نوشتن بی املا است کذا فی الرشیدی خدا در اصل مرکب است از خود و آی یعنی بخود آینده و قایم بالذات لیس بالکیت
تعالی مخلوقات را بمعنی سابق استعمال یافته و معنی اصلی محفوظ نماند و این لفظ بغیر از حق اطلاق نکنند مگر باضافه
و اماله چنانچه کدخدا و ده خدا و ناخدا اما این شیخ علیه الرحمة در بوستان بمدح بادشاه آورده مصرع خداوند
خردمند فرخ نهاد .. و تحقیق آنست که خدا ترجمه اله است که اسم ذات است مستجمع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب عربی شروع
بالحمد لله میکنند در کتب فارسی بحمد خدا چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده منت خدای را و شیخ عطار فرموده مصرع حمد بیحد مر خدای پاک را +
و هم شیخ نظامی علیه الرحمة فرمایند مصرع خدایا جهان پادشاهی تراست + و در کتب فقه نوشته که اگر کسی بجای الله اکبر خدا بزرگ

فرمان برداری و بندگی و شین ضمیر واحد غائبست از جمع بجدای فرد جل و ضمائر در فارسی شش قسم است دو متکلم
راست و دو مخاطب را و دو غائب را زیرا که در کلمات فارسیه فرق درمیان مذکر و مؤنث نیارند و فرق واحد و
جمع شمارند پس آن دو ضمیر که مر متکلم راست یکی میم ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد متکلم را فاعل
میشود چنانچه ندانم از کجا یم همی بینم کجا رانم ✤ از سبل آوازی آمد و شد خود را نمی دانم ✤ و ضمیر
بیت من آن مرغم که گویا او خوشتم ✤ زیر بال خود آسوده در جوشم ✤ و مفعول شود چنانچه شیخ نظامی
فرماید بیت دگر در بلایم کنی مبتلا ✤ نخستم صبوری ده آنگه بلا ✤ گاه در ینحالت کلمه را که علامت مفعول
با آخرش در آرند چنانچه بیت نگاهم را ز غیر خویش گردان ✤ نظر گاهم ز خود دیگر بگردان ✤ گاه این علا
را با و پیوسته متصل خوانند چنانچه بیت نگاهی تو بر دست از جام را ✤ قرار نه و شهر و صحرا مرا ✤ و مضاف الیه
میگردد چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت فروماند دستم ز می خواستن ✤ گران گشت پایم ز برخاستن ✤ و چون
خواهند که منفصل خوانند نون زائد با آخرش پیوندند چنانچه منم و گاهی برای تاکید میم متصل ابدین منفصل
سازند چنانچه بیت منم کز دست خود فریاد دارم ✤ ز دست خویشتن افغان برآرم ✤ و این را اکثر
در دعوی استعمال کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید قطعه و آن نه منم باشم که روز جنگ بینی پشت من ✤
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ✤ و دوم میم و این ضمیر متصل است مر جمع متکلم را و این جمع اصل آن
میم است که در حال جمع یای مجهول در اولش آرند و چون خواهند که منفصل خوانند الف بآخرش پیوندند
چنانچه بیت فراغت ایمن آن داریم ✤ خاطر فارغ از جهان داریم ✤ گاهی برای تاکید یای و کلمه جمع متکلم را
با هم کنند خاقانی گوید بیت ماییم نظارگان غمناک ✤ زین حقه ششدر و مهره خاک ✤ و این را در کمال دعوی
استعمال نمایند چنانچه بیت ماییم صاحب سخن و معنی آفرین ✤ بر لفظ ما گزیده فلک با خود آفرین ✤ و دو صیغه
واحد متکلم متصل و منفصل یکسانست الا آنکه گاهی در حالت مفعولیت کلمه یا نون بجای را آید چنانچه مولوی
معنوی فرماید بیت چون خدا خواهد که مان یاری کند ✤ میل ما در گریه و زاری کند ✤ و آن ضمیر که مخاطب
راست یکی تای ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد مخاطب را فاعل میشود و گاه فاعلیت یا
بجای این تای در آرند چنانچه بیمای و میرای و این ضمیر مبتدا نیز میگردد چون کیستی و کیستی آن ضمیر مفعول میگردد
چنانچه برانگیزمت و بردارمت و مضاف الیه شود چنانچه آمدنت و رفتنت و چون خواهند که منفصل خوانند
واو معدوله باست با آخرش پیوندند و تو در تلفظ آرند و در ینحالت فاعل باشد شیخ نظامی فرماید بیت

تو آوردی از لطف جوهر پدید ٭ بجوهر فروشان تو دادی کلید ٭ و گاهی این یا با شباع ضمیر تو گویند چنانچه
بیت چو کردی تو شمر بار اسر افراز ٭ بپای هر خس و خاشاک منیداز ٭ و در حالت مفعولیت گاه کلمه رایی او گاه
این علامت را بدو پیوند دهند و سعدی او را بدر اشته منفصل خوانند چنانچه حق خواهد که سازد ترا سرفراز ٭ سرت میگذاری
بخاک نیاز ٭ و گاه برای تاکید یای خطاب بدین ضمیر اتصال دهند چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت بنای بلندی
و پستی توئی ٭ همه نیستند آنچه هستی توئی ٭ و دوم شما و این ضمیر منفصل است برای جمع مخاطب و این در اصل همان تاست مفرد
که بآخرش الف و نون جمع پیوسته اند و مراد وفا یافت لفظ شما لیکن این کلمه در اصل تاست که باخرش الف کثرت
بالحاق نموده اند و چون در کتابت ملتبس میشد بتوا بالفتح که بمعنی شراب و ضایع و تلف است تای آنرا بشین معجمه
بدل کردند و چون این کلمه نیز التباس یافت بلفظ شوا بالفتح که بمعنی کرده است واو را بمیم تبدیل نمودند و بنا بر تخصیص
ابدال این دو حرف بشین و میم از جهه جنسیت تماست و لفظ تان در احکام تای مفرد است و در وقت فاعلیت
یای مجهول و دال موقوف بجای تان می آرند چنانچه بخورید و ببرید و این یا و دال خبر بیند ایشم میگردد چنانچه بیت
در پیچ ملک بدولت خود شمائید ٭ ولی با کس باحسان چو شمائید ٭ و لفظ شما در احکام مانند صیغه خود است و الیها
و ضمیر که مرغایب است یکی شین ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد غایب را فاعل نمیشود و هنگام فاعلیت دال
بجای آن آرند چنانچه کرد و خورد و برد لیکن اکثر این دال در فعل مضارع در آید چنانچه بشکند و می زند و چون ما قبل این
دال زاید در آرند چون گشاد و نهاد و بیا معروف زیاده کنند چون کشید و خرید یا بیا مجهول بیفزایند چون کشود و نمود
بماضی خاص شد و اکثر در ماضی بجای این دال تا می آرند چون گفت و سفت و مفعول میگردد چنانچه زدش و بردش و گاه
در ینحالت را که علامت مفعولیت است بدو الحاق سازند چنانچه بیت چو بردم گوهرت را چند بازی ٭ چند
از شوق او آمد بآواز ٭ و مضاف الیه شود چون حاتمش و قرینش و ضمیر منفصل که برای واحد غایب است کلمه
اوست و این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بیت اگر محو کرد او خطای مرا ٭ نه بیند دگر کس خطای مرا ٭ و گاه حذف کنند
و عوض آن یای ساکن باخرش آرند و وی خوانند و گاهی در حالت مفعولیت یا را نیز حذف کنند و واو مفتوح را
که علامت مفعولیت است اتصال داده ورا خوانند و در احکام دیگر با شین مساوات دارد و دوم نون و الف و این ضمیر متصل است
مرجع غایب را برای فاعلیت باشد فقط چنانچه بخوردند و ببردند و اگر در آخرش اسما در آید علامت شود چنانچه
حاضرند و غایبند و مراد و فاعلیت لفظ شان لیکن این ضمیر در اصل همان شین مفرد است که با وی الف و نون
جمعیت الحاق کرده اند و این در احکام شین مشترک است مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بیت چه فرزندشان

ازلی که میان حق و بنده واقع شده قوله تعالی الست بربکم قالوا بلی بکند و استفاده من از اصطلاحات [illegible] آنکه
وقتی انسان بعبادت حق و طاعت او جل شانه مشغول شد و فنای تمام از آن گرد حسب حال خواه عام و خواه خاص
قربات که از اعمال و عبادات اند یا از قبیل نوافل اند که حق سبحانه تعالی آن را بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان
تبرعا تقربا الی الله سبحانه تعالی خود را مکلف نموده اند بر خود لازم گردانیده اند و چون نتیجه یا بکلیه آن صفت که قوای
اعضا و جوارح وی بدین حق گردد یا آن معنی که حقیقت بر خلقیت غالب آید و خلقیت مغلوب و مقهور گردد و آن را
قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آلت و اشارت باین قرب است حدیث
لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و
بی یبطش و بی یسعی یا از قبیل فرایض اند که حق تعالی آن اعمال و عبادات را بر ایشان ایجاب کرده است و ایشان بنابر
امتثال امر مکلف آن بوده اند و چون بسر این ایجاب و ادراک خود ایشان در میان نیست نتیجه آن فنای
ذات سالک است بالکلیه که خلقیت و نیست و حقیقت و هست باید قرب فرائض گویند و این قرب حق سبحانه تعالی
فاعل و مدرک است و سالک آلت است مر اعضا و جوارح خود و نیز اوست و اشارت باین قرب است ان الله تعالی قال علی
لسان نبیه سمع الله لمن حمده و ان الحق ینطق علی لسان عمر است کلمه الست که افاده معنی تکلم شود و تقدیم
[illegible] است که تعالی از [illegible] باشد که [illegible] ازان تکلم است [illegible] بلکه تا [illegible] قصر تکلم [illegible]
کنند و قصر دیگر [illegible] موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت و این کلمه در اصل
است چون ابتداش بسکون بود همزه مفتوح در اولش وصل کردند پس هر کلمه که بی زیادتی همزه اتصال باید نوشته
نباید نوشت چنانچه [illegible] همزه اتصال نگیرد همزه را در میان باید نوشت چنانچه پسندیده است و باید که این
را هیچ منفصل ننویسند مگر بضرورت چنانچه ذکر یافت وگاه تا را در درج کلام تلفظ نه نمایند و تقطیع نشمارند چنانچه مولوی
معنوی فرماید بیت گفتگوی [illegible] کدام است درگذر ... او سر پا گفتگوی فاعلاتن ... تقطیع گفتگوی فاعلاتن [illegible]
درگذر فاعلن شیخ نظامی فرماید بیت نظر تا بانجاست منزل شناس ... وزین بگذری در دل آید هراس ..
تقطیع نظر فعولن تا بانجا فعولن منزل فعولن شناس فعول وگاه باشد که حرکت با نون کاف را رابطه کنند مثل زنده
و مرده است یا گویم خوش و کشش یعنی خوش است و نیک است و بشکر اندرش مزید نعمت کلمه با برای اتصال و سببیت و
ظرفیت و قسم می آید وگاه برای تخصیص بیک معنی و تمیز ازان معانی کلمه در با برابر آن در آرند چنانچه شیخ علیه الرحمه
فرماید بیت بدریا در منافع بیشمار است ... اگر خواهی سلامت بر کنار است ... هم او فرماید بیت

بقربانت برادران بر شمرد اوگر چه بدر رو از خشم آورد بر سپهر و گاه این دو کلمه را مقدم آرند شیخ نظامی فرماید بیت
دو بر نخچیر کین برگشتم تا بود نخچیر بان سیاستم * فردوسی فرماید بیت می لعل بار و بجام بلور * بخوردند تا در
افتاد و شور و گاهی زائد بود چنانچه بخورد و بزن و گاه بمعنی برای شیخ علیه الرحمه فرماید بیت هر که آمد عمارت نو
ساخت * رفت و منزل بدیگری پرداخت * یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد پس لفظ اندر درینجا تمیز با
ای و شکر و سپاس داری کردن و ستودن در اصطلاح کاریست بمعنی از تعظیم منعم بجهة انعام بر ابست بدل یا با زبان
یا بارکان شین را تبح تبارک تعالی است مزید اسم مفعول است از زادی یعنی فزون کرده شد و معدود بمعنی افزونی
داینجا بمعنی ثانی ست نعمت بالفتح نیاز و زیستن و بالضم چشم روشن شدن چشم بچیزی و بالکسر ناز و آسایش و عطا

و چون نعمای الهی بی تناهی ست و شکر بر هر نعمت واجب در بیان وفور نعمت و وجوب شکر فرموده هر نفسی که فرو میرود

ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب هر کلمات
که برای عموم افراد استعمال کنند و بی ضمیمه مستعمل نشود و چون هر گاه و هر روز و هر یک و هر کس و نفس بفتحتین نسیم لطیف است
که در قالب هر ذی روح آمد و رفت دارد اولا که در بدن فرو میرود و [illegible] رسد که این خزانه نسیم دم است هر دو
وا رسیدن بدل زنند و حرارت غریزی را اعتدال بخشد آنگاه روح حیوانی را که مقرش دل است از راه شرائین در عروق
بتمام اجزای تن رساند ممد حیات شود و چون بر می آید بیج خویش بخارات ردیه را که موجب کلفت است بر کشیده
مفرح ذات میگردد و یای نفسی برای وحدتست نیز او کلمه هر لفظی که یای وحدت بدو لاحق باشد برای استغراق افراد
بود پس هر نفسی بمعنی هر یک نفس است فرو مختصر فرود و در جهانگیری آورده است که فرود با دال مفتوح ثانی واو مجهول
تام بهیر سه معنی [illegible] دال مضموم برشته و بیان کرده و با دال مکسور چهار معنی دارد اول بمعنی نشیب ضد بلند باشد
دوم فرو نشیند سوم بمعنی غره چهارم چوب زیرین چهارچوب راست آنرا فرودین نیز نامند و درینجا بمعنی نشیب
زیرست اما چون انتقال از کسره بضمه ثقیل بود بکسر الاول و گاهی بفتح الاول میخوانند و گاهی کلمه فرو برای
تحسین کلام می آرند و معنی دخل ندارد چنانچه خورد و فرو دید و کلمه می مختصر همی ست که از کلمات زوائد است برای
حسن و زیب در اوائل افعال می آرند و تحقیق آنست که همی مرکبست هم که از کلمات زوائد است و یای که از حروف
زوائد نیست و گاهی هم بمعنی یکی و یکدیگر و همه و نیز می آید و یا گاه دلالت بر زمان ماضی کند هم را دیا باشند چنانچه همی رفت
همیگفت و گاه دلالت بر زمان حال نماید چنانچه می آید و میگوید و میخورد و گاه دلالت استمرار کند چنانچه فلان در سیل ا
میخورد ای همواره در سیل ا میخورد و این همه دلالتها در حرف یاست هم را دخلی نیست و شاهد این نیست که با

قلیل از قلّه بمعنی کمی و کم بودن بمعنی فاعل کما فی الصراح یعنی اندکی هم آمده است من عبادی بالکسر جمع عبد است یعنی بندها
متعلق بقلیل یای متکلم شکور بالفتح سپاس گذار و فی البیضاوی الشکور المتوفر علی اداء الشکر الباذل وسعه فیه قلبا و جوارح
ونطقا اکثر اوقاته وعن ابن عباس رضی الله تعالی عنه الشکور من یشکر علی احواله کلها و فی المدارک من یشکر علی
الشکر وقیل من یری عجزه عن الشکر کذا فی الکشاف یعنی در عمل آوردن آن حدود شکر را و کارهای گرفته یعنی
تعظیم منعم حقیقی باشد و کم یافته شود از بندگان من بسیار شکر کننده بدانکه نعمت در حق نعمت [illegible]
به شکر منعم و معانی شکر سه چیز است اول معرفت نعمت دوم قبول کردن نعمت سیوم ثنا بر منعم [illegible]
بآن نعمت سوم ثنای آن منعم به سبب آن نعمت شکر را سه درجات است درجه اول شکر بر محبوب و این شکریست که
شرکت با مسلمانان یهودی و نصاری و مجوس زیراکه انهم طوائف معتقد اند که شکر بر احسان که از حق تعالی است
بر انسان هیچ احسان از دست جل شانه که شکر را شکر می شمرد و نعمت آن زیاده میکند و جزای آن اسباب بروی انعام گردانید
درجه دوم شکر بر چیزهای مکروه چه مصیبت در این شکر اند و کسی می آید یکی آنکه هست از محبوب و مکروه [illegible] در هر دو
حال پیش وی مساوی اند پس وقتیکه نازل میشود مکروه میگوید خدای تعالی را برای اظهار رضای نزول
مکروه را و راضی هست بدان و وقتیکه مکروهی بوی رسد شکر میگوید بران فرو میخورد خشم را و زبان را از شکوه
باز دارد برای رعایت ادب و تقاضای علم آنست که بنده شکر گوید خدای تعالی جل جلاله و عم نواله
را بهر حال در سرای و ضرای و در حق این کس که شکر گوید بر نزول مکروه برای رعایت ادب خشم فرو خورد
و زبان شکوه را نگه کند هو اول من یدعی الی الجنة و قلیل است آنکه قادر باشد برین شکر چه اکثر وظیفه مردم
وقت نزول مکروه و بلا مشغول میشوند بجزع و فزع و شکوی لهذا قال الله تعالی و قلیل من عبادی الشکور
درجه سوم آنکه بنده مشاهده میکند منعم را و از جهة شغل او بمنعم نعمت بلکه هیچ چیز از محبوب و مکروه [illegible]
کشاید از آن جناب باری اشاره رسد و بنده بمنعم مشغول باشد و از سبب غلبه محبت مکروه را محبوب می پندارد بلکه
مغایرت مکروه و محبوب از نظرش مفقود میگردد فافهم هذا مستفاد من منازل السائرین [illegible] چون بوجوب شکر
و تعداد او در میان آورد و طریق ادای آن بسبیل معذرت و عجز ارشاد فرمود که اظهار العجز فی اداء عظمة امر فیشان
لانه لیستحق العظمة بالیسر العظمة فقد ادا عظمة **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش ❊ عذر بدرگاه
خدا آورد قطعه پاره از چیزی و در اصطلاح شعر پاره قصیده یا غزل که مطلع یا مقطع نداشته باشد و اقل آن
دو بیت است و اکثر آن مقرر نیست همان بالفتح مرکب است از هم و آن گاهی بمعنی [illegible]

بی حسابش یعنی بی شمار صفت رحمت است ها و شین برای نسبت یعنی ضمیر که منسوب بلفظ دیگر است از تحت مجموعه با هم و اینجا زائد

از تمام موجودات فرا است یعنی دارد اول سوی دوم قریب سوم پیشتر و بلند تر یعنی بر زبر و هم نیز آمده اما در

حقیقت این لفظ مختصر فراز است کلمه مشترک است چه معنی کلمه فراز در ضمن معانی فراز است با نچه فرو بند فرود

چنانچه مرقوم شده و فراز در جهانگیری بدوازده معنی آورده است اول کشاده و بهن دوم بسته سوم قریب

و نزدیک چهارم جمع پنجم پیش ششم از بن بار هفتم فرود هشتم زیر و بالا نهم بلند دهم سر کش یازدهم تر زده و آخر کلام

تشبیب کلمه فرا برای زیب و حسن کلام می آرند و در معنی دخل ندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت

وقتی افتاد فتنه در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند * چنانچه در این مقام فرا رسیده ای رسید و خوان الوان

نعمت بی دریغش همه جا کشیده خوان ظرف خوردنی مضاف است باضافت لامی بسوی الوان و الوان جمع

لون است یعنی رنگ و بمعنی نوع نیز آمده پس الوان اینجا بمعنی انواع است و این مضاف است باضافت لامی

بسوی النعمت اضافة العام الی الخاص و خوان عبارت از مایستلذ به است و نعمت بمعنی منفعت و نزدیک

محققان هیچ موجودی که هیچ نزار باشد بوجود نیامده است لهذا شیخ علیه الرحمة تعمیم جا کرده است و دریغ

با اول و ثانی مکسور و یای مجهول کلمه ایست که در محل حسرت و تاسف گویند چنانچه در جهانگیریست و در کشف بمعنی

افسوس و اندوه و نایاب و غریب آورده و در شامل بمعنی اندوه کردن بر تقصیرات گذشته نوشته است بی دریغ

بمعنی بی حسرت یعنی فراوان که در طلب آن باز حسرت را دخلی نباشد و در بعضی لغت دریغ بالفتح بمعنی نهایت و بخل

آمده برین تقدیر معنی بی دریغ بی نهایت و بی بخل ای منع است و این کلمه صفت نعمت است و چون کشیدن کنایت

از حاضر آوردن و مهیا ساختن است یعنی نعمت متنوعه او بر جای مهیا و حاضر است که بندگان میخورند و میپوشند

و استعمال آرند و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و پرده بالفتح آنچه میان دو چیز حائل بود از

جامه و غیره و پوستی حقیقی که بر وی پرده سر و ناموس صاحب سر و نام جبرئیل علیه السلام و کاره حیا

مکر و حیله بهانی تمس پنهان داشتن راز کذا فی الصراح بر این لفظ ناموس صفت پرده باشد که صاحب

و پنهان دارنده عیبست پس پرده ناموس عبارت از شرف و عزت و آبروی مردم است و ناموس بمعنی نام و

ننگ معروف گردیده از سد یعنی پوشیدن راز است چه نام او استر از عیب پرده نام پوشیده میباشد

و هیچ عیب از غلبه نام آوری اظهار نمی پذیرد و بندگان جمع بنده است فارسیان چون کلمه را که آخرش

های غیر ملفوظ باشد بالف و نون جمع سازند آنها را بکاف فارسی بدل کنند پس دال را بالفتح باید خواند که ها همچنان

نظر داشتن و متوجه بودن و مهربانی کردن و چون بیان وفور از بیان غلبه جای خود بحصول آن نعمت بعید بود
شده بود باز آمدن در بیان آن وفور لیس شروع در فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردی بگستر فرش مضاف
باضافت تشبیهی و تشبیه در تفرش سی است لیکن در فراش تفریش بساط است در باد صبا تفریش عبارت
از بر آوردن اوست باد مضاف است باضافت عام بخاص صبا بالفتح و میل کردن بچیزی و کودکی و بازی
و عاشقی و از انجا که باد شرقی نرم و راحت افزاست و دل بوی میگراید آنرا باد صبا نام کرده اند و فی
اصطلاح الصوفیة الصبا هو النفحات الروحانیة آتیة من جهة مشرق الروحانیات والمداخ الباعثة علی
و باد را جهت وزیدن از جهات اربعه چهار نام است یکی باد صبا بالفتح که از جانب مشرق وزد و این باد برین نیز گویند
چه ملک شرق را ملک بالا گویند دوم باد شمال بالفتح که از جانب دست راست وزد وقتیکه روی بقبله باشد
این را هم باد برین گویند که قطب شمالی بلند است سوم باد دبور بالفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق وزد و
خلاف صبا از این جهت صبا را قبول گویند چهارم باد جنوب بالفتح باد دست راست کسی رو بطرف مشرق
داشته باشد این را هم باد فرودین نامند و در تذکره شیخ واحد است که صبا از زیر عرش بر آید و بوقت صبح می وزد
و گلها از تاثیر او بشگفد انتهی و از خواص اوست که نسبت تباه کنند چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده گفته بعاشقی
دال بر زمان ماضی است ای باد صبا را در زمان ابتدا آن گفته تا کلمه البیت که افاده معنی برای اگاهی و برای نهایت
نیز آمده و شیخ علیه الرحمه فرموده بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ❊ که گر کار بندی پشیمان شوی ❊ یعنی از
صاحب غرض سخن مشنوی و برای غایت مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد
چنانچه فرد تا عشق تو در سینه مکان کرد گریبان هر کس دید در آفاق بیک شهر درا جا ❊ یعنی از ابتدائی که عشق
تو در سینه جا کرده است و گاهی انتهائیه مولوی گوید بیت پرس پرسان میکشیدش تا بصدر ❊ گفت ها نا احمر
لصدر و گاهی دوامیه یعنی تا بقا در جهان بود ممکن ثبات بالکت همیشه باقی باد یعنی همیشه تا که در جهان ممکن آن
ذات تو باقی باد و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت بیا تا درین شیوه چالش کنیم ❊ سر خصم را
سنگ بالش کنیم ❊ و اکثر برای بیان و رابطه و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع شده ای گفته
که فرش زمردی بگستر و همچنین در فقره لاحقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید بیت بفرمود تا طوطیان
نوش را ❊ بکشتند و برداز نقش هوش را ❊ و نیز او فرماید بیت که چون شاه عالم بیاراست رزم ❊ بفرمود تا سازد
از سنگ بزم ❊ و شیخ علیه الرحمه فرماید که حاکم این سخن شنید و عظیم بسندید فرمود تا اسباب باش یاران بر قاعده

ماضی ... و هم او فرماید حکایت یکی از ملوک کنیزک چینی آورده بود و در غایت حسن و جمال خواست تا
در حالت مستی با وی جمع آید فرش بالفتح بساط گستردن و گسترده شده و موضعی که در آن گیاه بسیار بود
و اکنون [illegible] استعمال بمعنی بساط است و لفظ زمرد بالضم بکسر و فتح دوم و ضم سوم گوهری است سبز فام و قیل زای معجمه
مفتوح و رای مهمله مشدد و مضموم اما آنچه از اکابر بسمع رسیده است موافق قیل است پس فرش زمردی سبز فام که
عبارت از نبات است بگسترد امر غائب است برای استمرار تجددی همیشه گسترده باشد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپرورد دایه مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در پرورش است بهاری منسوب به بهار که
بمعنی فصل ربیع است و این صفت ابر است و در اصل بهار مرکب است از بای اتصال و از لفظ ها که بمعنی گل است
چنانچه در فرهنگ نور الدین است که فصلی با گل است ای آمدن گل بود و آید فرموده بهای مختفی است و این زبان
مانند گفته ای ابر بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است بنات بالفتح موحده جمع بنت بالکسر بمعنی دختر و این
مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در مجانست لفظیست نبات بفتح نون روئیدگی مهد بالفتح گهواره و این
مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در خوابگاه بودنست زمین در اصل مرکب است از لفظ زم بمعنی آهستگی و از
لفظ این که برای نسبت است ای چیزی که منسوبست باهستگی و از اینجاست که در ابراهیمی زم دم را بمعنی آهسته
گفته است و نیز در رشیدی است که زم دم و زمزمه [illegible] در حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند و
موبدان است که [illegible] گردش گردون گویند چه در اصل مرکب است از لفظ گرد یعنی بمعنی گردش چنانچه در رشیدی
پیداست و از لفظ ون که برای نسبت است چون استردن و نباردن آنگاه از کثرت استعمال گردون بیان زد
شده مثل گنجور و مزدور و نیز فلک را که گردش مانند آسمان گویند و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته
درختان جمع درخت و جمعیت آن بالف و نون که خاصه ذوی الروح است خلاف قیاس است و قیل از جهت روح
نباتی است اما این کلمه چنین است بخلعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که بهر دو ماده آن خلع است
بمعنی برهنه کردن و کفش کشیدن و غیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و بدیگر پوشانیدن
باشد آنگاه جامه مطلق جامه بخشش استعمال یافته نوروزی منسوب بنوروز که بفتح غره ماه فروردین است که رسیدن
نیر اعظم است در برج حمل و این صفت خلعت است یعنی خلعتی که در نوروزی پوشند استبرق بکسر و بفتح تای فوقانیه جامه سبز ابریشمی
و این صفت قبا است قبای استبرق عبارت از اوراق درختانست در بر گرفته یعنی پوشانیده و حاصل آنکه الله تعالی
بمقابله خلعتی که روز نوروز مردم می پوشند درختان را قبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدوم موسم

بهاری کلاه شگوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر یعنی کودک و درین اضافت تشبیهی و تشبیه
و مناسبت لفظ کلاه است شاخ اسم جنس است مانند نبات بالقدوم اتصال است قدم بفتحتین آمدن موسم بفتح میم و
کسر جیم هنگام و وقت و فتح سین غلط عامه است چون لفظ منصب که بکسر صاد است و در عامه بفتح و لفظ
استعار یافته کلاه مضاف است باضافت تشبیهی و تشبیه و مشاکلت است شگوفه بالضم گل شگفته که از چوب
و از شجر بر آید خلاف غنچه که از او است باشد و عصاره تاکی بقدرتش شهد فائق گشته عصاره بالضم آنکه افشار کنند
بیرون آید تاکی منسوب بتاک که یعنی انگور است این صفت عصاره است قدرت توانا بودن بر هر چیزی و شهد
راجع بخدای تعالی فائق یعنی بلند و غالب صفت کاشفه شهد است و توانند بود که از جهت مبالغه احتراز از
شهد لوحی باشد و فوقیت آن بر شهد از کثرت شیرینی بود و بر سر تقدیر عصاره را شهد خواندن از قبیل تشبیه
بطریق تسمیه تشبیه در شیرینی است و تخم خرمایه تربیتش نخل باسق شده تخم خرما خسته آن تربیت پرورش باسق
یعنی بلند و دراز صفت نخل است **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و
بغفلت نخوری یعنی بدانکه حکما ابر را از جهت آب دادن نباتات و سیراب کردن آن سقای فلک گویند
و باد را که عبارت از باد صبا است از سبب بر آوردن سبزه و گسترانیدن فراش فلک خوانند و ماه را از سبز
کردن سبزها و رنگ دادن آن صباغ فلک نامند و خورشید را از برای رنگین اثمار و حبوب طباخ فلک نامند
اما اضافت سقا بفلک از برای نزول اوست از جانب آن و اضافت آن باد اضافت فراش افلاک هم
از جهت نزول اوست بر فوق قول شیخ داد می که صبا از زیر عرش بر آید چنانچه گذشت و توانند که از جهت ایجاد
تاثیر است و باد پیداست که وجود تاثیرات در تمام از افلاک است و اضافت صباغ به فلک از سبب
تعلق اوست با آن و همچنین اضافت طباخ بفلک و هر یک از ابر و باد و ماه و خورشید مضافات است
چنانچه اسامی حکمیه مضافست بسوی آن پس برین تقدیر فلک را معطوف نباید کرد چون مقرر است که
افلاک و ستارگان چه ثابت و سیاره و طبائع و عناصر و قوای بحکم پادشاه حقیقی همه کارداران و عاملان
مملکت ممکنات اند چنانچه آیت ربنا ما خلقت هذا باطلا و دیگر آیات بینات بران شاهد اند و بگردش
افلاک و نظرها و ستارگان طبائع ممتزج شده تولید موالید سه گانه می نمایند چنانچه افلاک و عناصر را
آبای علوی و طبقات زمین را امهات سفلی می نامند و نبات و حیوانات بواسطه خوردن انسان می آیند
و بعضا بواسطه چنانچه زر و نقره و جواهر و غیره فلزات حبوبات و ثمرات می خورد و می خورد لیس ابر و باد و ... که خبر داده

کل عناصر اربع خواسته و همچنین از ماه و خورشید جمیع ستارگان و از فلک جمیع افلاک اراده کرده چنانچه بعضی شعرا فرماید
ابیات ٭ تا تو بانی که کرم کرده اند ٭ کار تو پیش از تو بهم کرده اند ٭ هر دو خونخواره که خون شیر اوست ٭ مطبخ در
آسایش تو بخته اوست ٭ وانکه نقش ابنیات است تاب ٭ مطبخی اوست مه و آفتاب ٭ چرخ بدولابی شاخ حبوب
ابر بسقائی تو گشته قریب ٭ خاک لحد جای تو شکم کرده جاک ٭ تاب درین خوشه برون داده پاک ٭ عنصر و
اجرام بکار تو یار ٭ فتنه منما تیز چو عنصر بکار ٭ چرخ و زمین هر دو یکجا شده ٭ تا بتو یک میوه مهیا شده ٭ خانه و خم
اسباب تو بیندیشی کسان ٭ تو به یک لقمه رزق و نان چون خسان ٭ آنکه فلک را بلغا سیمت خوانده ٭ منزل آخر
بتواند رساند ٭ برین تقدیر فلک را بالعطف خواندن موجه است در کار اند ای در کارهای خود مصروف اند و گاهی
از کارگزاری باز نه ایستند تا تو نانی الخ علت در کار بودن است نان عبارت از قوت است نه همین صورت
مدوره که از آرد و نیساز ند مراد است و بغفلت عطف است بر تا ای علیه پس هر دو جمله علت در کار بودنست
حاصل آنکه اینها همه در کار اند برای آنکه تو نان را حاصل کنی و بغفلت نخوری ای قوت آن در طاعت
حق مصروف داری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ٭ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ٭ ای همه
عناصر و ستارگان و افلاک از بهر تو ای از بهر سر انجام قوت و روزی تو سرگشته بی آرام و بی آسایش اند فرمانبردار
ای قبول کننده حکم الهی برای خدمت تو مهیا ساختن اسباب معاش تو در حاشیه آورده است که دانشمند خان
می گفت که بردار در فرمان بردار که اینجا واقع شده بضم اول است بخلاف فرمان بردار بمعنی که فرمان را برده و
برداشته باشد مثل علم بردار که آن فرمان بمعنی حکم است و بردار را خود از بردن بمعنی پذیرفتن و قبول کردن است
و این فرمان بمعنی کاغذ نوشته و بردار از برداشتن بمعنی رسانیدن است پس ازان فرمان بر باید گفت
و ازین فرمان بر مثل کبوتر نامه و برین تقدیر و تفرقه خود می بالید قائل و دانشمند خان روزی در محفلی
این مقدمه مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی آنست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر بیک وزن
می آید مثل تیر رو و سخندان و دقیقه سنج و شک نیست دران که امر از بردن لفظ بر می آید پس اسم فاعل
نیز لفظ بر می آید و این لفظ در هر دو معنی مشترک است پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد بضم اول پس
لفظ بردار بفتح اول اسم فاعل از برداشتن است چه این مصدر نیز بردار آمده است و برداشتن چنانچه
بمعنی گرفتن و پرورش و آویختن و بدست آمده بمعنی پذیرفتن و قبول نمودن نیز مستعمل شدن چنانچه
در عرف می گویند که بر تن برداشت یعنی قبول کرد و این آیه کریمه که مثل الذین حملوا التوریة

صلی اللہ علیہ وسلم واگر آدمی از معرفت عارفیست باحیوان برابرست بلکہ کمتر و در حاشیہ فرمود کہ صفوت بروزن رحمت برای موافقت رحمت فرموده اند و ال مصدر بمعنی مفعول ست از قبیل مصدرہای سابق نیست چنانچہ بر اہل فطانت ظاہرست آدمیان جمع آدمی ست ببای نسبت فردی کہ منسوب باشد بآدم علیہ السلام اما دخول آن در آدمیان جہت جنسیت است تتمہ دور زمان تتمہ بقیہ چیزی و اینجا بمعنی من تمم الشئ ست ای کسیکہ تمام کرده شود باوی چیزی و در گردش زمان روزگار یعنی باوی ختم گردش روزگارست زیراکہ در شریعت او کہ اکثر ذات مبارک ست ختم روزگار خواہد شد احمد مجتبی محمد مصطفی صلعم عطف بیانست از برای سرورست احمد نام نامی سرورست مجتبی بالضم و فتح میم صدره برگزیده محمد ستوده مصطفی برگزیده و مختار و صلی فعل ماضی ست از صلوة و این اسم ست قایم مقام مصدر کہ تصلیہ باشد و این مصدر متروک الاستعمال یقال صلی ست صلوة لا یقال تصلیۃ کذا فی الصراح و معنی صلوة بر پیغمبر در دنیا بلندی ذکر او و اظہار دعوت و ابقای شریعت او و در آخرت بقبول شفاعت او و تضعیف آجر و مثوبت او صلی اللہ تعالی علیہ وسلم کذا فی نہایۃ جزری و تحویل صلوة بخدا از جہت آنست کہ چون مومنان را حکم شد بصلوة و مقدار آن ہیچکس را معلوم نشد تا ادای وجوب کرده آید از ترس عدم ادای واجب حوالہ بخدا نمودند اللہم ذاتی ست کہ واجب الوجود و مستحق جمیع محامدست جل جلالہ علیہ یعنی براو صلی اللہ تعالی علیہ وسلم و سلم عطفست بر صلی و این از سلامت ست یعنی سالم بودن از ہر عیب و نقصان کذا فی شرح الخصائص اما در دنیا عیب و نقصان نیز مثوبت کہ عبارت از یک چندی آنست و در شیخت کہ عبارتست از نسخہ شیخ بر علیہ الرحمۃ کہ او این چندی لنسخ بر آورده بود بجای احمد مجتبی الی آخره محمد رسول صلی اللہ تعالی علیہ وسلم است نوشتہ است شعر شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم * نعت آن سرورست صلی اللہ تعالی علیہ وسلم شعر بالکسر دانش یقال شعرت برای فطنت کذا فی الصراح و در اصطلاح شعرا مرادف بیت ست عربی باشد یا عجمی اما آداب گلستان آنست کہ شعر بر بیت عربی نویسند شفیع از شفع بمعنی یک جا کردن و جمع آوردن و آن سرور صلی اللہ علیہ وسلم را ازان شفیع گویند کہ جامع عاصیان با مطیعان در بہشت بعد درخواستن گنہگاران از تبارک و تعالی مطاع بالضم فرمان برده شده نبی از نبا ست یعنی آگاہیدن و خبر دادن و قیل از نبوت بروزن تہمت یا از نبایت بروزن کرامت بمعنی رفعت و علو اما رسول بقول بعضی مرادف نبی ست و در قول بعضی

که در سکندری آورده است که کشتی بفتح معروفست آنکه بر آب رود و بکسر خطاست مخفی نماند که آنچه در عرف مسموع است
بکسر است بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد معنی دارد بفتح کاف فارسی باشد و آن بهیچکس نگفته است
اما التحقیق آنست که در اصل مرکب است از لفظ کش بالفتح بمعنی کشیدن و تا زائده است که بآخر کلمات لاحق کنند
چون گوش و گوشت و بالش و بالشت و دوش و دوشت و یا یای نسبت ای چیزی که منسوب بکشت است
و سفینه را از جهت و از جای بجای بردن کشتی خوانند و کاف از مناسبت کثرت یای بکسر خوانند و یا از این
باب است کشاورز که مرکب است از لفظ یا زائده و از لفظ ورز بمعنی کشنده پس ضارع را از جهت آب
کشیدن و از جای بجای آوردن کشاورز گویند و زمین زراعت را از سبب آنکه آب بخورده کشته نیز کشاورز خوانند
تا ضم و گویند کشت بالفتح که مصدر است بمعنی اسم فاعل و آورده و زراعت را نام نهند و از اینجاست که
زراعت گاو را کشت زار و کشتمند گویند و گاهی کاف کشت از اشباع حرکت کاف کاشت نیز گویند
و قصه کشتی نوح علیه السلام بسبیل اجمال آنست که چون نوح علیه السلام از دست کفار بجان آمده از
گرویدن ایشان ناامید شد مناجات کرد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا الله تبارک و تعالی دعای
او مستجاب کرد و فرمان کرد که کشتی بسازد نوح علیه السلام بتعلیم حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را در شش ماه طیار
کرد و چون علامت وعید عذاب که عبارتست از بر آمدن آب از تنور خانه نمایان شد نوح علیه السلام با قوم خود
آهنگ کشتی نمود و یگان یگان جفت از هر جنس وحوش و طیور با خود برداشت و آنگاه باران سخت
از آسمان نازل شد که شب و روز شدید و روز نبارید و زمین چشمه های خود جاری گشتند تا آب از مشرق بمغرب
رسید و از جنوب تا شمال غرق گردید و از هر کوهی که بلند تر بود چهل ارش آب بالا گرفت کفار همه هلاک
شدند و ... ایشان منهدم گشت کشتی از شدت باد و تندی موج زیر و زبر گردید سواران
آن کشتی از سلامت کشتی ناامید شدند حضرت نوح علیه السلام را فرمان رسید که بر کشتی بنویس بسم الله
مجریها و مرسیها ان ربی لغفور الرحیم کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از خوف
ایمن شدند چون کشتی پس شش ماه بالای کوه جودی رسید آسمان و زمین را حکم شد که آبهای خود را
برگیرند چون فرو شد کشتی بکوه جودی بازخورد نوح علیه السلام با قوم خود از کشتی بسلامت بیرون آمد چهل روز
بران کوه سکونت فرمود چون آب خشک شد و زمین صاف بر آمد و سبزها و میوه و درختان از سر نو
شدند و لبنانها نضارت گرفت نوح علیه السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند جاه آدمیان باو بگا

هشتاد تن بودند همه در زمین پراگنده شدند و در توالد و تناسل افتادند هذا الاجمال من تفصیل قصص الانبیا

شعر بلغ العلی بکماله ۞ کشف الدجی بجماله ۞ حسنت جمیع خصاله ۞ صلوا علیه وآله ۞ بلغ فعل
ماضی معلوم ست از بلاغت بمعنی رسیدن علی جمیع علیا که تانیث اعلی ست بمعنی بلندتر و برتر کمال
بزرگی کشف فعل ماضی ست از کشف بمعنی روشن کردن دجی بالضم تاریک سخت جمال خوبروی حسنت
بالضم سین از حسن ست بمعنی نکوئی کاری جمیع صفت مشبه است از جمع بمعنی فراهم آوردن خصال بالکسر
جمع خصلت ست بمعنی عادت و خوی صلوا امر است از صلوة آل اهل ست و عیال و لیس جوال کذا فی
الصحاح و آل نبی نزد امام اعظم رضه بنو هاشم ست فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطلب است و نزد شیخ
ابن عبد اللہ البر که در کتاب تمهید گفته است ذریت است و ازواج مطهرات صلی اللہ علیه وسلم و مختار
امام نووی بمعنی اتباع است کذا فی الشرح الحصن الحصین حاصل آنکه رسیده است آن حضرت صلعم بلند پایه
ظاهر و باطن را به بزرگی ذات خود و به امداد معانی و روشن کرده است تاریکی سخت واقع را بنور چهره خوبروی خود
و به استعاره نور دیگری و نیک ست تمام عادتهای او درود فرستید بر وی و بر آل وی اللهم صل علی
سیدنا محمد صلوة انت لها اهل و علی آله و صحابه و بارک وسلم و این بیت مشتمل است بر تنبیه عجم الفصحا
علی ضمیر مجرور بلا اعاده حرف جر چنین نزد بصریان جائز نیست که محتمل که بر مذهب کوفیان جائز باشد و ظاهر انست
از جهت ضرورت شعر لیست که هر گاه از بندگان گنهگار پریشان روزگار کاف بیان جز است بندگان جمع
پریشان مرکب است از لفظ پریش که بر اماله آتش ست بمعنی پریدن و آواره شدن و از لفظ آن که یکی از
کلمات فاعلیه است انچه افتد بر شیدن روزگار از ای عمر و گنهگار پریشان روزگار را از آن گفته است که از شآمت
گناه تنگی در معاش او بیشتر عائد باشد همه بکام خویش چنانچه آرزو دارد ترسد دست انابت بامید اجابت
بدرگاه حق جل و علی بردارد دست مضافست باضافت لامی ای دستی که برای انابت بردارند یعنی بازگشتن
از گناه سوی تبارک و تعالی امید مضافست مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن
ای قبولیت انابت درگاه بالفتح کاف فارسی آستانه در ملوک و سلاطین که بعرف افزا عتبه
کذا فی الشامل یا هنگام و جا نقش سجده ای بمعنی بزرگی و کبریائی ست که لازم آستانه پادشاهان است
باطل و بنفرا دست راست و چپ کذا فی الصراح و در شرح فوده نام بمعنی سزاوار سجده ای ... است
بپادشاهی آورده علا فعل ماضی ست از علو بمعنی برتری ایزد تعالی در وی نظر رحمت نکند اینجا تمام

مراد از بیچه اوست که عبارتست از ترکیب چیزی که از وی حیا بیچیز و پس اینجا از گذاشتن و بخشیدن گناه گناهگاران
است پس فعل نفی ست فقد فای تفریع ست و قد برای تحقیق غفرت فعل ماضی ست از غفران و غفرت بمعنی
گناه پوشیدن و بخشیدن حاصل آنکه ای فرشتگان من هر آینه حیامند شوم از بنده عذر آورنده خود پس برای
خدای غیر من پس تحقیق بخشیدم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
شرم همیدارم حاصل عبارت عربیست دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را
بر آوردم ای امانتش را نیز فهم که از بسیار الخ علیه اجابت ست دعوت بر آوردن حاجت ست بیت کرم

بین لطف خداوندگار ... گنه بنده کردست و او شرمسار. تفریع ست بر حدیث شرمسار بمعنی سرفروکننده از
شرم در اصل سر سار لفظ شرم و سار که بمعنی سر ست و اینجا عبارتست از شرم یعنی عفو کننده بدین باب
چه شنو گناه بغیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بران شاهد ست قوله تعالی و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل
صالحا ثم اهتدی قوله تعالی و من لم یتب فاولئک هم الظالمون قوله تعالی انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء
بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم وکان الله علیما حکیما و معاملت او جل شانه برآیات ...
عدلست چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردید و ابلیس مغرور بعدم توبه الی الله تعالی
محروم و مهجور است پس استحیا باری تعالی نه از گناه بنده بلکه دعا و زاری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شیخ
علیه الرحمه می آید و استحیاء دو قسم یکی انقباض نفس از خوف ملامت و دیگر از کمال رحمت چنانچه سائل از در کریمی
که هیچکس از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری عام بر بیگردد و آن کریم را استحیا درگیرد و بحال آن سائل
بپردازد و پس خداوندی که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین ست چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام محروم برگردد
و سرافراز نشود پس استحیا اینجا قسم ثانی ست نه اول فافهم در تفسیر حق بر بخورمی آرد که در خبرست که الله تعالی
فرماید الفضی عبیدی بدعونی فاستحی ان ازده و یعصی ولا یستحیی منی و در خبرست که فردا روز قیامت که
بنده را چون از پل صراط بگذرد و نامه بدست وی شد مهر بران نهاده چون مهر آن نامه باز کند در روی نوشته
می بیند عبدی فعلت ما فعلت ولقد استحییت ان اظهر علیک فاذهب فانی قد غفرت لک ای بنده من
کردی انچه کردی و مرا شرم کرم ست که انچه کردی ظاهر گردانم برو که من ترا ببام زیدم و گناهانت عفو کردم یحیی
معاذ رازی قدس سره میگوید بعد از انکه این بشنید سبحان من یهب العبد فیستحیی هو پاک و منزه خداوندی
که گناه بنده میکند و او شرم میدارد و انتهی لیست این بیت شیخ علیه الرحمه هم مضمون این کلام ...

کمالش بر زبان نتوانند آورد و از عدم احصاء آن یا حاصل آنکه نسبت بی قدر نیست و صفات او بی نشان و بیت
که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان کشتگان معشوق اند بر نیاید ز کشتگان آواز عاشقان
جمع عاشق از عشق است یعنی فرط محبت و شیفتگی کشتگان جمع کشته و اینجا عبارت از حیران و بیخود و شوق
تبارک و تعالی کشتگان معشوق ای حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از قبیل مقوله قولست حال انکه
عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بیخودی دم از وصفش نمی زنند
و بیان اوصافش نمی توانند نمود امیر خسرو فرماید بیت تا وصفش پرده نشیننده تر کوری آن چشم که
بیننده تر این نقلیست در ثبوت حیرت و بیخودی در جلوه ذات و تجلیات حکایت بالکسر سخن گفتن و نقل کردن
سخن از جای **حکایت** یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
صاحبدل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشای ذات و بینای تجلیات صفات است جیب بالفتح بمعنی گریبان
مضاف است باضافت لامی یعنی جیبی که برای مراقبه سر دری برند مراقبه پاسبانی دل از خطور ما سوا و دوام ملاحظه
مقصود بدل و در اصطلاح مشایخ معنی مراقبه آنست که المراقبة یلازمه العلم بان الله مطلعا علیه یعنی مراقبه آنست
که مدام دانستن خدای تعالی بر وی می بیند و معنی لغت المراقبة بایکدیگر چشم داشتن مفاعله برای مشارکت است
نه آنکه مراقبه سر در زانو کند و بنشیند کذا فی جامع العلوم فرو زاید است بحر مضاف است باضافت تشبیهی و تشبیه
استغراق است مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق اشیا گویند مر سالک را
از ورای پرده رقیق از پس حجاب شفاف از اسم الهی مقید بحکم و مختص بوصف اما مشاهده شدن آن
حقایق ستور و بی صفت لیکن با خصوصیت و تمیز و فرق آن معاینه است و آن ظهور حقایق است بی خصوصیت
و تمیز بلکه ظهور یعین متعین است کذا فی الاصطلاحات الکلیه و اکثر استعمال کشف در کلام قوم در صفات آید و
مشاهده در ذات مستغرق بصیغه اسم مفعول بفتح رای مهمله فرو گرفته و بیخود گشته چون ازان حالت باز آمد ازان حالت ای
حالت استغراق و بیخودی در مکاشفه باز آمد ای بافاقه رسید یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت اصحاب جمع
صاحب بمعنی یار و همنشین و در حاشیه خطای است که التحقیق کما ذکر فی شرح الکشاف ان فاعلا لا یجمع علی
افعال فاصحاب جمع صحب بالفتح بتخفیف صاحب کثیر و اشجار [illegible] جمع کثیر العمارة انبساط
گستاخی و در اصل بمعنی گستاخ شدن و پهن گردیدن از خوشحالی [illegible] ازان بوستان که بودی

بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی از بوستان یعنی [illegible]

در کشتی و از بیان راز خاموش باشی و اگر حقیقی خواهی آموخت از سوخته آتش محبت ادب بیاموز که او در اصل شوقی
و خاموش گردی زیرا که جان آن سوخته بر فته ای بمرگ فنا ببقا پیوست و کشته ای و از او بر سری آواز در نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبر انند کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد بیان مضمون بیت سابق است این مدعیان
اشاره قال النبی صلی الله علیه وسلم من عرف ربه فقد کل لسانه این مدعیان شاره بمدعیان زمانه خود که
کاشف اسرار و مظهر راز بودند طلبای عشق حقیقی شتین راجع بحق تعالی بیخبر انند اصطلاح ثانی علت نیارستا
خبر شد یکاشفه و اصل گردید خبرش باز نیامد یعنی هوش بیان و قوت اظهار راز او را باره دیگر نیامد پس شتین ضمیر

خبرش مفعول نیامده است مضاف الیه خبرای بر تر از خیال و قیاس و گمان و وهم و ز هر چه گفته اند شنیدیم
خوانده ایم اعتذار است در قصور بیان صفات آلی بر سبیل خطاب ای حرف ندا منادی که خدای تعالی
است محذوف است بر تر الی آخره صفت منادی ست و مقصود بالذات لاحق ست خیال قواست از
قوای خمسه مدرکه باطنی و قوای مدرکه بر دو قسم است یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا حواس خمسه ظاهر گویند و آن پنج است
یکی باصره و آن قوتی ست در تقاطع جبلی که میان دو عصب واقعست و از مقدم دماغ العینین می آید ادراک
مرئیات میکند دوم شامه و آن قوتی ست که بواسطه روح جاری میگردد در دو عصبه که شبیه است بحلمتی الثدی
که از مقدم دماغ رسیده است ادراک را یحه مشمومات میکند سوم ذائقه و آن قوتی ست که بواسطه عصبی که
در زبان مفروش ست ادراک طعوم میکند چهارم لامسه و آن قوتی ست در عصبه که در و صماخ مفروش است
بواسطه وصول هوا ادراک اصوات کند پنجم لامسه و آن قوتی ست در لبقاه و مشتطایا ر عصاب که در جمیع
بدن منتشر ست ادراک ملموسات میکند دوم مدرکه امور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز پنج است
یکی حس مشترک و آن قوتی ست که هر چه بحواس ظاهر مدرک میشود موجودی بدو میگردد و از ین جهت او را
حس مشترک گویند و محل او مقدم بطن دماغ است دوم خیال و آنرا خزانه حس مشترک گویند زیرا که هر چه در یافته
بدو سپارد و محل او موخر بطن است سوم متخیله و آنرا متصرفه گویند باعتبار آنکه تصرف کند در صور محجوب در خیال
موجود ست و این را اکثر مطیع عقل است متفکره گویند و اگر تابع وهم است متخیله نامند و محل او بطن وسط است
چهارم متوهمه و آن قوتی ست که ادراک معانی جزئیه کند که بمحسوسات متعلق ست چون صداقت و عداوت
و محل او هم بطن اوسط است پنجم حافظه و آن قوتی ست که معانی متوهمه را با متفکره و ادراک کرده باشد
نگهدارد و آنرا متذکره نیز گویند باعتبار آنکه چیزهای فراموش یاد آورد و محل این غریزی بطن

کذا فی العقد الاکبر مظفر فیروزی داده شده و این بیت که واقعست بر ایمان و اسلام و شرائع همه کذا فی العقد الاکبر
پس مظفر الدین که لقب پادشاه هست عبارت از کامل الدین ست و نیا این جهان پس مظفر الدین یعنی

غالب در دنیا ابوبکر کنیت پادشاه هست ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده تحسینش که بسیط زمین
رفته تمهید مدح پادشاه بدانکه نفسی خویش جمیل یعنی نیکو صفت ذکر ست سعدی منسوب با سعد ابوبکر پادشاه
چون حضرت شیخ علیه الرحمة او را ممدوح ساخت و خود را منسوب او دانست از آن سعدی تخلص فرمود و لقب
حضرت شیخ علیه الرحمة مصلح الدین ابن عبد الله ست و حضرت مولانا عبد الرحمن جامی علیه الرحمة و الغفران
در نفحات الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصلح ابن عبد الله شیرازی قدس الله
تعالی سره و وی از افاضل صوفیه بود از علوم بهرهٔ تمام داشته و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است
و اقالیم را گشته و بارها بسیر حج پیاده رفته و به بتخانه سومنات آمده بت بزرگ ایشان را شکسته و از مشائخ کبار
بسیاری را دریافته صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی علیه الرحمة رسیده با وی در یک کشتی سفر دریا کرده گویند وی
در بیت المقدس و بلاد شام مدتی سقائی میکرد و آب بمردم میداد تا بحضرت خضر علیه الرحمة رسید و وی را از زلال انعام و
افضال خود سیراب گردانید و وقتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفتگو واقع شد آن شریف
حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید و وی را عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذر خواهی نمود
و استغفار وی کرد یکی از مشائخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شده و ملائک
با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی ست که بیتی گفته که قبول حضرت
حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت اینست بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار • هر ورقی دفتر
ست معرفت کردگار • آن عزیز چون ازین واقعه بر آمد هم در شب بدر وازه حضرت شیخ سعدی رفت که وی را
بشارت دهد دید که چراغی فروخته و با خود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند در شب جمعه ماه شوال
سنه احد و تسعین و ستمائه از دنیا رفته انتهی افواه جمع فوه یعنی دهن عوام بالفتح یعنی و تشدید میم جمع عامه یعنی
مشهور شده یعنی جماعتی که ضد جمع خاصه افتاده بضم همزه است و همچنین که وقت اشباع افتاده و او فگنده خوانند
شیخ علیه الرحمة فرماید بیت افتادست در جهان بسیار • بی تمیز ارجمند و عاقل خوار • امیر خسرو
فرماید بیت زیور افسر بکلاه او فگنده • قرص خورشید بماه او فگنده • اما برای خفت بفتح همزه نیست
و از نیجا بفتح تامی اتش که در اصل تاست که هنگام اشباع ابتش خوانند و تا صحیح گفتن باصحیح فتح نیست

زیرا که اکابر شاعران و ابلغ سخنوران آتش را با کش و دش و خوش قافیه کرده اند شیخ نظامی رحمة الله فرمود

بیت جوان با دولت و تیز گردن آتش ست ٭ که در خشم سوزنده چون آتش ست ٭ و هم او فرماید بیت

چو با کس پیوند شان آتش ست ٭ که آتش دراز و دویدن خوش ست ٭ خاقانی علیه الرحمة فرمود بیت

نه تو بیچه با آتش سامری دوش ٭ دو دو انگشت و چه زبان چو آتش ٭ و معنیٔ تحفش که در بسیط زمین و نه بیت

بالکسر آواز و بسیط جای فراخ ای بیابان و قصب الجیب عذبش که همچو نیشکر مشهور ند در حاشیه آورده اند

که قصب الجیب بکسر جیم تحقیق نموده اند یعنی قصبی مشابه قصب الشکر که اندک شیرینی دارد اما سخن درین ست که

این مرکب عربی الاسلوب واقع شده که از عالم قصب الشکر و قصب الذریره و غیر آن نیست و در کتب لغت جیب بمعنی

که مناسب مشام باشد دیده نشده و چون جیب بکسر بمعنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیب ای حسن الخواب

اگر یای زائده را ساقط کرده قصب الجیب را از عالم اضافه لجین الماء ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب برای

بیان را اعتبار کنند صورتی پیدا می شود و الله سبحانه اعلم انتهی وجه تحقیق کسر جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل

جیب بمعنی خواب آورده است تا بدین تقدیر لفظ حدیث اگرچه در قالب بیان افگنده است تخفیف آورده می آید

دلنشین نماید اما تحقیق آنست که قصب الجیب نوعی از نی ست که بسفر و کاواک میان باشد و خود بخود

جویبار ها میروید و در قامت و ضخامت و بند و گره و برگ با نیشکر مشابهت تمام دارد و اضافه قصب الجیب

لفظی ست از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است قصب بالتحریک کلک و ما شوره و هر چیزی که باشد

در وی میان کاواک باشد و در منتخب اللغات ست که جیب بالفتح سینه و دل و گریبان پیراهن پس قصب

بمعنی جیب بمعنی سینه یعنی آنچه کاواک سینه و تهی میان باشد و چون آن نی کاواک سینه و خالی بود

بدین نام مسمی گردید و در شرح عربی بجای نیشکر واقعشده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمه بود

بجای نیای را آرشیده و بر جا نوشته است و در نسخه کهنه فرموده اند پیری او را از اسلاف خود بارث رسیده

بود همچو شکر عزیز میداشت و بهیچکس را بروی دست تصرف نمیداد شکر منظور درآمده برین تقدیر قصب الجیب

بفتحتین نوعی از خرما مناسب ست چنانچه در تحفه و مؤید تشبیه و کشف پیداست و وجه تسمیه او متحقق نمیشود

بسبب سیاق کلام محتمل ست که آن نوع خرما علاوتی نداشته باشد و الله اعلم بالصواب بحقیقة الحال

ورقه منشات آتش یعنی چون کاغذی زیر می بندد رقعه بالضم پاره کاغذ که برای چیزی نویسند منشات بضم میم

مفعول از انشا یعنی آنچه گفته شده و نبشته شده رقعه نوشته شده و نشین در سیر و فقره راجع بشیخ سعدی ره

کاغذ برات و تمسک و هنڈوی که در هند مشهور است حاصل آنکه رقعه نوشته او را که مشتمل بر کاغذ است با احترام
و اعزاز تمام مردم می بزیند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد کمال ضد نقصان فضل زیادتی و افزونی
در علم بلاغت تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد کلام حمل بمعنی بار کردن و اینجا بمعنی حکم کردنست بلکه
خداوند جهان بلکه مرکب است از الفاظ بل که در عربی اضراب است و کاف بیان جهان بالفتح معروف و بر جهنده
کذا فی الرشیدی و در اصل مرکب است از جه بمعنی جهیدن و آنکه برای فاعلیت است پس جهان بمعنی
خداوند جهیدن و صاحب حدوث است و قطب دایره زمان و زمین قطب آسیا و مدار و موجب قیام
چنانچه نقطه موجب دایره است و در شرح عربی آورده است که قطب الرحی هی الحدیدة التی فی الطبق الاسفل
یدور علیه الطبق الاعلی و قطب الفلک کوکب بین الجدی والفرقدین یدور علیه الفلک و قطب القوم
سیدهم الذی یدور علیه امرهم دایره بمعنی خط گرد و شبه است مضاف مشبه زمان مراد و جهان
قائم مقام سلیمان قائم ایستاده و مقام و سلیمان جای ایستادن سلیمان که عبارتست از علو درجه او است
یعنی در جهانداری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان است ناصر اهل ایمان ناصر یاری دهنده و اهل ای صاحب
و خداوند ایمان باقرار و تصدیق کذا فی الفقه الاکبر یعنی یاری دهنده مسلمانان و مومنان است زیرا که
سلطان الیشان است شهنشاه معظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که بمراد او دیگران بادشاه
شوند و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالمگیران هندو کشورخدا چون حاصل آن
سلطان السلاطین است و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق عز و علا بقول بعضی
از علما کفر است همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند نموده اند یا آن روایت
بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده انتهی و از توجیه اول می آید که خدام ذوی الاحترام حضرت
اجل العلماء و اکمل الاولیاء مولوی معنوی صاحب مثنوی نیز استغفر الله اطلاعی نداشته چه
در مثنوی معنوی جاهای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحه ده جا قلم رخصت تحریر
فرموده اند بیت تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر سوی شاهنشه
بردش خوش و نازنده تا بسوزد بر سر شمع طراز به شاهان کذا فی الرشیدی و در حاشیه مر علیه الرحمة آمده
که شهنشاه مخفف شاهان شاه است اکابر شعرای چون خواجه گرامی شیخ نظامی و سعدی همدانی
امام خاقانی و ترک الله عنصری و معنوی امیر خسرو دهلوی و غیرهم رحمهم الله تعالی علیهم اجمعین

در کتب مصنفات خود آورده است شاهزادهٔ جهان نوبت شاهنشهی به کوکبهٔ تقریب الهی بتلبیس تحقیق
آلست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر جناب خدا بمعنی مشاهده است و معنی ترکیبی ازان متروک است
چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند و جهان اطلاق او بر خدای تعالی معنی ترکیبی مهجور گشته است
و مؤید این معنی است که شیخ علیه الرحمه شاهنشاه را بلفظ اعظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی
نمودی تعظیم ازان لفظ حاصل و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی اتابک اعظم اتابک بفتح الف و
بای موحده او ویک مفتوح و این مرکب است از اتا که در ترکی بمعنی پدر است کذا فی عجائب البلدان و بک که
در ترکی بفتح با و کاف هر دو تازی بمعنی امیر و صاحب کذا فی مدار الافاضل و الابراهیمی و در رشیدی است
که این مرکب است چه اتا پدر و بک امیر که بجای پدر است و اتالیق نیز گویند لیکن در کافیه بکاف تازی
استعمال کرده اند انتهی ازین عبارت می آید که بک را بکاف فارسی بخاطر آورده است و پادشاه شیراز را اتابک
بسببی آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بوده و در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را بادشاهی
داده است بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویش خطاب اتابک مستقیم داشته و برادرزادگان سنجر را
پادشاه میگفتند کذا فی ابراهیم شاهی و در رشیدی اعظم بزرگتر حاصل آنکه ابوبکر ملقب باتابک است پادشاه
بزرگتر است از پادشاهانیکه در اصل اتابک بوده اند و اتابکان فارس ده تن بوده اند و مدت سلطنت ایشان
صد و بیست سال بود اول اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سیزده سال کامرانی کرد دوم اتابک بن مودود
چهارده سال حکومت کرد سوم اتابک [illegible] بن زنگی حکومتش قریب بیست سال بوده چهارم اتابک قطب الدین
ظاهر بن مودود [illegible] سال سلطنت نمود پنجم اتابک مظفر الدین ابو شجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال
[illegible] شیخ سعدی [illegible] معاصر او بوده [illegible] بادشاهی ششم اتابک ابوبکر بن سعد زنگی مدت سی و پنجسال
پادشاهی بود و شیخ سعدی علیه الرحمه گلستان بنام او کرد هفتم اتابک محمد بن سعد دوازده سال حکومت کرد
هشتم اتابک محمد شاه هشت ماه بامر سلطنت پرداخت نهم اتابک سلجوق شاه دهم آبش خاتون کذا فی رشحات الفنون
[illegible] در رشیدی معلوم میشود که اتابکان از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات ظاهر است که
اتابکان پیش از سعدی چهار گذشته اند فانهم مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی
فی ارضه رب ارض عنه و ارضه ظل بالکسر سایه و در شرح عربی آورده که الظل بمعنی النعمة والحفظ والهیبة
او بمعنی الحقیقة فان السلطان نائب الحق بدانکه فردی از افراد عالم چه کلیات و چه جزئیات ظل ذات الهی است

ظل ناقص چه در هر یکی ازینها یک صفت ظاهر گشته و هر فرد انسان ظل ذات است ظل تام چه در انسان ذات با جمیع
صفات ظهور نموده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضاء خود آئینه بنهد و همان عضو در وی عکس انداز گردد پس
این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آئینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود انداز گردد و مقابل خود بنهند
ذات مع جمیع صفات دران ظهور تواند کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل تام و انسان بحسب این ظهور تام
قابل خلافت الله است بالقوه چه این استعداد او در فطرت سیست و چون از رزائل بشریه منزه گردید و تخلقوا
باخلاق الله گشت بالفعل خلیفه و ظل الله گردید و بشرف خلافت کبری مشرف شد و بادشاهی که هنوز استعداد
فطری و در وی ظهور بکمال نموده ظل الله است فاضل ناقص و آنکه استعداد فطری بکمال در وی ظهور یافته ظل الله
و خلیفة الله اوست بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یاوی الیه کل مظلوم و هر چه از عزل
و نصب و احیا و امات و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود از دست حق تعالی صادر میباید و دست
بادشاه بمنزله آستین دست اوست جل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمة در وصف ولی و بادشاه که
زرگر را برای کنیزک بکشتند فرموده **ابیات** آنکه از حق یابد او وحی جواب ✤ هر چه فرماید بود عین صواب ✤
آنکه او جان بخشد ار بکشد رواست ✤ نائب است و دست او دست خداست ✤ گر نبودی کارش الهام اله ✤ او
سگی بودی درانده نه شاه ✤ پاک بود از شهوت و حرص و هوا ✤ نیک بود او لیک نیک بدنما ✤ گر خضر در بحر کشتی را
شکست ✤ صد درستی در شکست خضر هست ✤ گر بدی خون مسلمان کام او ✤ کافرم گر بردمی من نام او ✤ می طپید
عرش از مدح شقی ✤ بدگمان گردد ز مدحش متقی ✤ شاه خاص خاصهٔ الله بود ✤ شاه بود و شاه بس آگاه بود ✤
والله اعلم ارض امر از رضی یرضی و ضمیر عائد بالله تعالی رب الارض ای تبارک و تعالی راضی خوشنود شونده عنه ابوبکر و در شرح عربی
چنین آورده که رب ارض عنه ارضیه ارض عنه ای کن راضیا عنه و ارض ای اجعله راضیا فالاول من الثانی امر من
الافعال ای ارضنی و یرضی قبل الرضا عن العبد ترک الاعتراض و من الله تعالی الارادة الثواب انتهی بعین عنایت نظر کرده است
خداوند جهان است بعین چشم عنایت توجه و مهربانی و بعین عنایت چشمی که با وی همراهی بر کسی نگاه فرمایند
و تحسین بلیغ فرموده تحسین آفرین کردن بلیغ بسیار ای بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق نموده
ارادت بالکسر خواهش صادق است ای خواهش سخن من براستگی نموده نه بنفاق و فرح لاجرم کافه انام از
خاص و عام بمحبت او گرائیده اند لاجرم بفتحتین بمعنی لابد و لامحاله یعنی لاچار کافه بتشدید فا همه جمیع انام بفتح خلق
از خاص و عوام تقسیم الانام است محبت بالفتح دوستی گرائیده بکسر کاف فارسی مائل و متوجه بسخنهای من اند که

الناس علی دین ملوکهم علّة توجه انام از جهة میل بادشاه ناس آدمیان دین کیش ای آئین ملوک جمع ملک بفتح وکسر لام بادشاه ٭ زانگه ترا بر من مسکین نظرست ٭ آثارم از آفتاب مشهورترست ٭ التفات از غیب بخطاب زانگه مخفف از آن گاه ست مسکین بادار و عاجز آثار بالمد جمع اثر بفتحتین بمعنی پی ونشان واینجا بمعنی سخنهای شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهورتر بطریق مبالغه وکثرة شهرت ست چنانچه مشهورست که این اظهر من الشمس است ٭ گرخود همه عیبها برین بنده درست ٭ هر عیب که سلطان به پسندد هنرست ٭ اگر خود مرکب بمعنی اگرچه یعنی سخنهای من تمام عیبهای من ست لیکن هر عیب که آنرا بادشاه پسند کند بمنزله هنر مرجح است که عیب بطبعی نباشد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی ٭ رسید از دست محبوبی بدستم ٭ یعنی آنکه بنظر بادشاه و توجه آن سخنوری اشتهار یافته ام وخداوندگر دیده ام در نفس من بهتری نیست گلی خوشبوی بکسر کاف فارسی گلی سرشوی که آنرا بگل پرورند حمام بتشدید میم گرمابه محبوب دوستی کرده شده ٭ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ٭ که از بوی دل آویز تو مستم ٭ بدو وای بآن گلی خوشبوی مشک بالضم خوشبوئیست معروف که از صندل وگل وگلاب و مشک سازند وبعضی گفته خوشبوئیست از زعفران آمیخته ویا مشکی ویا عبیری برای خطاب است دلاویز آنچه بدل آویزد وچسپد کذا فی الرشیدی مستم ای بسیار خوشم ٭ بگفتا من گلی ناچیز بودم ٭ ولیکن مدتی با گل نشستم ٭ الف بگفتا برای تحسین لفظ ست گل اول بکسر کاف فارسی وثانی بضم کاف فارسی ٭ جمال همنشین در من اثر کرد ٭ وگرنه من همان خاکم که هستم ٭ جمال بالفتح خوب شدن وخوبی صورت وسیرت کذا فی الرشیدی جمال ای خوشبوی همنشین ای گل اثر کرد ای سرایت کرده هستم ای در واقع هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته اللهم در اصل یا الله است یا ندا را بمیم مشدده قلب نموده بآخرش پیوستند اللهم شد ودر جامع المسائل ست که یاء الندا انقلب بمیم المشدده مثل اللهم اصله یا الله والکوفیة قالوا اصله امنا بالخیر من امه ای قصیده تخصیصه الافعال الآتیة بعده بیان لامر المقدر مثل اللهم اغفرلی پس اینجا فعل متع امرست از تمتع بمعنی بهره مند ساختن مسلمین جمع مسلم ای اسلام پذیرنده طول درازی ضمیر حیاة عائد با بوبکر ست وهمچنین ضمائر دیگر یعنی بارخدایا بهره مند گردان مسلمانان را بدرازی حیات ابوبکر بن سعد که بادشاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان از وی بهره مند خواهند گردید ٭ وضاعف ثواب جمیله وحسناته ضاعف بکسر عین امرست از مضاعف بمعنی دو چند ساختن ثواب بالفتح مثلث بادافش جمیل فعل نیکو حسنات جمع حسنه بفتحات بمعنی نیکوئی یعنی دو چندان ساز جزای نکوئی او بذاته ودو چندان ساز برای نیکوئی که در حق رعیت وحسنات معطوف

بر ثواب باید داشت معنی چنین میشود که دو چندان سازد آخرت پادشاه کار نیک او و دو چند سازد دنیا
نیکوکاری او ای توفیق حسنه او را بسیار دهد که حسنات مضاف کند و در حاشیه میر علیه الرحمه است که لفظ
بقایا بالای حیات توسط واو عاطفه و لفظ جمیله بالای حسناته از تحریفات عوام ظاهر میشود انتهی آری
تحریف در لفظ بقایه واضح است چه فائدهٔ ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیله تحریف نیست چه
فقرهٔ ثانیه بی لفظ جمیله از فقرهٔ سابقه و لاحقه کوتاه می شود و معنی مذکوره بر نمی آید و ارفع درجة اولیائه و ولاته
ارفع بکسر همزه و فتح فا امر است از رفع بسکون بمعنی برداشتن اما باتصال عاطفه همزه وصل نمیخوانند درجه
بمعنی مرتبه و قدر اولیا جمع ولی و همچنین ولات بر وزن قضات و مراد از اولیا سعد ابوبکر است و جمعیت
لفظ برای عظیم الشان اوست و از ولات امرا حکام اوست یعنی بلند سازد در دنیا و آخرت مرتبه فرزند او
و امیران و حاکمان پس ولی بمراد اول از ولایت است بالکسر بمعنی تصرف کردن و دست یافتن هیچ که
یقال ولی الوالی البلد و ولی الرجل البیع و فلان ما ولی علیه کذا فی الصراح و پیداست که سعد و سعید
ابوبکر است و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اضافت اولیائه بضمیر بحذف مضاف خواهد بود
ای اولیاء ملکه و بمراد ثانی از ولایت است یعنی یاری کردن کذا فی الصراح و پیداست که امرا و حکام
یا دیگر پادشاه اند و دمّر علی اعدائه و شناته و دمّر امر است از تدمیر بمعنی هلاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخط است
اعدای جمع عدو بالفتح بمعنی دشمن شناته بر وزن ولاته جمع شانی و این مشتق است از شنات بمعنی خوش وقت
شدن بغم دشمن مراد از اعدای دشمنانی است که همسر باشند و از شنات بدخواهانی است که مغلوب و کم زور
باشند یعنی غضب ریز بر دشمنان او که همسر اند و بر بدخواهان او که کم زور اند بما تلی فی القرآن من ایاته اے
ببرکت چیزی تلی مجهول است از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و هو فی اللغة مصدر بمعنی
الجمع والضم یقال قرأت الشئ قرآنا ای جمعته جمعا و بمعنی القراة یقال قرأت الکتاب قرءة و قرآنا فالقرآن
بالجمع السور و بضمها و لهذا سمی قرآنا فیکون بمعنی اسم الفاعل و یجوز ان یکون القرآن بمعنی المقرو لانه یقرو
و یتلی فیکون المصدر بمعنی اسم المفعول و المراد ههنا کلام الله تعالی الذی هو صفته و لا المنظوم العربی
و قیل هو النظم و المعنی جمیعا کذا فی الشرح فقه الاکبر من آیاته بیان ما ست و ضمیر آیاته راجع بقرآن است
بمعنی ببرکت چیزی که خوانده می شود در قرآن از آیات اللهم امن بلده و احفظ ولده امن امر است
از امن بمعنی نگهبانی کردن بلد بفتحات شهر و اینجا از اقلیم اوست از فتحه ولد است و از سبب

عظمت پادشاه‌ای پادشاهان قدر عظیم الشانست که اقلیم پارس بسبب او بمنزله شهرست و ضمیر بلده راجع
با ابوبکرست و همچنین ضمیر ولده احفظ بمعنی نگاه‌داشتن لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة
النصر لقد لام تاکیدست و قد حرف تحقیق سعد بکسر عین ماضی از سعادت بمعنی نیک بخت شدن برای
بسعادت او پس ضمیر راجع با ابوبکرست و همچنین ضمائر دیگر وایهام سعد پسر ابوبکرست دام ماضی ست
از دوام بمعنی همیشه بودن سعد نیک بخت کذا فی الصراح پس سعد لازمی ست و در حاشیه میر علیه الرحمة است
و بعضی شروح بمعنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی بعدیت نموده اند ایده بهمزه و تشدید تحتانیه
مفتوح ماضیست از تائید بمعنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و آزاد کننده و آزاد کرده شده کذا فی
الصراح و اینجا بمعنی تبارک و تعالی ست الویة بفتح همزه و کسر واو جمع لواست بکسر لام بمعنی نیزه نصر یاری
کردن حاصل آنکه هر آئینه بتحقیق نیک بخت شده است و بنهایت نیک بختی او همیشه باد نیک بختی دنیا زوال
پذیر دو قوی گرداند او را خدای تعالی با نیزهای یاری کردن خود پس اضافة الویة النصر از قبیل لجین الماء ست
کذلک ینشا اللینة هو عرقها حسن نبات الارض من کرم البذر کذلک کاف حرف تشبیه ست و ذلک اسم
اشارتست برای بعید و اختیار این اسم از جهة بلند بی مکانست ینشا بالفتح فوقانیه مضارعست از نشو بمعنی
بالیدن لینة بکسر لام و سکون تحتانیه و فتح نون و تا مدوره لینة درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است و
و بعضی شروح بمعنی خرما آورده است و در صراح که لین بالکسر نرمی ضد خشونت لینة مصدر منه فالکین [illegible] لیتین بالتخفیف
والتشدید لغة [illegible] عرق بکسر عین و سکون را بمعنی بیخ درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است شرح
عربی اما اینجا اگر از لینة که مصدر است بمعنی فاعل در آوردن شاخ نرم اراده کنیم و از عرق آن درخت حسن النسب
میگردد و ضمیر عرقها راجع بلینة است و مصراع ثانی تمثیل اول ست حسن بالضم نیکوی کرم نیکویی بذر بفتح
موحده و ذال معجمه تخم بفتح در اخلاق گرامی و شمائل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای که
ابوبکر بن اوست چنانچه نیکوئی سبزه زمین از خوبی تخم اوست ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت
حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد خطه بالکسر و تشدید
طای مفتوحه زمین که بجهت بنا کردن گرداگرد او خط کشند کذا فی الصراح و در بعضی شروح آورده است
که در لغت جای را گویند که دران خط کشند تا دیگری قدم ننهد پاک صفت خطه موصوف بصفت [illegible] است
است شیراز و پاکی آن بجهت ساکنان پاکست شیراز بالکسر نام شهری ست از زمین پارس کرآبادان

کردند و ولیت بادشاه هست و قیل عبارة سلیمان علیه السلام حفاظت لیس سلامته شخص قرار داده امان
با و ثابت کرده و تقدیم هیبت حاکمان بر هیبت عالمان از انجهت ست که هیبت حکام موثرترست در
حصول امن کذا فی الشرح عربی **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ۔ تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
اقلیم بکسر اول هفتم حصه ربع مسکون که آنرا بپارسی کشور گویند پارس برای موقوف ملک پارس که
مسمی بنام فارس بن پهلو بن سام ست کذا فی الرشیدی و در بعضی تحتانی مجهول غم و گفتن کنایه ازی صد
و بهندی دهک گویند و آفت و کلفت آسیب دهر آفت آفت و کلفت زمانه سیم سرش راجع بپارس ست
سایه خدای تعالی بادشاه ۔ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ۔ مانند آستان درت مامن رضا ۔ نشان
دادن اعلام کردن بسیط جای فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده خاک
زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوف محذوفست ای آستانه مانند آستان درت و این موصوف
مضافست بجنس بادشاهان مطلق تا تناقض لازم نیاید چون اول نفی مثل میشود و ثانیا ثبوت مثل
بمامن رضا میگردد و چون لفظ نشان بی اضافت و بی لفظ از استعمال نپذیرد و لفظ از را اول آستانه محذوف
باید گفت ای آستان بادشاهی که مثل آستان درت باشد و تشبیه در امن ست چنانچه از لفظ مامن پیداست
مامن جای امن و مامن رضا مرقد پر نور مشهد مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عاصی را
مواخذه نیست و این صفت و راست بر سبیل تمثیل ای در تو که مثل مامن رضاست و امن و امان یعنی امروز
در بسیط زمین از آستانه بادشاهی که در امن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام نکنند چنین آستان درت
که در امن مانند مامن رضاست رضی الله تعالی عنه مامن رضا ای موضع الامن الذی یرضی الناس عنه
کذا فی الشرح العربی ۔ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ۔ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ۔ بر تست ای
بر تو لازم ست پاس خاطر ای دلبری از سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیچارگان می آید شکر بر مای شکر چون
چیزی تو بادشاه بر ما بیچارگان لازم ست بر خدا الخ ای جزای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازم ست
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ۔ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ۔ باد شبه است مضاف به فتنه
شور و شر و فساد چندانکه الخ تا قیامت بقا ثبوت و قیام ای که آینده بیان سبب تالیف کتاب گلستانست بدانکه تالیف
در لغت سازواری دادن دو چیز را بهم و در اصطلاح مولفین جمع کردن مسایل ست که بیشتر انشا یافته باشد پس اینجا بسبقت
خیالیست که شیخ علیه الرحمه بیش از تالیف ایام گذشته طرح تالیف و تصنیف کتاب گلستان بخیال خود داده

ورنگ رضا مینش و بوم خرم ریخته نصب العین ساخته چنانچه در جواب یاره فرموده است که برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و موجب تصنیف پیشتر فرماید و غرض نقشی ست کز ما یاد ماند

شبی در ایام گذشته تامل میکردم و بر عمر تلف شده تاسف میخوردم تامل فکر کردن ایام در اصل جمع یوم ست بمعنی روز و در استعمال بمعنی زمانه است که مشتمل بر روزها و شبها باشد چون روزگار تلف بفتحتین هلاک شدن و بی بربا رفتن تاسف دریغ خوردن و اندوهگین شدن و سنگ لاخ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب

حال خود میگفتم در رشیدی لاخ کلمه ایست که فائده انبوهی و بسیاری دهد چون سنگ لاخ و دیو لاخ و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر نیامده و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد اما رود لاخ بغیر از جامه مناسب نامه جائی ندیده شده لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده انتهی و در مفردات این کتاب آورده است لاخ بمعنی جائی باشد و این لفظ بی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته میشود که جای صعب و جای انبوهی چیزی اگرچه غیر ازین سه جای یافته نشده سنگ لاخ و دیو لاخ و رود لاخ و دو کلمه اول در نظم بسیار آمده و رود لاخ در غیر جامه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لاخ نیز آورده و در جائی دیگر یافته نشده و این چهار موضع جای هیبت و ترس ست پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده انتهی اما تحقیق آنست که لاخ در اصل لخ ست که بتای زائده لخت خوانند بمعنی پاره چیزی و لخلخ ازین مرکب بمعنی پاره پاره و ضعف لاغر راکه بند بند شود و استحکام در اعضا نماند لخلخ گویند ازین مرکب و ازینجا لخچه که تصغیر لخ ست بمعنی پاره آتش و بعضی از پاره آتش شعله اراده کرده اند و بعضی اخگر دارد لاخ زائد است چون الف ساز و گار که در اصل سر و گر ست پس جای را که در وی چیزی انبوه باشد لفظ لاخ را بنام آن چیز ترکیب داده صفت کنند مثل جای که در وی از وجه سنگ افتاده است آنرا سنگ لاخ گویند ای تا قدر سنگ بهم آمده است که جا هم لخت سنگ گردیده و همچنین دیو لاخ و رود لاخ و آتش لاخ پس سنگ لاخ بهای زائده مشبه است اضافت مشبه و تشبیه در سفتنی ست دل را ای دل سخت که بر گریه من چ دیده و میکرد و الماس نام گوهریست نفیس که خرد باریک نیز شکنند و چیست از فولاد قیمتی گوهر دار کذا فی بعض الشروح اما اینجا بمعنی آلتی ست که از فولاد ذکور بسازند و بدان گوهر و سنگ را سوراخ کنند و این مشبه به است اضافت مشبه به مشبه و تشبیه در سفتن است اما سفتن درینجا عبارت از اثر بسیارست و ببیدا

که گریه بسیار در دل آلوده و بسا اثر پذیر میباشد می سفتم ای سوراخ میکردم **مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی

چون نگه میکنم نماند بسی چه مثنوی در اصطلاح شعرا نظمی را گویند که هر بیتش دو قافیه داشته باشد هر دم از

ای در هر دم زدن نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد چنانکه میگفتم ای ملاحظه عمر خود نمایم نماند بسی ای عمر بیشتر
گذشت یعنی اگرچه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتم اما چون ملاحظه نمودم دیدم
که بیشتر نماند و مقرر نموده اند که دوازده هزار انفاس در شب از هر آدمی میرود و کذا فی بعض الشروح ؛؛ ای که

پنجاه رفت و در خوابی ؛؛ مگر این پنج روز دریابی ؛؛ ای حرف ندا و منادی که ذات شیخ علیه الرحمه است محذوفست
پنجاه ای پنجاه تامل ایام گذشته میکردم در عمر تلف شده تاسف میخوردم می آید که پنجاه رفت الخ صفت
منادی است پنجاه ای پنجاه سال و تخصیص پنجاه سال مقرر است که عمر شیخ علیه الرحمه دران زمان پنجاه سال
گذشته بود یا مراد کثرتست و در خوابی ای غافلی و مقصود بالنداء محذوفست ای خیز و غفلت بگذار این پنج روز
بمعنی بقیه عمر ظرف دریابی و مفعول دریابی که سامان آخرت است محذوفست چنانچه از بیت لاحق پیداست
و درایراد پنج روز نه تعیین است بلکه قلت عمر مرادست حاصل آنکه ای که پنجاه سال عمر گذشته است و تو هنوز
در خواب غفلت افتاده بر خیز و غفلت بگذار شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریابی و کشاده پیشانی با آنجهان

بشتابی ؛؛ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ؛؛ کوس رحلت زدند و بار نساخت ؛؛ خجل ای شرمنده در خداوندان بار
و سامان داران آخرت رفت ای مرد کار ای کسب سامان آخرت نساخت رحلت بالکسر ارتحال در حیل کوچ
کذا فی بعض الشروح کوس رحلت نقاره که هنگام کوچ زنند فاعل زدند موکلان موت بار شان آخرت نساخت
ای تیار نکرده و آماده نساخت یعنی شرمنده در خداوندان سامان آخرت آنکسی است که در دنیا کسب سامان آخرت
نکرده مرد و موکلان موت او را از نیجهان برداشتند واو در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نکرده رفت پس هر دو مصرعه هم معنی است

خواب نوشین بامداد رحیل ؛؛ باز دارد پیاده را ز سبیل ؛؛ بیان هیچ غفلت دنیا خواب نوشین ای غفلت دنیا که بی ملال است
بامداد صبح و در اصل مرکب اضافیست از بام که بمعنی صبح است و داد که بمعنی زندگانیست چنانچه در فرهنگ نور الدین
است انگاه از کثرت استعمال کسره را که علامت اضافت است از میان برداشته یک کلمه ساختند تا آنکه معنی ترکیبی هم
متروک گشته و بسا است که صبح را برای تفعل بلفظ زندگانی و صبح سعادت و صبح فیروزی گویند و بامداد رحیل صبح که
در وی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیاست که کوچگاه موجودات است پیاده کسیکه دل صافی ندارد چه صاحب دل سوار
دل است و او را غفلت نباشد سبیل راه است ای راه سلامت از عقاب عتاب یعنی غفلت دنیاوی صفا را از راه

سلامت باز دارد و براه عقاب عتاب آواره سازد ؛؛ هر که آمد عمارت نو ساخت ؛؛ رفت و منزل بدیگری پرداخت
بیان بیوفائی دنیا ای موجودات عمارت آبادانی کذا فی البرهان عمارت نو آبادانی منزل دنیا که محض بوجود نو آمده باشد

رفت ای مرد منزل دنیا چه وآن بدیگرای برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کرد ؎ وان دگر پخت همچنان هوسی

وین عمارت بسر نبرد کسی ؎ آن دگرای موجودات دیگر هوس پختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرد فنی

عمارت منزل دنیا چه در شامل ست که بنا و خشتی را نیز عمارت گویند بسر نبرد ای وفا نکرد چه در رشیدیست که بسر

بردن بمعنی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید این معنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضی این

مضمونست وانچه در حاشیه میر علیه الرحمه هست که بسر نبرد دو معنی واقع شده یعنی بآخر نرسید و تمام نساخت که

دیگری نتواند افزود یا بسر خود برداشته نبرد مخالف مقام ست پس چون وفا کردن بحرف تعدیست باید

بار اول لفظ کسی محذوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت دنیا و ر چه هست و دنیا با کسی وفا نکرد و باوی

با تنها نرفت ؎ یار ناپایدار دوست مدار ؎ دوستی را نشاید این غدار ؎ یار همان منزل دنیا و تعبیر او

بیار از جهت محبوبست و دوست مرعجا بنزا ناپایدار بیوفاست مدار ای محبوب خود مساز و باوی مپیوند مصرع ثانی

علت مصراع اول ست رای دوستی را معنی برای ست غدار بیوفا و این غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا

ناپایدارست این را محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون بیان فرمود که دنیا بیوفاست و تو

باخرت وفا نخواهد کرد تنبیه نمود بر چیزی که تو وفا کند بود را خرت هم [illegible] فرمود ؎ نیک و بد چون

همی بباید مرد ؎ خنک آنکس که گوی نیکی برد ؎ نیک و بد وکرچندین برای تعمیم ست ای هر یک بباید مرد ای

مرد نیست خنک بفتحتین سرد و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز می آید کذا فی الرشیدی و اینجا بمعنی ثانی ست

گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت در نیکی کردن یعنی چون همه مردنیست پس خوش آن کسی ست که

سبقت در نیکی کرده پس ؎ برگ عیشی بگور خویش فرست ؎ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ؎ برگ بالفتح سامان

و سرانجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد زیستن کذا فی ابراهیم شاهی برگ عیش سامان

زندگانی ابد که عبارت از نیکی ست و یای عیشی برای عظمت ست بگور خویش فرست ای در زندگانی در بیخ جمع

کن کس نیارد ز پس ای از پس مردن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد آورد تو پیش از مردن خود سامان

خود ساز چون موجب غفلت از سامان آخرت اعتماد بر عمرست و حال آنکه عمر را وفای نیست و هر دم در رنگی ست

پس فرمود ؎ عمر برف ست و آفتاب تموز ؎ اندکی ماند خواجه غره هنوز ؎ عمر زمان معدود زیست برف ست ای

مانند برف ست آفتاب ای دو گردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب تموزی گدازنده چه در ماه تموز برف زود گداخته

می آید بدانکه در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی ابتدا سریانی دوازده نام ست یکی نیسان بالفتح نون و سکون

تحتانی و سین مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حمل و آنرا در هندی ماه بیساکه گویند دوم ایار بفتح همزه و یای
تحتانی و رای مهمله کذا فی الشرح النصاب و در بعضی شروح یک همزه آورده است و آن مدت ماندن آفتاب
در برج ثور و در هندی ماه جیٹه خوانند سوم حزیران بفتح حاء مهمله و کسر زای معجمه و سکون تحتانی و رای مهمله مدت
ماندن آفتاب است در برج جوزا و در هندی اسار نامند و این سه ماه بهار است و در شرح نصاب آذار را ماه
اول بهار شمرده و حزیران را اول تابستان چهارم تموز بفتح فوقانی و واو فارسی و زای معجمه مدت ماندن آفتاب
در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم آب بمد همزه و موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در
هندی ماه بهادر خوانند ششم ایلول بفتح همزه و سکون تحتانی و ضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
و در هندی ماه اسو نامند و این سه ماه تابستان است و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است
هفتم تشرین اول بکسر اول فوقانی و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در هندی
ماه کاتک نامند هشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه اگهن گویند نهم کانون
اول کاف مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه پوه خوانند و این سه ماه خریف است و
در شرح نصاب کانون را زمستان شمرده است دهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی
ماه ماگه خوانند یازدهم سباط بالضم سین مهمله و قیل شین معجمه و موحده و طای مهمله مدت ماندن آفتاب
در برج دلو و در هندی ماه پهاگن گویند دوازدهم آذار بمد همزه و ذال معجمه و قیل زای معجمه و الف و رای مهمله
مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیت خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسامی را
صاحب نصاب بنظم آورده **ابیات** دو تشرین و دو کانون و پس آنگاه ∴ سباط آذار نیسان و
ایار است ∴ حزیران و تموز و آب و ایلول ∴ نگهدارش که از من یادگار است ∴ اما اگر ترتیب را
بنظم ساختی اختلاف از میان برخاستی ظاهرا رعایت ترتیب نفرموده است و اگر بملاحظه ترتیب
به تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود **ابیات** چو نیسان و ایار است و حزیران ∴ تموز و آب
ایلول است دیگر ∴ دو تشرین و دو کانون و سباط است ∴ دگر آذار از من دار از بر ∴ اندکی مانده یعنی
آن برفست بیشتر گداخته است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده خواجه غره
بوده بالفتح والتشدید رای مهمله مغرور و فریفته ای مغرور درازی عمر یعنی غافل از نیکی اند و خفتن بغره
درازی عمر ∴ ای تهیدست رفته در بازار ∴ ترسمت بر نیاوری دستار ∴ بیان حالست بی عمل که ناشی است

از خواجه غره هنوز تنبیه نمودن برای تهدید ست ای بی عمل صالح بازار قیامت گاه که جای خریدن اجناس چند
است بنقد عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو بر نیاوری دستار علت ترس ست و دستار جامه که بر سر بندند
و دستار بر نیاوردن مرادف سر بر نکردن است ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه بی عمل رفتنی ترسم از
خجالت تو زیرا که درینجا بی عمل خجل خواهد ماند و مؤید این معنیست خجل آنکس که رفت و کار نساخت و در حاشیه میر علیه الرحمه
است ترسمت باز نیاوری دستار را یعنی میترسم که دستار را خود باز نیاوری یعنی که دستار هم باز داده
بخانه بیائی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن مطلب نمائی
انتهی معلوم میگردد که از دستار فروختن و نقد از صرف مطلوب نمودن چه اراده فرموده اند و از حاشیه مطلب
چه کنایت نوشته اند و در بعضی شروح مصراع ثانی را اینچنین […] علیه الرحمه نوشته آورده است که مطلب […]
چیزی که ترا آنجا بکار آید که آنجا نتوانی […] مباد که دریافتنی بهتر […] بدین تقدیر […] پیوسته که مفعول باز نیاوری
چه بکار کرده اما اگر این توجیه بر نسخه بر نیاوری که بمعنی میوه حاصل کردن باشد متوجه کرده شود وجهی دارد لیکن
میوه را بار زمینداران هند بمعنی است چه جای که میوه را ذکر کنند درخت و باغ را بار […] آرند و غیر
از حضرت اورنگزیب زیب دین و دنیا و عالمگیر آمده […] علیه رحمة الله تعالی […] میگویند که بر نیاوری
دستار بضم بار فارسیست و دستار بمعنی دستار خوان هست یعنی سفره و سفره را برای خریدن مأکولات بیازار
می برند ای دستار خوان را پر کرده نیاوری یعنی بهره نخواهی یافت انتهی این توجیه وجیه هست اگرچه دستار خوان
بمعنی بهره مند یا تهی دستار خوان بمعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته نشود ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند

هر که مزروع خود بخورد خوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید ؛ تتمه بیان خجالت مزروع بمعنی کاشته عبارت از
عمرست بخورد ای ضائع کرد خوید بضم کشت زار جو کذا فی ابراهیمی و در شامل ست که در عرف گیاه جو که بار نیاورده
باشد و در رشیدی ست علف سبز جو که باسیان و هند و خوید بوزن […] نیز گویند و خید […] و معرب اوست
و این عبارت از عمر بی عمل ست چه خوشه زراعت عمر عمل ست وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب یعنی
گاه قیامت خوشه چین راجع بهر که خوشه باید چید ای ریزه عمل باید کرد و […] است که خوشه چین بعد خرمن […]
زراعت خوید خود خجالتی ست عظیم یعنی هر که عمر خود برباد داده در قیامت او گدای عمل باید کرد و خجالت باید

مایه عیش آدمی شکم ست ؛ تا بتدریج میرود چه غم ست ؛ بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه عدد اصل مال
هر چیزی و بمعنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و عربی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی

مایهٔ عیش آدمی یعنی اصل و مادهٔ زندگانی تا شرطیه چه مهم است چرا تدریج کاری و درجه درجه و بدرنگ کردن کذا فی لطف شرح و اینجا
عبارت اعتدال ست یعنی اصل زندگانی آدمی شکم ست اما وقتی با اعتدال هر دو ای نه قبض گردد و نه اسهال هیچ غم نیست
چنانچه مسفر باید ٭ گر ببندد چنانکه نکشاید ٭ گر دل از عمر برکند شاید ٭ ببندد ای قبض گردد و فاعل بندد شکم ست و دل
برکندن و برکردن بمعنی ناامید شدن است پس برکندن بفتح کاف تازی و ضم آن هر دو جائز ست ٭ ور کشاید
چنانچه نتوان بست ٭ گو بشو از حیات دنیا دست ٭ کشاید ای جاری گردد با فراط فاعل کشاید شکم ست گو بشو
امر غائب ست و فاعل آن خداوند شکم ست و دست شستن ناامید شدن ٭ لاجرم مرد عارف و کامل ٭ ننهد بر حیات
دنیا دل ٭ عارف شناسای عاقبت و کار و شناسائی ست یای عجم کامل صفت عارف ای کامل در آن شناسائی
دل نهادن اعتبار کردن ٭ چار طبع مخالف و سرکش ٭ چند روزی بوند باهم خوش ٭ بیان دیگر ست از سست بنیادی
عمر چار طبع عناصر اربعه ای آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنها ست که حرارت و برودت و رطوبت و
یبوست است چه در بدن انسان ذات عناصر مرکب نشده است مخالف صفت کاشفه چار طبع و سرکش علت تغیری
مخالفت چار طبع سبب اصلاح ثانی چند چند روزی مدت اندک باهم خوش بودن بمعنی موافقت ست یعنی بدن انسان که
از طبع مرکب ست و قدرت الهی ایشان را بایکدیگر موافقت داده است این اتفاق و اعتدال ایشان اندک مدت ست ٭ گر یکی
زین چهار شد غالب ٭ جان شیرین برآید از قالب ٭ یکی ای یک طبع ازین چهار ای از چهار طبع شد غالب ای مخالف شد
و از درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جان است قالب بفتح لام کالبد کفش و خشت و زر و نقره و چیز آن
بکسر لام نیز آمده است کذا فی المنتخب و درین بیت برعایت توجیه که حرکت ماقبل روی ست بکسر باید خواند و مراد ازو
قالب درینجا تن ست ٭ پند سعدی بگوش جان بشنو ٭ ره چنین ست مرد باش و برو ٭ بشنو خطاب است خصوصا چنانچه سهیل
این ابیات می آید و عموما بعام بگوش دل ای از ته دل ره ای راه سلوک الی الله تعالی چنین ست چنانچه مذکور شد مرد باش
ای اهل همت باش و در کسب اعمال صالح و سامان آخرت سست مباش برو ای بهمین راه که نموده شد مردانه و بعد از
تامل ای یعنی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن آنچه یعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای بهبوده خود که در نشیمن عزلت بنشینیم
و این جمله بیان آن دیدم ست نشیمن آرامگاه انسان و مرغان کذا فی الرشیدی و در شاهنامه است که
بالکسر یای فارسی آشیان و مرغان و جای نشستن که همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن گویند عزلت
بالضم یکسو شدن و نشیمن عزلت باضافت لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق باشد و دامن از صحبت فراهم
چینیم صحبت باهم نشستن فراهم آمده است و دامن چیدن بمعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و اختلاط آن ترک گیریم

دفتر از گفتار پریشان بشویم دفتر بالفتح مجموعه حساب و مجموعه شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامه است
گفتار بمقالات پریشان بمعنی بیهوده صفت گفتنی است بشویم ای بتوبه پاک کنم و من بعد پریشان نگویم من بعد بکسر میم
ای بعد از توبه کردن ست زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به که کسی نباشد زبانش اندر حکم و علامت مسبوق زبان بریده
بمعنی جوهر لیست ای شخصیکه زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشه خانه و جز آن بکنجی نشسته صفت اول بریده
بریده است صم بالضم والتشدید جمع اصم بالفتح یعنی کر و گران گوش کذا فی بعض الشروح و این صفت دوم است
بکم بالضم و سکون کاف جمع ابکم است بمعنی گنگ و این صفت سوم است بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع
بر سبیل مبالغه است یعنی بسیار کر و گنگ و اختیار بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده الو به تقریب لفظ صم است
الخ ای بیهوده گوئی باشد هر چه بر زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزینی ای
دیرینه که در کجاوه غم انیس من بود و این جا صفت یکی است کجاوه بفتح کاف و جیم هودج و قانه ی معروف و این تشبیه
است اضافت تشبیه غم بالفتح و تشدید میم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض الشروح و در کشف بمعنی همخوابه
نیز آورده است ای یار که در اندوه شریک بود و در حجره هم جلیس حجره بالضم معروف و این تشبیه است باضافت تشبیه
هم بمعنی غم است و معنی غم جلیس همنشین ای شریک در و بود و برسم قدیم از در درآمد رسم بالفتح آیین قدیم ای
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض الشروح و ملاعبت
با یکدیگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ مراغبت چه شیخ با وی بازی نمیکرد و اما
ایراد ملاعبت بجای لعب اشعار است با آنکه آن یار آن نوع بازی میکرد که دو کس باهم میبازند چه غرض
او شرکت شیخ علیه الرحمه است در بازی و موید این است لفظ جواب و بساط مراغبت بکسر بساط بالکسر گستردنی
ای فرش و این تشبیه است اضافت تشبیه مراغبت با یکدیگر رغبت کردن جوابش نگفتم ای در لعب او شریک
نشدم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم تعبد پرستش نمودن و بندگی کردن و زانوی تعبد که برای عبادت
کرده شود ای همچنان لقبیه نماندم رنجیده نگه کرد و گفت رنجیده حال است از غافل نگه کرد رباعی کنونت
که امکان گفتار هست ای بگوای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی
امکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ پیک معروف و تشبیه است اضافت تشبیه اجل مرگ و در شرح عربی
از پیک اجل عزرائیل مراد داشته حکم ای اقتضای ضرورت بیچارگی زبان درکشیدن خاموش ماندن بیت
ثانی علت بیت اول است یعنی اکنون که توانائی گفتار داری بخوشی و خرمی با سخن گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اجل رسد

ضرورت خاموش خواهی ماند یعنی الحال بی ضرورت خاموش ماندن نخواهد بود یا آنکه اگر ضرورت است که سخن بر گفتگو
آمده ام یکی از متعلقان نفس بر حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکی ست متعلقان توابع ولواحق
نشستن راجع به دوست قدیم حسب نسخ خادمین فهمانیدن موافق واقعه دیده حالت حالت اضافه ای اختیار
کردن صحبت در خلوت مطلع اسم فاعل ست اطلاع بالکسر وتشدید طا مطلع بمعنی واقف ست که فلان
عزم کرده است ونیت تو آمده و نیات این واقع فلان کنایه از کسی که سخن وی می گفته شود کذا فی الصراح و اینجا
کنایه از شیخ علیه الرحمه ست العزم والعزیمة والعزم والعزمان بر کاری نهادن ویقال عزمت علیکم معنی اقسمت علیکم
کذا فی التاج و در تفسیر حسینی آورده است که قسم و عزم و حلف ایمان که عند ابی حنیفه وصاحبیه والثوری والاوزاعی
رضی الله عنهم وقال مالک رحمة الله علیه ان اراد الیمین فهو یمین وقال الشافعی رضی الله عنه اقسم لیس بیمین وقسم
بالیمین انتهی پس عزم کرده یعنی قسم خورده است چه دوست شیخ علیه الرحمه کفارت یمین سهل گفته نیت بالکسر
والتشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح عزم عزم کردن کسی بر کاری چنانچه از آن برنگردد و نیت جزم الخ
ای آهنگ محکم و دل کرده که از آن برنگردد پس آن جمله تاکید جمله اول ست و در بعضی نسخ لفظ آمده نیاورده
که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند جواب قسم ست بقیه تتمه معتکف بازداشته خود را در مسجد و اینجا
عبارت از گوشه گرفتن ست تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن
کذا فی الرشیدی مجانبت کناره گرفتن و یکسو شدن کذا فی بعض الشروح یعنی تو نیز اگر توانی از اینجا بدر شو و
راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم الف گفتا برای تحسین لفظ ست یا بعزة قسمیه است خدای عظیم
تبارک و تعالی در حاشیه میر علیه الرحمه ست یعنی بعزت خدای عظیم سبحانه حذف موصوف برای رعایت فقره
دوم واقع شده انتهی اگر لفظ عظیم که نامیست از نامهای تبارک و تعالی مسمی اراده کرده شود احتیاج باحتمال حذف نیست
نیفتد و وجه اختیار این نام برای فقره است صحبت قدیم القسم به دیگر است و اختیار این قسم اگرچه مبنی بر سبب
بزرگی صحبت قدیم ست نزدیک آن دوست و تنبیه نمودن شیخ علیه الرحمه را بر قوت آن چه در عادت کلام است که بیاد روز
قدیم موجب آزردگی اوست و فوت شدن صحبت قدیم و پیداست که مردم مطلبی را که نزد ایشان بزرگ و صاحب
عظمت ست بقسم بعد اسم الله لاحق سازند محمول بر محاورت بر مسلمه شرعی فافهم و همچنین شخص و غیره که نزد
خدای تعالی عزیز ست و مقبول در قسم بعد خدای تعالی می آرند چنانچه شیخ علیه الرحمه در مناجات شفیعکه در
حرم کعبه الله تعالی شرفا و تعظیما فرموده ابیات خدایا بذات خداوندیت باوصاف بی مثل و مانندیت بلبیک حجاج

بیت الحرام ** بعد قرن یثرب علیه السلام ** به تکبیر مردان شمشیر زن ** که مرد و غار اشمار ندزن ** اطاعات
پیران آراسته ** بصدق جوانان نوخاسته ** که مارا درین ورطه یک نفس ** زرنگ دو گفتن بفریاد رس

که دم بر نیاریم و قدم بر نداریم جواب قسم ست و دم نیاوردن خاموش ماندن و قدم برنداشتن بازماندن مگر آنکه
سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف استثناست از زبان خاموشی و بازنشستی آنکه آن وقت
سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمه بسخن در آید بعادت الخ صفت سخن ست عادت ای وضع و آئین مالوف
از الفت بضم گرفتن آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی درمیان آید بوضعی
که خو گرفته شده است میان شیخ و من و بآئینی که مشهور ست میان من و شیخ علیه الرحمه که آزرده کردن دل
دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل علت سخن گفتن جهل نادانی خلاف دانائی و دانستن کذا فی الصراح
و اینجا شیخ علیه الرحمه عبارت از نادانی حقوق دوستی ست و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب است
آزادو کفارت یمین خاص نیست همچو شیخ علیه الرحمه کفارت بالفتح و التشدید آنچه بر شکست روزه و یا سوگند
دهند کذا فی بعض الشروح و کفارت سوگند چهار نوع ست یکی طعام دادن بده مسکین یا بیک مسکین ده
روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دوم پوشیدن ده درویش بقدری که ساتر
عورت گردد سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر خرد یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نزد امام
شافعی رضی الله عنه و صاع شرط نیست و خلاف رای صواب ست و نقض عهد اولوالالباب طمعت
بر آزردن دل دوستان پس این علت دیگر ست برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب خطاب نقض بالفتح
شکستن عهد و پیمان الو بالضم بمعنی صاحب و خداوند الباب بالفتح جمع لب ست بضم و تشدید موحده
بمعنی عقل و خرد و اولوالالباب بمعنی خداوند عقل ست که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
بیان خلاف و نقض ذوالفقار بالفتح فا شمشیر خاص بن منیر که روز بدر کشته شده بقبضه مبارک آنحضرت
صلی الله علیه وسلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته هکذا فی
حاشیه نیام غلاف شمشیر کذا فی بعض الشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست
قطعه زبان در دهان خردمند چیست ** کلید در گنج صاحب هنر ** تحریص سخن کردن ست چیست
سوال ست شگوفه رست مصرع ثانی جواب ست هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علومی چنانچه خواندن و نوشتن
مانند یافتن و دوختن و غیره که این حرفت ست کذا فی الشمائل و اینجا عبارت از علم ست مصاحب

صاحب علم و گنج صاحب هنر عبارت از حقائق و معارف اوست یعنی زبان خردمند کلید ای گشاینده حقائق
و معارف اهل علم است چه بهر گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز درمیان عالم و جاهل بوجود
بی گفتار محال است ❊ چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که گوهر فروش ست یا شیشه گر ❊ تمثیل ست سابق
و برای در دوکان مصراع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش الخ ای صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه گر
برای شیشه بقرینه گوهر فروش ست و در بعض الشروح بجای شیشه گر پیلور نوشته است و پیلور بکسر بای
فارسی و یای تازی دارو فروش که خریطها دارد بر دوش کشیده بکوچهای دارو فروشد. کذا فی الرشیدی
و در دوکان با پیلور راست نمی آید چه او را خریطه بر دوش و دوا فروش کوچه گفته است حاصل آنکه زبان
شناسنده خردمند ست ق اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست ❊ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ❊
تحریص دیگر ست ادب بفتحتین طور پسندیده فرهنگ و دانش کذا فی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام
اظهار بیهودگی دیگران در سخن کوشی ای بگفتار آئی ❊ دو چیز طیره عقل ست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و
گفتن بوقت خاموشی ❊ چیزی دو حالت طیره بالکسر خفت و سبکی کذا فی المنتخب دم فرو بستن ای
خاموش ماندن بوقت اول متعلق به بستن ست و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است
یا اول بر سبکی عقل ست یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره
بفتح طا مهمله و سکون یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر بمعنی خجالت و غیبت بود از عقل
مراد عاقل گوینده باشد فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن فتوت ندید ای الخلاصه فی الجمله
پس این لفظ بمعنی حاصل کلام ست مکالمت با یکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بضمتین
و تشدید واو جوانمردی اما درینجا بقرینه مروت بمعنی اول ست و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم
محادثت بمعنی مکالمت رو گردانیدن اعراض کردن مروت بضمتین مردی و مردمی کردن کذا فی الکشف که
یار موافق بود و ارادت صادق داشت علت مکالمت و محادثت موافق همرنگ و هم آئین ضد مخالف
ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گزید یا سخن کردن شیخ علیه الرحمه بیت
چو جنگ آوری با کسی در ستیز ❊ که از وی گزیرت بود یا گریز ❊ علت دیگر ست جنگ آوری ای مقابله کنی
با کس متعلق در ستیز با کسی موصوله است که از وی گزیرت الخ صله آن در ستیز امر ست از ستیزیدن گزیر چاره و دفع
کردن آن گریز ای گریختن بسلامت چون یار خویش شیخ علیه الرحمه مقابله کرد و مانع شیخ خاموشی و گوشه گرفت شیخ علیه

ازوی گریز و گریزی نماند مقابله شیخ علیه الرحمة با وی چگونه متصور گردد فلهذا سخن در آمد چنانچه میفرماید بحکم ضرورت
سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم حکم تقاضا تفرج خوشی و لیس جستن و تماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در
فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود فصلی یکی از چهار موسم سال ربیع بهار و یا بمعنی موصوفه است که آثار الخ
صفت آثار جمع اثر بمعنی نشان صولت بالفتح حمله و غلبه کذا فی الشروح برد بالفتح سرما و آثار صولت برد یعنی بارش
برف و بستن یخ و وزیدن باد سرد و سوختن اوراق اشجار و غیره آرمیده ای آرام گرفته بود و فرو نشسته و ایوان دولت
در و سر بره آوان بالفتح هنگام و وقت کذا فی بعض الشروح و در حاشیه میر علیه الرحمة است که آوان بالف ممدوده
جمع اوان است بهمزه مفتوحه بمعنی وقت آمده جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم میشود و نیز
در روزمره هنگام عیش و غیره بلفظ مفرد آمده نه هنگامها بلفظ جمع دولت بالفتح گردش نیکی و ظفر بسوی کسی یقال لنا
علیهم الدولة کذا فی الصراح و اینجا بمعنی ثانیست یعنی آثار ظفر علیه بود و بالضم نوبت و غنیمت و علاوه در جنگ و بعضی
گفته که دولت بالضم در مال و امر آخرت و بالفتح در جنگ و کار دنیا و بعضی بالعکس گفته کذا فی المنتخب پس در سخن فیه
اگر دولت بالضم بمعنی نوبت بود وجهی دارد ورد بالفتح گل **قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی * بلبل گوینده
بر منابر قضبان * اول بمعنی ابتدا مضاف و کسره که علامت اضافت است بآمدن ضمه همزه اردی زایل یافته
و اردی بهشت نام ماه است از ماههای شمسی بدانکه در اصطلاح فرس دوازده ماه شمسی را دوازده نام است یکی فروردین
ماه بالفتح فا و واو و سکون هر دو را مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج حمل و بحذف را دوم نیز آمده مصری گوید
بیت همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن * جوان و تازه هنگام فرودین دارد * و در هندی ماه بیساکه را
گویند دوم اردی بهشت ماه بضم همزه و سکون رای مهمله و تحتانی مجهول و کسر موحده مدت ماندن آفتاب در
برج ثور و در هندی ماه جیته خوانند سوم خرداد ماه بضم خای معجمه و سکون رای مهمله و هر دو دال مهملتین مدت ماندن
آفتاب در برج جوزا و در هندی اساره نامند و این سه ماه ربیع است چهارم تیر ماه بکسر فوقانی و سکون تحتانی
و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم مرداد ماه بضم میم و سکون رای مهمله
و هر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در هندی ماه بهادون خوانند ششم شهریور ماه بالفتح شین معجمه و
سکون ها و کسر رای مهمله و تحتانی مجهول و فتح واو و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در هندی
ماه اسوج نامند و این سه ماه صیف است هفتم مهر ماه بالفتح میم و سکون رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان
و در هندی ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه بمد همزه و موحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی منگهر خوانند

نهم آذر ماه بمد همزه وضم ذال معجمه ورای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس ودر هندی ماه پوس نامند [illegible]
خور نیست دهم دی ماه بفتح دال مهمله مدت ماندن آفتاب در برج جدی ودر هندی ماه ماگهه گویند یازدهم
بهمن ماه بفتح موحده وسکون های وفتح میم مدت ماندن آفتاب در برج دلو ودر هندی ماه پهاگن خوانند دوازدهم
اسفندارمذ ماه بکسر همزه وسکون سین وفتح فا وبجای فا بای فارسی نیز آمده وسکون نون ودال وراء مهمله وضم میم
وذال معجمه مدت ماندن آفتاب در برج حوت ودر هندی ماه چیت نامند ودر شرح نصاب صبیان اسفندارمذ گفته
است آما در برهان سفندارمذ وسپندارمذ بلفظ تصحیح کرده است واین همه ماه شمس است جلالی وسال تاریخ
جلال الدین سلجوقی واین صفت اروی هشت ماه است وتاریخهای معمول انجمیست یکی هجری دوم سکندری آنرا
سنه رومی نیز گویند سوم یزدجردی واین سنه قدیمی نیز گویند چهارم جلالی واین را سنه ملکشاهی نیز گویند
ووجه تسمیه آنست که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال ملک شاه سلجوقی است گویند که آثار او در
جهان بسیار چیز وفضل باقیست یکی از ان آنست که تفاقات علم نجوم بدولت او تازه شده وآنچنان بود که
در ماههای قمر تفاوت بسیار در رصد ظاهر شده بود ودر حسابهای غلط افتاده احکام بحساب تقویمیان متحرک
گشته سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علوم وحاسبان کامل رصد تازه بستند وایام وشهور تقرر [illegible] آوردند
وروز اول از سال که نخست دقیقه حمل باشد نوروز جلالی بلقب آن پادشاه معین شده ونظام الملک طوسی که
جهان بآثار خیر او باقیست وزیر او بود وسلطان ابوسعید ابو الخیر وامام غزالی قدس الله سرهما العزیز در عهد او بودند
مدت ملک وی بیست وشش سال بود ودر سنه احدی وثمانین واربعمایه بمرتبت حق پیوست کذا فی المدارج [illegible] الهی که
نسبت جلوس بادشاه وقت پیدا شده واین سنه جلوسی نیز گویند وآنرا آنجا که متاخرین سال کبیسه را که از انتزاع
خمسه مسترقه که از هر سال افزون آید اعتبار کرده متقدمین در شمار نیاورده در تواریخهای تخالف افتاده است و
فصول یعنی از هنگام خود یکسو گردیده ولهذا تاریخ قدیمی مطرح ساخته اند وچون در زمان شیخ علیه الرحمه تاریخ
جلالی معمول بود وفصول آن از اوقات خود مخالف نمود آروی هشت ماه را برای اضافت فرمود منابر
بالفتح جمع منبر بالکسر جای بلند که از چوب وگل وغیر آن سازند ودر اعیاد خطیب بران وعظ وخطبه خوانند کذا فی
الرشیدی واین شبه بهست اضافت مشبه قضبان بالفتح وسکون ضاد معجمه جمع قضب بمعنی شاخ درخت ودر
حاشیه میر علیه الرحمه است که قضب شاخ درخت قضبان بالفتح شاخها کذا فی المنتخب اللغات وقیاس آنست که
قضبان بضم اول باشد مثل وحدان چه جمع بر وزن فعلان بالفتح معهود نیست وفی بعض الشروح قضبان بضم قاف

مناسبت تر است چنانچه میفرماید ان پر از لالهای رنگارنگ « وین پر از میوهای گوناگون « ان ای روضه
لاله پر گل خودرو و ان امنه تنها چون لاله تنها واقع شده باشد الالعل مراد باشد که میان وی مقداری
سیاهی است و آن سیاهی را سوز دل نسبت کرده و آنرا الاله النعمان نیز خوانند چون مرکب واقع شده باشد چون لاله
سنبلها هنگام لاله دیگر مراد باشد و لاله با هفت رنگ اند و این منقول است از بندگی شیخ واحدی قدس الله تعالی
بالغفران لاله صحرا لاله دوروی لاله خودروی لاله بسوز لاله سوخته لاله خونین کرد لاله نعمان لاله خطائی
مستعمل است کذا فی الابراهیمی رنگارنگ بدانکه الف چون در میان دو کلمه برای اتصال کلمه اول باشد یعنی
کاف تتابعی چون دوشادوش و لبالب و مالامال همچنین رنگارنگ و گوناگون و دوادو و تکاپوی استیای
باشد و گاهی بمعنی مراد مختلف آید چون شبانروز و روز و سال و ماه بمعنی شب و روز و سال و ماه کذا فی الرشیدی
گوناگون ای نوع نوع « وین ای روضه « باد در سایه درختانش « گسترانیده فرش بوقلمون « در سایه
ای ... و ضمیر شین ضمیر راجع است بروضه بوقلمون بفتحتین نوعی از جامهای که در روم خیزد کذا فی الصراح
و در ... است که دیبای است که بر وجه بافند و هر زمان برنگی دیگر نماید و در ابراهیمی است که ... زبان یونانی است یا
ستکه بپارسی زبان آنرا آفتاب پرست و آفتابیه کردک نیز نامند و در عجایب است که ... است ... بلون
هر لونی که در عالم است در پرهای او است بامدادان بلونی نماید و چون شب در آید بمانند آتش در آید و در کشف اللغات ای
اقول جانوریست از جر باقدری بزرگتر که برنگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید
در زمان ملک شمس حاکم بخارا آنرا ساجی آورده بود بوقلمون نام شهریست از دمشق کذا فی القاموس
ظاهرا اهل آن شهر بامواضع پارستهای آن گوناگون خواهد بود آنگاه هر جامه و هر مرغ را که متلون باشد
بابوقلمون نسبت ساخته باشند والله اعلم فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت
از اوراق اشجار و گلهاست که از جنبش باد بر زمین افتاده تواند که بوقلمون باشد و این بمعنی الارض رنگارنگ
ست ... آورده صفت فرش و این وقتی است باد غیر باد صبا نسیم باشد و اگر باد صبا باشد که رستنها از تاثیر
وی برومند فرش کنایت از رستنهای متنوعه ملونه خواهد بود چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و باد بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد خاطر آنچه در دل خطور کند
و رای فکر و خاطر و رای مضاف است عام بخاص ای عزم مراجعت مصمم شد دیدمش ای ... پر از گل و ریحان
سنبل و ضمیران فراهم آورده بتشدید دیدمش راجع بیکی از دوستان ریحان ... سپرغم کذا فی الابراهیمی

ضیمران در حاشیه بفتح ضاد معجمه و سکون یای و ضم میم تحقیق کرده اما صنیمش نوشته اند و در بعضی شرح جهانگیری
شاه اسپرغم و تاج فردوس و بوستان افروز است و در فرهنگ بمعنی گل سپرغم است و رغبت مشهور کرده اند در
بجای رغبت قصد نوشته است و در شرح عرفی غرایب الحر فرموده گفتم گل بوستان را چنانچه دانی بقا
نباشد و عهد گلستان را وفا نه گل بوستان بمعنی گل که در بوستان باشد عهد بمعنی وفا و پیمان نگهداشتن
و حق چیزی تمام گذاردن و اینجا بمعنی نگهداشتن است و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید ای
جمله حالیه است و هرچه نپاید ای اقامت ندارد و دلبستگی را بمعنی برای محبت نشاید گفتا طریق چیست الف گفتا
الف بمعنی اشباع طریق بمعنی راه یعنی راه تحفه بردن برای دوستان چیست که بهمان راه برود گفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد نزهت بالضم خوشحالی کذا فی الحاشیه ناظران
ای مطالعه کنندگان فسحت بالضم فراخی و اینجا عبارت از گشادگی حاضران ای یاد سازندگان تصنیف
گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات آنست
که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد صفت کتاب گلستان است خزان فصل مقابل بهار
کذا فی الشیخی باد خزان که در وی همه برگ درختان سوزد و یکبار بر زمین افگند و اینجا عبارت از بیرونقی و عدم
قبولیت و وجه استعاره مناسب لفظ گلستان است و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق بفتحتین کاغذ بریده
ای ورق کتاب و برگ درخت مناسب با خزان بمعنی ثانی است تطاول گردنکشی کردن و تکبر کردن و
بمعنی لازمی ظلم و دست تطاول باضافت لامی دستی که برای ظلم است و اینجا عبارت از استیلای بیرونقی
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند گردش زمان ای گذشتن مدت چه هر کتابی مدتی برآید و
زمانه بر وی بگذرد طبع را از مطالعه آن ملالی در گیرد و دل را از مزاولت آن کدورتی پیدا شود و از اینجاست که
حضرت شیخ نظامی علیه الرحمه در سکندرنامه فرموده **ابیات** ترنم شناسان و دستان نیوش ✿
ز بانگ مغنی گرفته گوش ✿ ضرورت شد این شغل را ساختن ✿ چنین نامه نغز پرداختن ✿ عیش ربیعش
خوشی و آرامی که بهار را از تازگی آن هم سبب طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و رفتن عقل ضد عیش
کذا فی الشروح و اینجا مراد ملال و کدورت است خریف فصل خزان و اینجا عبارت از کهنگی و ابتذال
مبدل دیگرگون **قطعه** به چه کار آیدت ز گل طبقی ✿ از گلستان من ببر ورقی ✿ طبق معروف
و اینجا عبارت از توده است و مناسب گل است چه گل در طبق نهی اندازند ✿ گل همین پنج روز و شش باشد

آنکه از دوست داران خداوند تعالی جل و علا است کذا فی الابراهیمی لیکن صحیح آنست که اولی ست زیرا که در عرف با حقیقی یعنی
مقصود نیست اضافت الحق از یاد برکات چنانچه پروردگار ذخیره زمان کهف امان ذخر بالضم یعنی نهادن و اندوختن
[illegible] جای اندوختن ذخیره نوشته است اما بیاید که بنا صحیح تعریف ذخیره بمعنی ذخیره زمان اهل زمان کهف بالفتح غار
که جای امان است و اینجا بمعنی پناه جای است المؤید من السماء المنصور علی الاعداء مؤید بفتح یای سوم و تشدید یای
و دال مفتوح قوت داده شده از آسمان و فتح داده شده بر دشمنان عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
عضد بالفتح بازو و ضم ضاد قاهر بمعنی غالب قهر صفت دولت سراج بالکسر چراغ ملت دین باهر بمعنی
روشن یعنی ملت و دین روشن شهر نیست است یعنی شاهزاده بازوی قوت دهنده پادشاهی غالب و روشن کننده
دین روشن است جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم جمال الانام ای خوبی خلق چه امیر عادل زینت خلق
است و از عدالت آن بصلاح است باشند مفخر الاسلام ای اسلام بدان فخر میکنند که اسلام را رونق ساخت مروج کرده
اتابک الاعظم لقب ابوبکر است و بعد ازین هم اتابک الاعظم است شهنشاه المعظم ای پادشاه بزرگ مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب والعجم مالک خداوند رقاب بالکسر جمع رقبه بمعنی گردن امم بالضم جمع امت بمعنی
گروه یعنی خداوند گردنها و گروههای جهان است ای حکم او بر همه گروهها نافذ است مولی بالفتح آزاد کننده و
آزاد کرده شده بنده [illegible] و پس [illegible] یار و دوست و همسایه [illegible] و اینجا بمعنی یار و دوست ای همه پادشاهان
عرب و عجم را یاری دهنده است [illegible] التباهی آرند و اگر بمعنی خداوند که لازم آزاد کننده است مقصود آرند اولی است
یعنی از سبب عدالت و احسان و کثرت حشم همه خداوند جمیع ملوک است [illegible] ملوک عجم
[illegible] سلطان البر والبحر بر بفتح و تشدید را زمین خشک کذا فی الابراهیمی بحر دریا ای سلطان البر
والبحر ای حاکم خشکی و دریا وارث ملک سلیمان وارث گیرنده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت [illegible] اسلام
مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما اقبال توجه خیر و سعادت ادام الخ پاینده دارد
خداوند تعالی و آوردن دولت بسوی سعد و ابوبکر وضاعف جلالهما و چند گرداند بزرگی آنان وجعل الی کل
خیر مآلهما و بگرداند بسوی هر نیکی بازگشت آنان کرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید عطف است بر پسندیده اند
کرشمه حرکت چشم و ابرو کذا فی شرح المخزن و در ابراهیمی بمعنی ناز نوشته است و در بعضی فرهنگ بمعنی از گوشه
چشم نگریستن آورده است و اینجا بمعنی اخیر است [illegible] چنانچه الحاق پیداست و این مضاف است باضافت
لامی یا لطف خداوندی ای لطفیکه منسوبست بخداوند تعالی و درین اشارت به بلندی نظر [illegible]

مطالعه واقع شدند فاعل فرمایند شاهزاده ست ابیات کر التفات خداوندیش بیارایند نگارخانه چینی و
نقش ارژنگی ست ** التفات بالفتح بچشم نگریستن و خداوندی صفت التفاتست و لطیفه که در لفظ خداوندی
ذکر یافته است درینجا هم مرعیست و شیدن باتیح بادشاهزاده دست بیارایندی ** مطالعه فرمایند آرستن از نشت که
التفات پادشاهان موجب آرایش ست و باعث قبول نگارخانه کردی ** تصویرات حیوانی و غیره نگارند و
آن چینی ازانست که در چین تصویر عجیب نگارند و نقش غریب بندند نقش الغریبه نگارخانه یعنی نقش
ست ارژنگی صفت نقش ست ارژنگ بالفتح و سکون را و فتح زا فارسی نام نقاش از چین نظیر مانی
نقش و تخته کتابی که صور عجیبه و اشکال غریبه دران نقش کرده ست آن را نیز بساخته باشد کذا فی الرشیدی
وارژنگی صفت نقش یعنی نقش غریب بدیع نقشی که منسوب به ارژنگ باشند عجیب و غریب خواهد بود چه

که روی ملال در نکشد ** ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست ** روی ملال در کشیدن ای ملول شدن
ازین متعلق در نکشد ست این سخن ای کتاب گلستان که گلستان الخ علت در نکشد گلستان باغ و اینجا

علی الخصوص که دیباچه همایونش ** بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست ** علی الخصوص مرکب یعنی خاصه استعمال
باید چنانچه لفظ علی العموم که در اصل علی صفة بیانست ای وآن نیز عدم ملال است اما علی الخصوص دیباچه
هذا الکتاب فانه مشتملة لان الدیباجة باسمه و بذکره با کمال من الملک فاعل لاکلیل دیباچه همایونش
الخ علت عدم ملال ست خصوصیت دیباچه بسبب آنست که در حقیقت تمام گلستان پسندیده خاص
فرموده است وازانجا که طبع نازک شاهان و ذهن عالی الشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات آنرا مایل مطالعه
دیباچه بحسب لفظ معرب دیباست و در اصل لغت فرس یعنی جامه دیبا ست از دیبای خسروانی مکلل که پوشش و
خاصه پادشاهان عجم بوده و آنرا پیکامه و گاه چاپوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی
که دیباچه بکار بردند و آن یکی از علامات پادشاهی ست او اجهه سر ریدا کلیل چنانچه بسامانی گفته یعنی
گفته اند که دیباچه قطعه روی دیبا باشد و خطبه کتاب بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه شهره است
کتاب بدانست چنانچه هم بسامانی گفته و باعتبار مشابهت آن به قطعه روی کار دیباچه توان گفت کذا فی
الرشیدی و در حاشیه میر علیه الرحمه ست که دیباچه بجیم عربیست یعنی صفحه و چون خطبه کتاب بمنزله روی
کتابست آنرا نیز دیباچه گویند انچه در عوام بجیم فارسی دیباچه است شهرت گرفته غلط محض ست انتهی
والتحقیق آنست که دیباچه بیاء مجهول و جیم فارسی در اصل لغت فارسیست و دیباجه بسکون تحتانی و جیم تازی معرب

آلنست و اینجا است که در ابراهیم شاهی آورده است که دیباچه و دیبه باو دم فارسی جامه ابریشمی که
از او دیباچه نیز گویند و اصل شان بیاج بود همایون مبارک و میمون و فرخ و فرخنده و مراد و ثنا این اند کذا فی الابراهیمی
و ادر آن اصل هر کسب ازینجای که بطالع است سعد و روشن دلیل آن که یکی از کلمات مشابهت ست پس همایون
آنچه های سعادت مند باشند و از اینجا که پادشاهان از نزاکت طبع خویش تا بدر ولا اللغت یاد رد مصنفات تازه
را او زراسپارند و پسند خود را بسیته ایشان گذارند و جست و زیر آغاز فرمود و در انجام آن خوشها بدچند بار
فرمود پس گفت این عبارت سخن بست امیر کار فرما و حاکم کبیر بزرگ فرزند بزرگی و نازیدن و فخر الدین لقب
وزیر بست اما ابو بکر کنیت او و بنظر کفیت پدر وزیر بست و در نسخ این کلام سر سخن نوشته است که در مکارم
اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخر الدنیا والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سر سخن مدحت پادشاه و سر سخن
عذر تقصیر منتشود چه این هر دو سر سخن تصدر بست با تفاقاً که در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه است
پس مدح پادشاه و فقره مذکور شد و دو دفعه اصالت و یکدفعه ضمنا و مدح پادشاهزاده یکدفعه این مقدمات را
خوب باید ملاحظه نمود تا معلوم شود که تکرار تشویش طبع میکند انتهی پوشیده نماند که باز ان اوزن سخن آفرین
سخن در ان ترتیب اگر این لفظی بموقع و بی ترتیب نگویند و حرف بیفایده و بی سبب نشد خاصه جناب حضرت
شیخ علیه الرحمه پس مدح اول برآداب مصنفین که بعد لغت نبوی و ستایش مصطفوی علیه السلام صلی الله علیه
و آله و سلم ثنای پادشاه وقت میکند واقع بست و جست ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزندی سعد ثابت ست اگر
فقرات این مدح پادشاه گفته شود محض بموقع و بی تقریب بیفایده و بی سبب افتد و علی هذا پسند شاهزاده
مقام بشود و مقبول پادشاه او از این کلام که مگر تجلی گردد بنور امیر کبیر الخ پیدا است و چنین ادای سخن در
حضرت پادشاهان از کمال بی ادبی است دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیده یاس از پشت پای
خجالت بر ندارد و دیگر ای دیگر بار بعد پسند شاهزاده در نسخ بجای دیگر یکبر نوشته است لیکن چون فکر را
بعروس تشبیه فرمود لفظ فکر بیجا باشد و چه بکر زنان مرد نا دیده را گویند و عروس زن خواسته و مرد نو خواسته را
نیز گویند کذا فی الصراح فکر ای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زیوری سر بر نیاورد
ای بالا نکشید یاس نا امیدی که دیده بهنگام نومیدی فرو کند پشت پای خجالت ای پشت پا که وقت
خجالت در پیش آرند و دیده بدوی گذارند و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل زهره بضم اول و سکون دوم گروه مردم متجلی بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور

جلوه کنند یعنی تا که ای آن وقت متجلی بجای نهاده و تشدید لام ملبوس زیور پوشنده اند زیور مضاف باضافت تشبیه
تشبیه و رآرایش ست ظهیر سریر سلطنت تشبیه تدبیر مملکت ظهیر پشتیبان سریر تخت سلطنت پادشاهی
ست بالضم اشارت کننده و فرمانده بهبود مملکت ست کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء
محب الاتقیاء فقراء جمع فقیر ای بی مایه و بی سامان ملاذ پناه گاه غربا جمع غریب ای مسافر و بیگانه
مربی پرورنده فضلا جمع فضل ای بسیار دان محب دوست دار اتقیا جمع تقی ای پرهیزگار افتخار
آل پارس یمین الملوک مالک الخواص باربک فخر الدولة والدین افتخار بزرگی و نازیدن آل پارس آل
اهل فارسیان یعنی بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم دیگر نازد و از یمین الملوک ای دست راست پادشاهان
ست ای پادشاهان کارها بوجود وزیر سر می کنند مالک الخواص ای گروه خاصان پادشاهان مالک ست
ای سرگروه خاصگان ست باربک آنکه خلق را بحاجت مرام خود بار باشد و این مرکبست از بار یعنی راه و از بک
که در ترکی بفتح یعنی امیر و صاحب ست کذا فی المدار و پیدا است که مدار عالم وزیر می باشد غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک والخواص ای بکر ای نصر غیاث بکسر فریاد رس و غیاث الاسلام آنکه اسلام را از وی قوی باشد
و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین را بوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بوی اعتماد کرده شود خواقین
جمع خاقان که نام پادشاه ترکستانست و نام پادشاه چین [illegible] و در قنیه یعنی پادشاه چین و سمرقند و هر پادشاه
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده ست اما اینجا بمعنی پادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب عایت
فقرو ست اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره اطال فعل ماضی ست از اطالت
بمعنی دراز کردن الله فاعل ست عمر مفعول و ضمیر راجع بوزیر ست و همچنین ضمایر دیگر اجل فعل ماضی از
اجلال بمعنی بزرگ داشتن و فاعل آن الله ست قدر بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح ست بمعنی
کشوده دن و فاعل آن الله است و صدر بمعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است
اجر بمعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول ست که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق صفت
وزیر ست ممدوح ستوده آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کرانه لیس آفاق یعنی هر کرانه عالم است ای تمام ممدوح
بینی مجموع فیما ای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکرمت بضم الراء بمعنی بزرگی کذا فی الصراح
اخلاق جمع خلق بسکون اللام و ضمها آنچه بضمتین و بسکون لام خوی کذا فی الصراح ست هر که در سایه عنایت
اوست بر گنهش طاعت ست صفت وزیر ست سایه مضاف باضافت تشبیه بسوی عنایت و تشبیه

درآسایش پیوسته گذرد یعنی ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق نشین راجع که طاعت نیکی دشمن آن عنایت
یافته دوست ای دوستدار او شد یعنی هرکه در عنایت وزیر است آنقدر در خلق عزیز و دوست شود که اگر بد کنند
نیک بینند و دشمن هم یاوری و دوستدار شود چنانچه شیخ علیه الرحمه فرماید بیت هرکه سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد ۞ بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتگاران خدمتی که معین است که اگر در ادای آن
برخی تهاون و تکاسل رود از بهر آنکه در معرض خطاب آیند و تحمل عتاب بیان شفقت وزیر است بر درویشان
و به عدم عتاب آن با ایشان و اظهار دعاگوئی خویش سایر ای همه و قال سایر الناس ای جمیعهم کذا فی الصراح
حواشی جمع حاشیه کرانه جامه و جز آن و شتر خرد و مردم نامعتبر و فرومایه کذا فی الکشف و اینجا بمعنی خدم و حشم
است و در شرح عربی آورده که الحاشیه بمعنی الزمره و الحشم ای تطلق علی کل واحد من جمیع العباد و الخدم خدمت
معین اولی و یای خدمتی برای تنکیر است تعین مقرر ادای بجا آوردن برخی بالفتح پاره و یای آن علامت
و تهاون سستی کردن تکاسل کاهلی کردن و میتوانند که تهاون به بندگان منسوب کنند و تکاسل به خدمتگاران
و همچنین خطاب با ول جانب بندگان و عتاب ثانی هر آئینه ناچار و بیشک و البته آمده اصل مرکبست از لفظ
هر و آئین تحمل بالفتح جای عرض و اینجا بمعنی مکانست خطاب بالکسر با کسی سخن روبرو گفتن و اینجا بمعنی
چون و چرا و زجر است و در منتخب بعد لفظ خطاب لفظ بادشاه است یعنی ناپاس قول خود کرده اند این هیچ را
نیز هیچ بادشاه فرموده اند عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن مگر این طائفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض است ما است از سایر بندگان قصور خدمت
سعید عتاب و خطاب شود و برای طائفه درویشان عتاب خطاب نشود و اگر قصور در دعا کنند طائفه درویشان
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان و وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمه اکثر از لفظ بزرگ
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شده منعمان و توانگران اند واجب یعنی لازم و سزاوار است همچنین فرض که
بمعنی تعین کردن لازم و انگاشتن بر ذمه خود و فرض و واجب شریعت جمیل نیکی و ضمیر او راجع بوزیر همگنان بالفتح
با کاف فارسی ای همه یکسان یعنی همه بندگان از مدح ثبت نعمت آن و لوای چنین خدمتی در غیبت
اولی تر است از حضور که او تصنع نزدیک و آن از تکلف و در این کلام علاوه است چنین خدمتی ای ذکر جمیل و
دعای خیر غیبت مقابل حضور اولی بالکسر است از لفظ اولی بملاحظه تفضیل نموده بلفظ تر که کلمه تفضیل است مرکب کنند و لیکن
مقصود را مبالغه خوانند حضور رو برو ای ادای ذکر جمیل و دعای خیر تصنع روشن نیکو نمودن آن ملے

ذکر جمیل و دعای خیر و غنیمت تکلف خود را و رنج انداختن و بروزگاری کردن ابیات پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی ٭ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ٭ پشت مضاف ست باضافت ای لسوی دوتا بمعنی شکسته
پشت اسم مفعول ست مضاف الفاعل خود و تقدیر درو مضاف ست باضافت تشبیه ای الخ پشت دوتا
فلک ای شخصی که فلک پشتش شکسته ست و بار غم دوتا کرده ست راست شد مستوی القامة شد و بعضی از تشبیه
تشبیه را با ایام را بمعنی برای ست و تواند که مادر را مضاف نخوانند در این معنی در گویم ای مادر حقیقی در ایام ترا
زاده ست و در حاشیه آورده ست که پشت دوتا صفت پشت باشد [illegible] باضافت مضاف و باضافت
لامی و درستی آن دعای باشد لیکن این توجیه بر وجدان وجه موجه نیست چه اول دوتای او را از جور ظالمی
مقرر کرده مظلوم گفته آید و پیداست که فلک هیچکس مظلوم نخوانده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی ای پشت فلک
بشکند ترس وجود و زیر از ظلم باز ماند که او مقرر کرده شود ٭ حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین خاص کند
بنده مصلحت عام را ٭ محض ست جزا مقدم اگر لطف جهان الخ شرط حکمت بالکسر دانش حقیقت هر چیزی
کذا فی الصراح محض خالص و حکمت محض ای سر خالص که علم هیچکس باو نرسیده باشد و معلوم کسی نگردد خاص
محض خالص خاص کند ای مخصوص سازد و همزه بنده برای وحدت لیاقت عالم یعنی شامل صفت مصلحت
مصلحتی که شامل هر خورد و بزرگ ست هر خاص و عام و اگر عام را مقابل خاص گیرند مصلحت [illegible] باضافت
لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجر بفساد مصلحت میگردد و در حاشیه معنی الام عامه خلق گفته است
همانا که غور نظر نفرموده است و در ار عام المعنی برای ست ٭ دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ٭ کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را ٭ جاوید یعنی همیشه صفت دولت ست دولت جاوید عبارت از زندگی ابدی چنانچه از زنده
کند می آید مصرع ثانی علت دولت جاوید یافتن ست عقب بکسر دوم [illegible] هر که عقبش ای پس مرگ
آن نکونام را نام را علامت مفعول ست ٭ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ٭ حاجت مشاطه نیست روی دلارام
را ٭ گر کنند ور نکنند محذوفست ای حاجت نیست و مصرع ثانی تمثیل جز اعلیه ست مشاطه زن شانه کننده و آراینده حاجت
مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه دلارام آنکه دل بدیدن او آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوبی روی ست اگر تقصیری رفتن
ست و در منتخب نوشته است شاید که سهو کاتب شده خدمت ای لسلام و مجرا آمدن اختیار برگزیدن و اتفاق کردن
تقصیری و تقاعد که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست تقاعد نشستن و سستی و کاهلی کردن
همیشه بر یک کاری بودن و مواظبت خدمت ای همیشه لسلام و مجرا آمدن نیاری بنای آن تقصیر و تقاعد برای

ودواب از توبه گر نگوئی صواب چه نطق سخن گفتن ودواب بتشدید جمع دابه است بتشدید بای از دبیب که
جنبیدن بر زمین ست پس در اصل لغت بمعنی جنبنده است که مطلق دابه باشد و در عرف بمعنی چهارپایه آمده
و در عرف حال دراسپ و استر و اخراب آن استعمال یابد و تای دابه برای تقدیر موصوف مونث است
یا از جهت نقل ست از وصف باسم چنانچه تا در ذبیحه جواب ای سخن باندیشه بقدر حاجت فکیف در نظر
اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علما متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
بر قول نزد جمهور است فکیف جزاء مقدم ست شرط اگر در سیاقت سخن را کیف استفهامیه حالیه در نظر ظرف
حالست که از لفظ کیف مستخرج و ای ان ادخل فی سیاقة الکلام فکیف حال فی نظر اعیان حضرت العالیه
اعیان بیشتر امت و کلان تران قوم حضرت خداوندی ای درگاه وزیر عز نصره دعا است مر وزیر را
و عز نصره عبارت از غالب آمدنست بر همه سخن و هر کار که مجمع الخ صفت حضرت ست مجمع جای گرد آمدن
اهل دل اهل تصوف مرکز جای جمع آمدن متبحر دریا شونده ای بسیار دانند [illegible]
سخن ای کلام کردن اهل علما دلیری ای دخل شوخی کرده باشم بضاعت مزجات بخدمت عزیزی آورده
بیان حالست شوخی گستاخی و بی ادبی و بضاعت بکسر رخت و کالا مزجات اسم مفعول چیزی اندک از جا و جنبیده
مثل اعلاء و تعلیه چنین بالسهولت از جای بجای بردن چون متاع قلیل بسهولت از جا نقل کرده میشود
آنرا مزجات خوانند و بضاعت مزجات عبارت از سخن شیخ علیه الرحمه است عزیزی وزیر و وجه تعبیر
وزیر بعزیز مناسب است بضاعت مزجات ست وجه عزیز لقب عزیز مصر ست و چون یوسف علیه السلام
عزیز مصر گردید برادرانش برای پیشکش آن از کنعان بضاعت مزجات آوردند قوله تعالی وجئنا ببضاعة
مزجات و آن بروایت ابن عباس رضی الله تعالی عنه دراهم ناسره بود که در مصر رواج نداشت
و هیچ نگرفتندی زیرا که دراهم مصر سکه نقش صورت یوسف علیه السلام داشت و دراهم کنعان
ساده بود و به است [illegible] روشن بود و بروایتی نقش و جرم که شبه در نظر جوهریان جوی نیرزد
و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید تمثیلات علیه است مر سخن را
بضاعت مزجات گفته شبه بفتح شین معجمه و موحده سنگی نرم سیاه رنگ کذا فی نور الدین و این مثال
سخن شیخ علیه الرحمه است و همچنین چراغ و مناره جوهریان مثال علما محفل وزیر ست آفتاب جمع علما سفینه
مجموعی و همچنین کوه الوند مناره بالفتح اول صیغه ظرف بمعنی جای روشنی و بالکسر صیغه آله است بمعنی آلت روشنی

و درینجا هر دو جائز است و محتمل است که قندیل برای راه یافتن مسافران در شب چراغ بر مناره افروختند پس معنی این محل نور
و آلت نور است بای تسمیه موسوم است بلند الوند بفتح معروف و در دامن ای در پیش کوه مضاف است باضافت عام مجاز
الوند بفتح نام کوهی است در همدان که در بلندی اشتهار دارد چون شیخ علیه الرحمة تواضع نمود شمرد و دعا
درمیان فواید تواضع و مذمت سرکشی پس نمود ابیات هر که گردن بدعوی افرازد *** خویشتن را بگردن اندازد ***
دعوی بالکسر ... خواه افراز دادی بلند ساختن و این مشتق است از افراختن و وقتی که ازین مصدر مضارع اشتقاق
کنند خای را بزای قلب سازند و همچنین تازد مضارع اشتقاق است از تاختن تازای تاخت آورده سعدی افتاده است
آزاده *** نبیند مرد را بیچاره افتاده *** آزاده ای بمعنی آزاری و ترسی *** اول اندیش وانگهی گفتار *** پای پیش
آمده است پس دیوار *** باز آمده بیان ما هو فیه و ایراد نیست بآنکه در سبق مکرر ذکر یافته است برای تقویت الحاق
است و مصراع ثانی تمثیل اول است پای معروف و نیز در هر چیزی و توانائی و بیخ درخت و بنیاد دیوار کذا فی ابراهیمی
و ازینجا معنی اخیر مناسب است و در جهانگیری نیست که پایه بنا را گویند شیخ علیه الرحمة بنظم آورده است *** اول اندیش و
وانگهی گفتار *** پای پیش آمده است پس دیوار *** حاصل آنکه چون مقرر است که اول اندیشه است بعد گفتار پس
در احوال خود اندیشه کردم و دیدم *** نخلبندم ولی نه در بستان *** شاهدم من ولی نه در کنعان *** نخلبند باغبان
مشهور و همچنین شاهد بستان محفل وزیر است همچنین محفل عالی که محضر علما و فضلا کامل است جای من نیست چگونه پای
درو نهم که پای بیجا نهادن خلاف حکمت است و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحقه بران ایراد نموده

حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند بیان خلاف
حکمت است لقمان نام پسر باعور است که خواهرزاده ایوب نبی است صلوة الله علی نبینا و علیه السلام و بروایتی پسر
خاله او بوده است و بروایتی پسر باعور ابن ناحور ابن تارخ که نام پدر ابراهیم علیه السلام و بروایتی غلام بوده
و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی درودگری هزار سال عمر داشت و زمان داود علیه السلام
دریافته و در نبوتش اختلاف است و اکثر علما برآنند که حکیم بوده و ده هزار کلمه حکمت در عرف علما عبارت است از کمال
نفس انسانی باقتباس علوم نظریه و اکتساب ملکه تامه برای فعل افاضل بر قدر طاقت خود و منه ولقد آتینا
لقمان الحکمة و قال الملک الحکیم الحکمة الحق و هو نور یهدی به الله من یشاء و لیس بکثرة المسائل کذا فی الانوار
ای معلوم نکند و در حاشیه بجای نبینند نکنند نوشته است و بعضی آورده است که در اکثر نسخ تا جای نبینند واقع
شده اگرچه دیدن درین مقام بمعنی یقین و تشخیص است تا جای نکنند صحیح تر دیده شود و انتهی بدانکه در روز مره فرس کنایه

نوادر جمع نادره بمعنی عجیب و بالکسر و امثال جمع مثل بفتحتین بمعنی کلمه که در قوم مشهور گشته باشد و این بعد گفته شده
می آید چنانچه در حکایت پادشاهی را شنیدم هم سفر باید که گفته اند مهر که دوست از جان بشوید هر چه در دل دارد
بگوید و اشعار جمع شعر ای سخن موزون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایت ای قصه سیر جمع سیرت بمعنی خو
و خصلت نیک باشد یا بد لیکن اینجا محموده ای سیرت فلان محموده ای سیرت ماضی بمعنی گذشته صفت
ملوک است و این گذشتگی عبارت از تقدیم زمان تصنیف است تا خارج شود پادشاهان که در زمان
شیخ علیه الرحمه بود رحمهم الله تعالی رحمت کند بر ان پادشاهان و این نشان پادشاهان مسلم و عادل
است که رحمت خواسته آنهاست این گلستان و در بفتح اول و سکون ثانی و داخل کردن گرانمایه بمعنی
بیش بهای معنی عمر است خرج بجیم تازی مقابل دخل و بجیم فارسی غلط محض است قال الله تعالی فهل نجعل
لک خرجا ابیات بماند سالها این نظم و ترتیب ... ز ما هر ذره خاک افتاده جای ... غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی ... بیان تصنیف گلستان نظم گهر در رشته کشیدن ترتیب دادن ترتیب یکی را
پس دیگر نشاندن و را بیان مصرع ثانی برای غایت است ای آنکه ز ما هر ذره الخ تا قیامت ذره مضاف
با ضافت لامی و کسره که علامت اضافت است برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدعا و
تصنیف نقش ای نشان و علامت کز ما باز ماند ای یادگار باشد که هستی علت گذاشتن نقش است هستی
ای وجود خود ... مگر صاحبدلی روزی برحمت ... کند در کار این مسکین دعایی ... علت یادگار گذاشتن باید
متعلق دعایی ست ای دعایی که بدر خواست برحمت آلهی باشد در کار ای در باب این مسکین شیخ علیه الرحمه
مسکین بیچاره و نادار ای مفلس ... امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم
تا درین روضه رعنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد بیان نظر ثانی نمودن در
کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان خجسته آثار و ثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امعان بکسر اول
بغور رسیدن و نیک نگاه کردن نظر ای فکر تهذیب پیراستن و پاک کردن و صاف نمودن ابواب
جمع باب ای پاره از کتاب ایجاز مختصر و کوتاه کردن سخن ای عبارت کتاب روضه بالفتح مرغزار این
ای گلستان رعنا در اصل با الف ممدوده از رعونت است بمعنی سستی و کولی و آنجا که خود آرای لازمه
کولیست مراد آراسته را رعنا گویند و زنان آرایش پیراسته را رعنا خوانند و از اینجاست که صاحب کنز اللغات رعنا را
بمعنی خویشتن آرای نوشته و اینجا بطریق استعاره هست صفت روضه رعنا آن عبارت از آراستگی عبارت حدیقه باغ

که در جنت خرما و غیر آن درخت باشد و اگر دا و دیوار باشد علیا بالف مقصوره تانیث اعلی یعنی بلندتر و برتر
و این صفت حدیقه است و بلندی آن عبارت از علو معانی ست و در شرح عربی بجای علیا غلبا بالغین معجمه
بای موحده بر وزن حمرا یعنی ملتفه موافق آیت کریمه آورده است و حدائق غلبا و فاعل دید امعان نظر است
و مجاز سخن مفعول آن تا رتا مرا این روضه برای تفریع ست بهشت بکسر با و ها فصیح ست و بفتح با شایع است
یعنی دار الجزا از نیکوکاران و این اسم جنس ست و در فتاوی برهنه آورده است که بهشت بر مختار الولایت چهار است
یکی جنت عدن دوم جنت النعیم سوم جنت الفردوس چهارم جنت الماوی و هر یکی دو درست و از ابن عباس
رضی الله تعالی عنه آمده که هفت ست چهار مذکور پنجم دار الخلد ششم دار السلام هفتم علیون و در تفسیر بغوی آورده
که هی ثمان جنان اولها دار الجلال من اللؤلؤ الابیض و هی مقام التائبین و الثانی من الیاقوت الاحمر و هی مقام
الصابرین والثالث دار الخلد من المرجان الاصفر و هی مقام المتقین والرابع جنت الفردوس من الذهب
الاحمر و هی مقام الراضین بقضاء الله تعالی والخامس جنت الماوی من الزبرجد الاخضر و هی مقام
الخائفین والسادس جنت الدر الابیض و هی مقام العابدین والسابع جنت النعیم من الفضة البیضاء و هی
مقام المحبین الثامن جنت الطوبی من المسک الاذفر و هی مقام العارفین و در حقائق الانبیا ست
بهشت بفتح با و ها پس کتاب گلستان چون از جنت مرادف نام بهشت و از سبب آنست که مشتمل بر فقرات عبارات
تازگی ابیات و راحت جان و روح روان مناسبات و بهشت را بروایت اول هشت بابست لهذا هم هشت باب
اتفاق افتاد و در حاشیه آورده است که همانا اختیار هشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه با قاضی
قم که قصه البیت نوشت یا ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم قاضی گفت والله ما عزلنی الا هذه الفقره یعنی از من
تقصیری واقع نشده اما خلیفه را این فقره بخاطر خوش است که خوش عبارت را کار فرماید مرا عزل کرد انتهی اهل
تحقیق پیداست که این قدر روشنی مقرر شود که گلستان را با هشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی قم
و همین نسبت جنت لفظا بهشت و هشت فقط توجیه آید از سبب مختصر آید با بلالت نه انجا بدانجا بد هشتی اند
انجا سید بن یعنی آخر شدن قائده شیخ خود باب اول در سیرت پادشاهان سیرت بالکسر خصلت و صفت
عادت و خوی حمیده باشد یا ذمیمه پس درین باب از اوصاف حمیده پادشاهان بیان کند تا بران عمل کنند و از اوصاف ذمیمه
مذکور سازد تا از ان احتراز نمایند و چون مدار عالم و بند و بست آن در قضا هر چه بوجود پادشاهان و صلاح و اصلاح عالم
سلاطین ست لهذا آنرا بر همه ابواب دیگر مقدم داشت و بعد از ان چون مدار علیه جهان وجود درویشان اهل الله اند

مستفید از خاص و عام ست لهذا اخلاق درویشان در درجه دوم نهاد پس فرمود **باب دوم در اخلاق درویشان**
اخلاق جمع خلق بالضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت و دین و در اصطلاح هستی مطلقا و بعد از ان مشغول
شد با خلاقی که رهانده اند خاص و عام را از مهلکات و چون قناعت که از اکتفای مقر یست از اکمل خصال حمیده
است و دوا یست اکثر امراض را میبرد چه اگر قناعت نکند و در حرص طعام افتد و دیگر از امهات و مآثم است زیرا که
معده کان شهوتست متفرع میشود از و شهوت ماکول و منکوح بغیر مال میسر نیست و بدستور از مال جاه پیدا گردد چه حصول
مال و جاه پیدا میشود آفات دیگر مثل کبر و ریا و حسد و حقد و عداوت و غیر هم لهذا آنرا در درجه سوم نهاد و پس فرمود
باب سوم در فضیلت قناعت حدیث رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است القناعة کنز لا یفنی و چون
خاموشی از کمال خصال حمیده است و مشتمل است بر فوائد کثیره لهذا آنرا درجه چهارم نهاد و پس فرمود **باب چهارم
در فوائد خاموشی** ای خاموشی از ما لا یعنی قولا و فعلا و شکرانه از ذکر خدای تعالی قال رسول صلی الله علیه
و سلم من کان یومن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیرا او لیسکت و چون ارادت الهی خواست که کلام کند عیسی بن مریم
علیهما السلام در حالیکه طفل صغیر بود امر فرمود مادر او را بالسکوت فقال الله تعالی فقولی انی نذرت للرحمن صوما
فلن اکلم الیوم انسیا پس کلام کرد حضرت عیسی بحالیکه طفل بود پس دو نیست وقتیکه خاموشی شدی از فضول
کلام دل که طفل است در طریق حق تعالی و پیدا است که وقتی زبان گویا شود دل خاموش شود و چون زبان خاموش شد
دل گویا گردد و چون مخاطب از دو حال خالی نیست جوانست یا ضعیف است جوانی مقام نشئه عشق که از لازمه آنست
داراد و صاف کمال انسانیت با و ملحق ساخت پس فرمود **باب پنجم در عشق و جوانی** از عشق مراد عشق مطلق است
مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بحالیکه معصوم باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است من اعصم و مات مات شهیدا
و هر دو عشق صفای آینه دل است و موصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه پیری ست ضعف و پیری را اینجا آورد
و فرمود **باب ششم در ضعف و پیری** یعنی در بیان احوال مناسبه پیری و غیر مناسبت به پیری چنانچه از
حکایات آن واضح است و چون اصلاح انسان بموعظه موقوف بر تاثیر تربیت است بعد از آن بتاثیر تربیت آورد
و فرمود **باب هفتم در تاثیر تربیت** یعنی در بیان اثر کردن تربیت چه طالع مختلف اند و متفاوت یعنی از تربیت
بلند شدن پرداخت **مثنوی** در این مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مده که بار الخ
بیان آن مدتست وقت خوش بود ای وقتیکه کتاب تمام کردم و از تمامیت خوشی حاصل کردم چه مصنف را در اتمام
تصنیف از غایت فکر غم کمال میباشد و چون سر انجام پذیرد خاطر بسیار خرسند میگردد ز هجرت ای از هجرت نبی

آدمی دراز می‌شود زبان او ای والرقیة ادب نگاه نداشته در گستاخی آید و دشنام میدهد مثل گربه غالب گردد و شیر چه که
حمله میکند بر سگ پس آورد این هر با مثل عربی برای اثبات علت تیغ ست و مثلی بر القیاس آورد مثل
فارسی لاحق میشود چنانچه میفرماید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز ضرورت
بمعنی حاجت سر در اصل لغت راس ست اما در اصطلاح شعرا که بسبب تیغ معلوم شده معنی اول چنین بیت
چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده بیت سر ستنی زیر زیبا بوده سر آدمی به که بالا بود پس تقدیر معنی
چنین ست که شخصی که چاره خلاصی نماند لاچار بدست میگیرد قبضه شمشیر را چنانچه گفته اند آخر الحیل السیف شیخ
علیه الرحمة فرموده بیت چو دست از همه حیلتی درگذشت حلال ست بردن بشمشیر دست بمعنی جاهای
بمعنی منتهای چیزی آید چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده بیت یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان
نگه کرد و دید پس بدین تقدیر سر شمشیر بمعنی نوک شمشیر باشد و معنی چنین باشد که شخصی را که علاج رهائی از
کشته شدن نماند لاچار بدست میگیرد نوک شمشیر را با وجود آنکه زخم او میرساند اما فی الحقیقت محاوره شعرا
چنین ست که لفظ سر بچیزی مضاف کنند چنانچه سر تیغ و سر نیزه مصرع سر تازیانه کند تیز کار لیکن سر
گنج و مال که از تیغ بدست می آید با شارهٔ تازیانه او را بر دعا گویان بخشش کنم پس اینجا چنین معنی محقق
ست یعنی شخصی که ناچار میگردد و همانا که دست بشمشیری آرد که السیف آخر الحیل [illegible]
وزرا نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس محضر بفتح میم و ضاد معجمه
بمعنی خصلت و خلق کذا فی الشرح العربی نیک محضر ای نیک خصلت که در حق مردم محضور پادشاه
کلمه خیر گوید والکاظمین الغیظ ای این تلمیح ست بآیه کریمه که واضح در سورهٔ آل عمران اول آیت
وسارعوا الی مغفرة یا آن چیزی که بسبب آمرزش باشد شما را من ربکم از پروردگار شما و جنة و بشتابید
بعملی که برساند شما را به بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات پهنای آسمانهاست والارض و زمینها
صفت عرض [illegible] کرد جهت آنکه وصف طول او در فهم بشر نگنجد اعدت للمتقین آماده شده است چنین
بهشتی که برای پرهیزگاران از شرک الذین ینفقون آنانکه نفقه میکنند فی السراء والضراء در آسانی و سختی
مراد همه احوال ست والکاظمین الغیظ فرو خورندگان خشم والعافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان
و درم خریدگان یا از کسیکه بر ایشان ستم کرده باشد والله یحب المحسنین و خدا سبحانه دوستدار نیکوکاران
ست کذا فی الحسینی ملک را روی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت بر وی ای بر آن اسیر رحمت آمد

از سبب جواب شفاعت مآب وزیر نیک محضر یعنی خیال و خون یعنی کشتن از سر خون ای از خیال کشتن او
درگذشت ای او را عفو کرد و آزاد ساخت و رها گردانید وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در
حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن جمله که ضد او بود صفت وزیر دیگر ضد ای مخالف آن وزیر نیک محضر
ابنا جنس ما را ای فرزندان جنس ما را یعنی با مردم وزیر ما را نشاید حضرت اینجا بمعنی حضور است اگرچه در عرف حال کلمه
تعظیم بتقرر شده جز براستی ای دروغ او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت و تو برخلاف آن عرض میداری او ای
اسیر یا شخص ای سخن بیهوده عرض داشتن اظهار کردن ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی ازین سخن ای ازسخن وزیر دیگر روی درهم کشیدن و در خشم آمدن کنج ازاروی
که روی در مصلحتی بود و ترا بنای بر خبثی علت پسندیده تر آمدن روی یعنی توجه آن دروغ ای روی مصلحت چه آن
ضد سنیه ترا بنای تو وحشت بالفتح اندوه و غم و تنهائی و رمیدگی و نفرت و اینجا رمیدگی و نفرت مراد ست ای
توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی اسیری بود که نگهداشت اللسان از کشتن لازم ست و ترا بنای بر رمیدگی
از ان صلاح که خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز دلیل ست بر پسندیدگی دروغ فتنه
بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی و رسوائی عذاب انگیزنده چه اگر راستی
دری پادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد و رسوائی و عذاب می افتاد بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که جز نکو گوید بیت پیداست مرد وزیر و مصاحبان پادشاهان که او گوید میان او کند و او را جمع هر که یعنی هر شخصی که
در حضرت پادشاه قربت دارد چنین بود که شاه گفته کار کند پس او را حیف ست که بغیر سخن نکو گوید حیف بالفتح جور و ستم
کردن حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق
نگهدارد و رضای او جلشانه طلبد نه رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحقه برین مطلب ایزاد یافته لطیفه
بالفتح نکوئی و چیز نیک و قبیل سخن باریک و موزون و در عبد اللهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم و خصوص مطلق
باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورث انبساط باشد آنرا لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون
نوشته بود طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان بکسر همزه عربی و بفتح واو فارسی مکان بلند
را گویند که مار اگرد دیده شود برای جلوس سلاطین و اصل او وان بود پس بدل کرده شد واو اول را بیا و پس
ایوان شد او وادین یعنی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام پادشاهیست که اکثر اقالیم در تحت تصرف خود
آورده و مدت پانصد سال پادشاهی کرده بود و از قد او همه مردم میگویند درازی قد او بود و عرض سینه او یک الخ در انساست

که اول جمشید یا ده اسپ جهاندی پس آفریدن پیدا شد و ضحاک را کشت **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس ..
دل اندر جهان آفرین بند و بس .. جهان مال و اسباب و دنیا جهان آفرین حقتعالی .. مکن تکیه بر ملک دنیا
و پشت .. که او چون تو بسیار پرورد و کشت .. پشت کردن تکیه کردن چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است
بیت که خلقی بدو تکیه دارند و پشت .. نباید بیکبار خلقی بکشت .. پس لفظ پشت معطوفست بر تکیه یعنی ملک دنیا
تکیه و پشت مکن ای اعتماد مکن مصرع ثانی علت مکن تکیه است و راجع بملک و دنیا چون از ما سبق معلوم شد
که تخت نشینی و سلطنت را مانع اجل نیست و همه کس را جام اجل نوشیدنیست لیس فرموده .. چو آهنگ
رفتن کند جان پاک .. چه بر تخت مردن چه بر روی خاک .. آهنگ ای قصد و نیست پاک صفت جان
چه جان نورانیست نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردنست خواه بر تخت باشی خواه بر روی خاک
و بستن دل بجهان بیفایده است و مذموم چنانچه برای مذمت دلبستگی بجهان این حکایت ایراد باشد که میفرماید
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال سبکتگین بضم
اول عربی و ثانی فارسی و تاء فوقانی مفتوحه و میان دو کاف و تحتانی مکسوره نام پدر سلطان محمود که جمله
وجودش ریخته و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه میگردید و نظر میکرد .. بیان کیفیت روز
خواب ریخته بوده ای گداز شده بود نظر میکرد تفسیر در چشمخانه میگردید است میگردید و نظر میکرد بصیغه مفرد
آورده بنابر آنکه اعضای والروح را بجمعیت بمفرد تعبیر کنند سایر حکما از تعبیر این عاجز آمدند حکما که در مجلس پادشاه بودند
تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن رمز از آن مگر درویشی که خدمت بجا آورده بود و گفت هنوز در چشم نگرانست
که ملکش با دگرانست خدمت بجا آورد ای سلام کرد و این قول برای اشعار حذاقت درویش است چه دانا اگرچه
قول خواب حیا نا بگوید اعتبار را نشاید پس قول اهل دانش است که ملکش با دگرانست الخ پس نشان باطل شد ببریا
بختی که زایل نمیشود از وی بعد موت و لهذا اهل تصوف فرموده اند که آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة
چون از اینجا معلوم شد که دلبستگی بجهان مذموم است و بعد موت برین سیرت مذموم باقی میماند و چون این حسرت
باقیمانده موجب عذاب آخروی شد پس باید که دل بجهان نبندد و در وقت سلطنت عدالت و نیکی پیشه کن که این حسنات
موجب نجات اخرویست لهذا فرموده **قطعه** بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند .. کز هستیش بروی زمین یک نشان
نماند .. نامور صاحب نام مثل پادشاه و امیر هستیش ای بودن او در جهان شد راجع بسوی نامور یک نشان نماند ای کز آن
وجود و یادگاری بودن او در جهان نمانده است .. وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک .. خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند حقیر خرد و خوار بالا موحده و الف و لام بمعنی بر و قد و بار
بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز گویند و کسرت و حمل
بارنده و بسیار و اینجا بمعنی کثرت ست و یای باری برای وحدت ست ای یکبار کراهت بتخفیف یای معهد
مکروه پنداشتن استحقار حقیر و زبون دانستن فراست بالکسر دانائی و شناخت و نظر استبصار بالکسر
بینا شدن کاف که نادان بیند برای استفهام انکاریست یعنی نادان بلند هرچه لقاست کمتر قیمت است هر
کلام او عالیست که مدعیان بر اثبات دعوی خود دلیل را ایراد کنند فقره الشاة نظیفة والفیل جیفة تمثیل
کلیه است شاة گوسفند نظیفه پاک جیفه مردار بوگرفته پس لطافت گوسفند از روی حلت ست و بزرگی
او با وجود کوتاهی قد از ان سبب است والا از روی مبلغ القیمت فیل از گوسفند زیاده است و اقل
جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا تمثیل دیگر ست اقل بمعنی کوتاه تر مبتدا و مضاف
جبال جمع جبل بمعنی کوه مضاف الیه اینجا ظرفست ای جبال فی الارض طور خبر مبتدا و طور نام کوه است
به مدین که موسی علیه السلام بران میرفت و کلام الهی می شنید و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا جمله
حالیه است قدرا و منزلا تمیز بر تمیز قدر بالفتح بزرگ داشتن منزلت فرود آمدن گاه و پایگاه یعنی کوتاه ترین کوهها
روی زمین کوه طور است و حال آنکه بزرگست از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و پایه
قطعه آن شنیدی که لاغر دانا ۞ گفت روزی بابلهی فربه ۞ تمثیل دیگر ست دانا یعنی عالم احمق
بمعنی احمق ابله مشتق از بله و یای ابلهی برای وحدت ست فربه صفت احمق ۞ اسب تازی اگر ضعیف بود ۞
همچنان از طویله خر به ۞ طویله خرای جماعت خران پس اینجا خر دگیست اگرچه از خر بزرگ نامیدیست و بزرگی
خر از جهت تعداوست پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند برادران بجان برنجیدند از روی تعجب کلام
و درازی و عقل او ارکان دولت امرا و وزرا رنجیدند از روی ملزم شدن آنها قطعه تا مرد سخن نگفته باشد ۞
عیب و هنرش نهفته باشد ۞ تا برای غایت نهفته یعنی عیب و هنر مرد تا آن زبان نهفته باشد که سخن نگفته باشد
چنانچه المرء مخفی تحت لسانه ۞ هر بیشه گمان مبر که خالیست ۞ شاید که پلنگ خفته باشد ۞ بیشه بکسر موحده
و تحتانی مجهول و فتحه شین معجمه نیستان و جنگل که خالی بیابان گمان مبر است شاید احتمال ست پلنگ بفتحه بای فارسی
و لام و خفای نون و زده مشهور از اهل فرس ترکستان متحقق شده که شیر و ورنگ را پلنگ گویند و یکی رنگ است شیر
او نیا بیت اول است یعنی هر هر را گمان مبر که بی عقل ست شنیدم که پدران مدت ملک با دشمن صعب روی نمود

لشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد مبارزت کردند اول کسی اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و گفت آنم که
امی و در مدت کلام کردن پسر با پدر صعب بالفتح ترش و دشوار و تند یعنی آنکه رام نباشد در هم افتادند یعنی بقتال درگیر
شدند مبارزت بضم میم و فتح را جمله و معجمه با یکدیگر کارزار و جنگ کردن میدان بالفتح چراگاه در اصل فعلانست از مید
بمعنی جنبیدن و بعد از ان بطریق تسامح بر وزن فراخ اطلاق کردند و بالکسر فعال است از دون بالفتح بمعنی تاخت
ساختن بنا بر آنکه بسیر و سواری عمر اسپان لاغر میکند بخلاف شیر قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ❊
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ❊ که روز جنگ الخ بیان آن نه من باشم و همچنین کاندر میان این منم بینی پشت
من ای نگریزم تا بینی پشت من یا بینی سری برای وحدتست ای یکسر در خاک و خون می بینی ❊ آنکه جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند ❊ روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری ❊ روز میدان مرد را است بخون خویش بازی میکند
یا می لشکری برای تعظیم ست یعنی آنکس که جنگ میکند بخون خویش بازی میکند و آنکه میگریزد بخون لشکر بزرگ بازی میکند
چه وقت جنگ گریختن یک کس موجب انهزام تمام لشکر ست این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت تکرار این بگفت برای استقرار سامع ست یعنی این سخنان
سابق گفت و بر سپاه الخ بر زدن برابری کردن و حمله کردن کاری ای کارآزموده و بها و اضافت زمین خدمت لامیه
است ای زمین که برای سلام معین ست قطعه ای که شخص منت حقیر نمود ❊ تا درشتی هنر نپنداری ❊ شخص
کالبد مرد هم و کلمه تا اینجا بمعنی زنهار ست درشتی درینمقام بمعنی تن آوری و فربهی و قوی بودنست ❊ اسپ لاغر
میان بکار آید ❊ روز میدان نه گاو پرواری ❊ تشبیل بیت پرواری بالفتح بار فارسی فربه آورده اند که سپاه دشمن
بی قیاس بود و ایشان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید بیقیاس بی اندازه آهنگ بمد همزه و فتح ها و خفای نون قصد تا بمعنی زنهار جامه زنان پوشیدن
بزدلی کردن و نامردی سواران را بگفتن او تهور زیاده شد و جمله بیکبارگی حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش بیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید تهور
بیباکی کنایت از مردانگی ست آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند و دیگران که مستعد جنگ بودند تربیت
پرورش اکلاً و عقلاً و ولیعهد آنکه بادشاه او را در زندگی خود بادشاهی دهد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش
کردند قصد تحقیق بدخواستن و بدخواهی و در نهایت آورده است زوال نعمت غیر است حسد بردند ای در حق او بدخواه شدند
چنانچه گفته اند الاقرب فالاقرب اشد العقارب خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت

دوست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند غرفه بالاخانه بر کنار
بام که آنرا بفارسی پرواره گویند و دریچه با جیم فارسی در خرد که در دیوار بام بود و دریچه زدن اشارت بسوی
بهم پیوستن دست است از خوردن طعام محال عادی نه محال عقلی بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود
معدوم تمثیل کلیهٔ سابقه که هنرمندان الخ بوم بالضم مرغیست شوم که آنرا چغد گویند هما بالضم نام جانوریست که
استخوان سوده و پوسیده بخورد و سایهٔ او بر سر هر که افتد پادشاه بشود و آنرا هماء استخوان رنگ نیز گویند پدر را از
حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه
فرو نشست و نزاع برخاست ازین حالت ای از مقدمهٔ زهر دادن برادران برادر خرد را گوشمالی ای تنبیه و آزار
بواجب ای بوجهیکه واجب بود فتنه بالکسر آزمودن و آزمایش و دیوانه و سوخته شدن و در بلا و شر افتادن که اینجا
ای دور شد که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند علت ناسازگاری شاهزادگان
تقسیم کردن ملک است یعنی آنها بخسپند برای عدم نزاع درویشان نگنجند برای نزاع درمیان ایشان قطعه نیم نانی
گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر تصریح
کلیهٔ سابقه مرد خدا مرد نیک طالب خداست بذل بالفتح دادن و در یافتن یعنی درویش به نیم نان سیر شود و پادشاه
بهفت اقلیم سیر نشود و اقلیم بکسر اول و سکون ثانی کشوری یعنی بخششی و اقالیم جمع و در عرف هفتم حصهٔ دنیا
و تمام دنیا را حکما هفت بخشش کرده و هر بخششی حواله ستاره ایست اقلیم هندوستان حواله کیوان است و کیوان زحل را
گویند و جای او هفتم آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد است و خشک و موثر بر خاک است و او پاسبان
دهقان ملک است و اقلیم چین حواله مشتریست و آنرا برجیس گویند و جای او ششم آسمانست و رنگ او سفید زرد و مزاج
مزاج او گرم و موثر بر هوای است و اقلیم ترکستان حواله بهرامست و آنرا مریخ گویند و جای او پنجم فلکست و رنگ او
سرخ و سیاه است و مزاج او گرم خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتابست و جای او چهارم فلک
است و رنگ او سرخ و زرد خام است و مزاج او گرم خشک معتدلست و آرایش و آسایش از وست و نور شب که ماه دارد
هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره است مقام او بر فلک سیوم است رنگ او سپید
مزاج او بسیار سرد و تر و او مطربهٔ فلک است و اقلیم روم حواله عطارد است جای او بر فلک دوم است رنگ او هفت رنگ است
و مزاج او آمیخته و او را دبیر فلک خوانند و اقلیم بلخ حواله ماه است و جای او بر فلک اول است و رنگ او تیره است و مزاج او
سرد و تر و موثر بر آبست حاصل این حکایت آنست که پادشاه را باید که بر ظاهر صورت مردم قیاس نکند و بحقارت نظر

قیامست باطل حمل نفرمایند چنانچه حکایت مذکور نیز بر حسن باطنی حسن ظاهری را حمل نکند و حکایت لاحق تمثیل ست برین
شق ثانی **حکایت** طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب عرب بالضم و بفتحتین مردم تازی و یا مردم تازی که در شهر باشند منفذ بفتح میم و فا و ذال معجمه
جای بر رفتن ای راه کاروان و کاربان سوداگر و قافله زن و معنی ترکیبی کاربان و نگاهدارست لفظ بوده بعد کلمه
محذوفست چنانچه [illegible] بلدان بالضم و سکون جمع بلد بمعنی بلدان جمع محل مکاید بالکسر و فتح همزه بعد الف
[illegible] یعنی بدسگالیدن مرعوب اسم مفعول مشتق از رعب بالضم و بضمتین ترسیدن و ترسانیدن یعنی رعیت
از دزدان در مشقت خوف [illegible] بودند بحکم آنکه ملاذ منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای
خود ساخته [illegible] لشکر سلطان مغلوبست ملاذ بالفتح پناهگاه منیع جای استوار قله بالضم و التشدید لام بالای
هر چیز و کوهان شتر و سر کوه ملجا ای پناهگاه ماوا ای جای بر گشتن مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشورت کردند مدبران جمع مدبر بقاعده اهل فرس و مدبر اسم فاعل مشتق از تدبیر بمعنی با یاران تدبیر کار اندیشیدن
ممالک جمع مملکت بمعنی مقام پادشاه آن طرف یعنی اطراف جای [illegible] دزدان در تصرف خود آورده مضرت بفتح میم و ضاد
و تشدید را ای ضرر و زیان مشورت بفتح میم و سکون شین معجمه بکسر واو و فتح را [illegible] صلاح کاری اندیشیدن
که اگر این طائفه هم برین نسق مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیان مشورت این طائفه ای طائفه
دزدان نسق بفتح یکم و سکون دوم سخن بر سیاق راندن و ترتیب کردن و بنظام آوردن چیزی مداومت
بالضم و فتح واو همیشگی مقاومت بروزن مراقبت برابری کردن ممتنع بمعنی سخت و دشوار اسم فاعل از امتناع بمعنی
ایستادن و قوی و دشوار شدن **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست پای * بنیروی مردی بر آید ز جای
بمثل مقدمه سابق ست که اکنون الخ صفت درخت و پای درختی موصوفست پای بیخ درخت و بنیاد دیوار
نیرو بکسر نون و سکون تحتانی و ضم رای مهمله قوت و توانائی و الحاق یای آخر او برای اظهار حرکت اضافت
که اهل فرس مضاف را مکسور آخر خوانند و همچنین نیست کلمه که آخر او الف باشد یا یای چنانچه پای مرد و کرسی تخت
پای مرد [illegible] یعنی بقوت یکمرد بر آید ز جا از جای خود بیرون آید و کنده شود * و گر
همچنان روزگاری هلی * بگردونش از بیخ بر نگسلی * همچنان ای چنانچه جا گرفته است استاده است یا در روزگار
برای تعظیم است ای مدت عظیم هلی بکسر بمعنی بگذار امر از هلیدن و مختصر هلید است یعنی فرو گذاشتن و ترک دادن و
فرو نهادن و یای آخر برای خطابست گردون بفتح کاف فارسی العجلة کذا فی شرح العربی و عجله بکسر [illegible]

وبرآوردن درخت از بیخ بدولاب و دران ولایت طریقی بوده باشد معلوم نیست اما طریق تخیل بخیال میشود که
در خاک از خاک خالی کرده رسن محکم دران به بندند و طرف دیگر آن رسن بدولاب به بندند و دولاب را اکثر
مردم و گاو بزور بگردانند تا آن زور درخت از بیخ بر آید والله اعلم بحقیقة الحال و اگر لفظ بگردون متعلق بلی
کرده شود و گردون یعنی آسمان گفته آید بدین معنی که اندیشه آرای آن درخت را بسوی آسمان ای بجهان
او را بلند شدن بدهی از بیخ بر نگیلی بیاید ای خطاب بای بنخواهی گسیخت و بار دیگر ده ٭ سر چشمه شاید گرفتن بمیل ٭
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ٭ مثل دیگر است چشمه چشمه که همیشه ازوی آب تراود و میل بکسر قدر بلند از
زمین و قلم و تخته خاک و میل و سرمه و میل آهنین جراح و کحل ثلث فرسنگ و اینجا مراد معنی میل است چه چشمه
بمیل چه باسنگ که موافق وهن چشمه بود بند بسیار ... چو پر شد الخ یعنی چون آب ازوی اندک اندک چکیده
بسیار شد و دریا گردد به پیل گذشتن ازان ممکن نشاید چنانچه ... و دیدم که سیلاب از سر چشمه خیزد
چون سخن آمد سخن برین مقرر شد که یکی از جنس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده سخن ای گفتگو میان مقرر هم اکثر مفعول را
از تقریر یعنی قرار دادن که جمع الخ برین مقرر شد تجسس بجیم جست و جو کردن خبر پوشیده ایشان ای
دزدان فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آن بهره و پرداز کار و فاعل برگماشتند بدان اند فاعل
بودند دزدان تا وقتی غایت فرصت نگهداشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت و یای قومی ای نکره
است بقعه بالضم زمین که محدود و ممیز باشد از زمین دیگر تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را
فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند و شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند
و رخت غنیمت بنهادند چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار معین و اندر و آینده عدد معلوم نیست واقعه دیده ای
حال و کار و سختی جنگ و حادثه زمانه و قیامت واقعه دیده است فاعل فرستادند بدان شعب بالکسر دره
و راه و کوه باشد سفر کرده و غارت آورده حال است غارت تاراج سلاح بالکسر ساز و آلت حرب با آنکه
برنده باشد مانند شمشیر و جز آن رخت غنیمت ای مال متاع که از قوم تاراج کرده بودند بنهادند ای از ...
اندرون نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت پاس یک
بخش از چهار بخش شب ٭ شعر ٭ قرص خورشید در سیاهی شد ٭ یونس اندر دهان ماهی شد ٭ این تمثیل است
برای در خواب رفتن نفوس دزدان در خواب گم شدند مثل غروب شدن قرص خورشید در سیاهی و رفتن

حضرت یونس علیه السلام در شکم مردان و لاوزرا از کمینگاه ببستند دست یکان یکان بر کتف بستند با برادران همه
بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنانرا بکشتن اشارت کرد کمین بمعنی کمینگاه ای جای نهان که شعب جبل
باشد یکان یکان ای هر واحد یک یک کتف بالکسر و قیل بالفتح بکم و گنه دم شانه و شانه گاه و دست بر کتف بستن ای
دست بر پس پشت بستن و همگنان جمع همگین است چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردید اتفاقا در میان
جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد اتفاق با همدگر موافقت کردن و بموجب رای واقع شدن
و از ینجا معنی مفرد مراد است و اهل فرس بالف استعمال کرده بمعنی ناگاه خوانند جوانی بیای وحدت که میوهٔ عنفوان
الخ صفت جوانی عنفوان بضم یکم و سوم اول جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و کذا قیل عنفوان کلشیء
اوله شباب بفتح جوانی میوهٔ عنفوان شباب بمعنی عنفوان شباب عذار بالکسر رخساره و گلستان عذار و سبزه خط ریش و بن
شبابش راجع بجوان دمیدن رستن و رویانیدن و اینجا معنی اول مراد است ای سبزهٔ باغ رخسارهٔ او نو
ای ریش آغاز بود و شفاعت درخواه کردن کسی را روی شفاعت اضافت لامیه است ای روی
برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و دستوراست که وقت عرض کردن مطلبی اول سلام کنند
بعده عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقهٔ سلام همچنین بود که سجده میکردند و گفت هنوز این پسر از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او
بر بنده منت نهد مخفی نماند که پسر گفتن او با وجود آنکه اول ورا بجوان التعبیر نمود بنا بر صغر سن او است و برای ترحم
بر حال او زندگانی برخوردن یعنی حظ از امید و نعمت ها بر گرفتن و بر نیاوردن حاجات خود و لذا نیز یافتن ریعان اول
و بهترین هر چیز و ریعان الشباب اول جوانی تمتع برخورداری یافتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشم بی
داشتن اخلاق جمع خلق بالضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت یای خداوندی برای نسبت است او
راجع بجوان منت بالکسر نکوئی و احسان با کسی ملک ازین سخن روی در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد
و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ٭ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است ٭ روی در هم
کشیدن ای در غضب آمد بلند صفت رای و شین راجع بملک پرتو روشنائی هر چیز و قیل عکس و اینجا بمعنی
اثر است نگیرد ای قبول نکند و فاعل نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت پرورش و انجام او با خلاق حمیده
است اهل بالفتح سزاوار شدن نااهل ناسزاوار گردکان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوز که بهندش اکهروت نامند

گنبد بالضم کاف فارسی و خفای نون و فتح موحده نوعی از عمارت و غنچه و نوعی از آهنین بندی که در طاق گنبد
بسازند و بمعنی جستن و خیز کردن و پیاله و اینجا بمعنی اول ملحوظ است یعنی چنانچه جوز بر گنبد قرار نگیرد و تربیت نااهل را
چنانکه گیرد پس تربیت نااهل بیجاست اصل فساد و ابنای آن منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که
آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست اصل بالتحقیق و چیزی که بیکدیگر
گیرند و اصل و اول و در اینجا مراد بمعنی اصل است ای اصل فساد و ابنای ای دزدان منقطع اسم مفعول از انقطاع بمعنی بریدن
تبار باول و ثانی مفتوح دودمان و خویشاوندگان الشیء علت منقطع کردن و بیخ برآوردن نشاندن ای سرد کردن
اخگر بفتح سوزان و افروخته افعی نام ماری است که بنظر بکشد فاما چون لفظ آواز مرد شنید دیده او بطاقت
نگهداشتن ای پروردن و تربیت کردن کار خردمندان نیست چه اخگر بار مشتعل مثل آتش گردد و بچه افعی رفته
رفته افعی گردد و همچنین این پسر مثل آبای خویش بر نگردد **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری بید بیاء فارسی نام درختی که بار ندارد و آن هفده نوع است بعضی
ازان در ظلمات ست و یکی ازان که بید بند است یعنی ابر اگر آب حیات بخشش ببارد از درخت بید میوه هرگز نخواهی خورد
همچنین این پسر بتربیت او عمر ضائع مکن زیرا که کز نی بوریا الخ نی بالفتح نامی بمعنی کلک و نیشکر و نی های دیگر
نیز آمده نی بوریائی که از وی بوریا سازند وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد
و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله بجواب طوع فرمانبرداری کردن الکراه والکراهة ناخوش
دشوار داشتن طوعاً در ظاهر و کرهاً در باطن آنچه ای کلام مذکور دام ملکه جمله دعائیه است برای خداوند
عین بمعنی او بسیار است اما اینجا بمعنی بهتر و گزیده هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی ملحوظ است صواب است خطا
عین بمعنی برگزیده شد مقدم صواب است مسئله اسم مکان و زمان است و مصدر میمی بمعنی سوال و اصل مسئله
بهمزه متحرک و ماقبل او ساکن اول در املین کرده بر لبین حرکته اد یعنی برای محاورت ساکن حذف کرده برای
اجتماع دو ساکن پس حرکت او بماقبل داده مسله شد چنانچه در انوار و شرح است ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک
صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی حقیقت ثابت و بنده واثق است
و بنده واثق است که اگر الخ شرط طبیعت ایشان الخ جزا شرط اما بنده امیدوار است که در سلک صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده امیدوار در تربیت امید
بضم همزه و کسر میم و یاء فارسی و بعضی بفتح خوانند اول اصح است اما تشدید بجهت ضرورت چنانچه مولوی جامی فرماید

وعمر نوح [illegible] هزار و چهار صد سال و اورا ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیه کریمه وجعلنا
ذریته هم الباقین [illegible] و ششم آن بود که بعد برآمدن از کشتی استجابت شد عرض کرد فی الحال آنها
[illegible] بسیار آورد و چهار پسر داشت کنعان و سام و یافث و حام کنعان موافق بود با پدر
[illegible] و با کافران در کیش ایشان متفق بود آخر بطوفان غرق شد هر چند پدر پسر را بسوی خود
بکشتی میخواند با پدر سوار نشد [illegible] مدت طوفان شش ماه بود و دهم ماه رجب بکشتی سوار شدند و دهم
ماه محرم که روز عاشورا است کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و از کشتی بیرون آمد و آن روز بجهت شکرانه روزه داشت و
ثواب روزه عاشورا صفت است و چون از کشتی بیرون آمد میگویند که از اهل کشتی غیر از حضرت نوح و سه پسر او
عقب نماند و تمام نسل اهل عالم بدین سه کس منتهی شد سام پدر عرب و فرس است و یافث پدر ترک و حام پدر هند
ولهذا ملقب بابو البشر گشت با بدان بنشست ای با کافران صحبت کرد و کفر و نفاق از ایشان اخذ کرد و خاندان
نبوتش گم شد [illegible] دو احتمال است اول آنکه بهای موحده پسری خود را گم کرد یعنی پسر او نماند چنانچه در آیه آمده انه لیس
من اهلک انه عمل غیر صالح و دوم آنکه نون مقدم بر بای موحده بود و معنی چنین است که پسر نوح با بدان بنشست
[illegible] از صحبت ایشان کسب نمود خاندان نبوت و پیغمبری خود را گم کرد زیرا که اگر از صحبت بدان کفر نیاموختی
پیغمبر شدی و برادران حام و سام پیغمبر شدند چنانچه در کتب تفاسیر و تواریخ مذکور است سگ اصحاب کهف از
امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه مرویست که اصحاب کهف هفت بودند هشتم ایشان سگ بود
اسامی ایشان اینست یملیخا مکسلمینا و مشلینا [illegible] کشفوطط کشافطیونس که صاحب دست راست ملک
بودند مرنوش و دبرنوش و شاذنوش اصحاب دست چپ ملک با ایشان مشوره میکردند هفتم کفشططیوش و او راعی بود
که موافقت ایشان نمود و نام سگ او قطمیر و نام شهر افسوس بود و گویند که حشر سگ روز قیامت بصورت آدمی و از
اهل بهشت [illegible] بصورت سگ و مقاتل ره فرموده است که ده کس از حیوانات داخل بهشت خواهند شد
[illegible] ابراهیم و کبش اسماعیل و ناقه صالح و بقره موسی و حوت یونس و حمار عزیر و نمله سلیمان و هدهد بلقیس و کلب
اصحاب کهف و ناقه حضرت محمد علیه الصلوة والسلام و صلوة الله علیهم اجمعین این بگفت و طایفه از ندمای ملک باوی
[illegible] یار شدند ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم ندما جمع ندیم بمعنی مصاحب
[illegible] بزرگان [illegible] شفاعت خواهش کردن از سر خون او در گذشت ای از کشتن او معاف نمود بخشیدم ای خون
[illegible] کردن و تحقیق آنست که نزاع در میان ملک و وزیر اینست که وزیر میگوید که تبدیل اخلاق

بصحبت صلحا بیشود و آن قلیل الوقوع است و آنچه ملک گوید کثیر الوقوع است و احتیاط او بر آنست که التفات بسوی قلیل نکنند و رسول علیه السلام فرموده است که الحزم سوء الظن فاما مصنف علیه الرحمة از جانب ملک میفرماید قطعه

و انی که چه گفت زال با رستم گرد * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد * چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد * زال نام پدر رستم که با سر و ابرو و مژه سفید مادرزاده بود و نام پدر او سام بن نریمان بود و رستم نام پهلوانی ایران زمین که ولایت زاولستان و هندوستان بقبضه داشت او را پیلتن و تهمتن نیز گفتندی زور هشتاد پیل داشت و ششصد سال عمر او بود و گرد بضم کاف فارسی و سکون را پهلوان و دلاور و شجاع صفت رستم و کرد بضم کاف عربی نام طایفه است و اصلی ست و شاید که رستم از آن بوده باشد والله اعلم مصراع ثانی مقوله زال ست و بیت ثانی تمثیل است خرد بالضم خار و سکون یای مهمله و در آخر دال مهمله ضد بزرگ و آنچه بوا و معدوله بمعنی نو بسید غلط است فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپرورد و او ستاد ادیب را بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در یاموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد فی الجمله خاصه کلام ست ناز کشش معشوق خود را از عاشق و کنایت از محبت نعمت بالکسر ناز و آسایش و عطا یعنی پرورش داد و آن پسر را بمحبت و آسایش استاد بذال معجمه معرب استاد بدال مهمله است و این استاد فارسی را استاد و گفته اند چه اوستا بضم همزه در لغت فرس بمعنی کتاب بود و بواو مفتوحه و دال مهمله بمعنی دانا آمده و ترتیب مقلوب است از قبیل گلاب و لو بتخفیف نموده استاد گفتند باشباع ضمه بواو اوستاد نیز میگویند کذا حققه میر نور الله ادیب بر وزن فعیل بمعنی فاعل ای ادب کننده صفت استاد نصب بالفتح برپا کردن خطاب بالکسر با کسی سخن رو برو گفتن و اینجا بمعنی کلام است و حسن خطاب یعنی حسن کلام رد بالفتح و تشدید دال باز گردانیدن جواب بالفتح پاسخ آداب جمع ادب بفتحتین طور پسندیده و نگهداشت حد هر چیز روزی وزیر از شمایل او شمه در حضرت ملک میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت وزیر بالفتح و سکون زیرا که وی یا مشتق از وزر بالکسر بمعنی بارست از آنکه وی با امیران بار دارد یا مشتق از وزر بالفتح بمعنی ملجا است از آنکه امیران بر او اعتصام و التجا میکنند در امور چنانچه در الفارست شمایل جمع شمال بالکسر بمعنی خوی شمه بالفتح و تشدید میم بوی بمعنی اندکی و اینجا بمعنی اخیر مراد است حضرت اینجا بمعنی حضور است جهل دو قسم ست بسیط و مرکب بسیط ضد علم که نادانستن ست و مرکب حکم است بثبوت یکی از طرفین وقوع و لا وقوع که زایل نشود بتشکیک مشکک و غیر مطابق واقع باشد قدیم ای سابقه که در خرد وی داشت جبلت بکسرتین و تشدید لام خلقت و طبیعت تبسم آهسته خندیدن وجه تبسم آنست که شست وزیر غلط و آن پیشتر بر بد سرشتی خود بر قرار ماند چنانکه

شیخ علیه الرحمه شعر عشق از طرف فلک پران شاه او دم ست رباعی غذیت بدرنا و نشات عندی فمن
انباک ان اباک ذیب ❊ اذا کان الطباع طباع سوء ❊ فلیس بنافع ادب الادیب ❊ غذیت صیغه واحد مذکر
ماضی مجهول مشتق از غذا بالکسر و قصر طعام دادن و پرورانیدن در بفتح و تشدید شیر که لبن نیز خوانند نشات صیغه
واحد مذکر مخاطب ماضی معلوم مشتق از نشا بمعنی آفریدن و نو پیدا شدن انبا صیغه واحد مذکر غایب فعل
ماضی معلوم مشتق از انبا بالکسر طبیعت و سرشت مردم باشد که زائل نشود و از باب فعول طباع در جاید
استعمال نماید که صاحب آن را شعور باشد و طبیعت را در مقامی که شعور نبوده باشد و طبع را هم دوار ند سوء
بالضم بدی صفت طباع ثانی ست نه مضاف الیه و حذف تنوین طباع ثانی که جز کلان ست برای ضرورت شعر
است و معنی آنست که غذا داده شدی تو بشیر ما و نشو نما یافتی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ ست وقتیکه
باشد طبیعت بد پس نیست که نفع دهد طبیعت آن را ادب آموز و جمعیت ضمیر در نا برای کثرت غذا است و نور
پرورش ای ترا غذا میدادم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف میشد از دیگران شیر گرفته
غذای تو میساختم و هیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم و وحدت ضمیر عندی برای آنست که صحبت گرگ هیچکس اختیار
نمیکرد و همه کس از خود میراندند ناچار پیش بردند نشو میگرفت و پیش وی میبود فافهم فینا بجای عندی تحریف
فقط بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ❊ گرچه با آدمی بزرگ شود ❊ ترجمه عربی ست سالی دو برین بر آمد
طایفه اوباش محلت با وی یار شدند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر با دو پسرش بکشتند و نعمت
بیقیاس بر داشتند و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی گشت ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت
و گفت برین ای بر زبانه و تعریف وزیر در خدمت ملک اوباش بالفتح جمع بوش بضم اول و این بطریق
قلب مکانی جمع او اوباش کردند و آن در اصل لغت بمعنی مردم بیباک و لوند کرده و در بحر العلوم آورده که
اوباش بالفتح مردم فرومایه و ناکس مراد از هر جنس آمیخته و در استعمال مردم دیوانه و قلندر و سرگشته و پریشان را
گویند و او غاش مثله محله بمنزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و پیمان موافقت بالضم با کسی همکاری کردن
و هم پشت شدن نعمت بمعنی آسایش و عطا و اینجا مراد از دولت ست مغاره بالفتح غاری که در کوه باشد
و اینجا مراد از مکانیست که دزدان متقوله مذکوره می نشیند عاصی گنهگار و نافرمان دست تحیر گزیدن است
حیران شده افسوس میکرد و مقرر ست که وقت افسوس دست بدندان میگزند قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند
کسی ❊ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ❊ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ❊ در باغ لاله روید و در شوره زار خس

شمشیر نیک یعنی شمشیر بران و فولادی آهن بد آهنی که از وی میخ و قفل و غیر چیزها سهل بسیار زده مقرر است که شمشیر
از آهن خوب که فولاد و جوهردار باشد بسیار زند پس مصراع اول تمثیل مقدم مصراع ثانی است کس بفتح کاف هر
اهل ناکس مردم نااهل حکیم دانا و درست کار و استوار حاکم و خداوند و در اصطلاح محققان آنست که بطریق [illegible]
اشیا موجوده را چنانچه هست بقدر طاقت بشری دانسته شد و عمل بر مقتضای علم نمود بیت ثانی تمثیل
بر بیت اول که در لطافت طبعش الی آخر مصراع صفت باران لطافت که بالطبع داره و لطافت بمعنی صفائی
و پاکیزگی با هر چه پیوندد او را هم پاکیزه کند خلاف بالکسر مخالفت خلاف نیست یعنی لطافت طبیعت او [illegible]
و اینکه بیان است و از خصوصیت اماکن و اراضی اختلافی در طبع آن ناشی نمیشود نه آنکه هیچکس در لطافت آن
خلاف نکرده چه این معنی مناسبتی بمطلب ندارد هکذا فی الحاشیة روید فعل لازمی فاعلش لاله شوره [illegible]
شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفید است اما ترتیب تدبیر او [illegible]
که یکی قابل گردد و دیگری ناقابل قطعه زمین شور سنبل بر نیارد ... در وتخم امل ضایع مگردان ... نکوئی با بدان
کردن چنانست ... که بد کردن بجای نیکمردان ... شوره بالضم زمین نمکین که او را کلر گویند زمین شوره
باضافت [illegible] سنبل بالضم گیاهیست خوش بو که بزلف نسبت کنند و گویند خورش آهوان [illegible] ختن
[illegible] تخم امل ای امید برآمدن سنبل که بد کردن الخ بیان چنانست که بد کردن
بجای نیکمردان ای [illegible] حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم
فراست زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پدید بود و لمعان انوار روزبهی در جبین او
مبین گشته سرهنگ [illegible] بالفتح پیشتر و لشکر مقدم کار که عمل بر دست وی باشد سرهنگ زاده
برای وحدت است و اغلمش [illegible] نام ملک هکذا فی شرح العربی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی
و خیر و شر و گفته اند قوتی است نفس را که بدان تمیز اشیا کند و اغراض و مصالح بداند کیاست بالکسر زیرکی
و زیرک شدن فهم بالفتح دانستن و دریافتن فراست بالکسر دانا و شناختن زاید الوصف یعنی زیاده
از حد وصف و بیان آثار جمع اثر بفتحتین نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم ناصیه
موی پیشانی و محل آن و اینجا مراد پیشانی است لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین [illegible]
پیشانی مبین [illegible] اول [illegible] ظاهر و آشکار بیت بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره
بلندی [illegible] هوشمندی [illegible] صاحب هوش بودن ستاره بلندی [illegible]

او می نشود فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند توانگری بدل
است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال که جمال صورت الخ علت مقبول نظر سلطان آمدنست جمال صورت حسن صورت
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه و کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از ما سبق واضح است توانگر
مرکبست از لفظ توان بضم تا یعنی قدرت و یا، توانگری مصدر نیست ای الغنا بدل است یعنی هر کرا دل غنی باشد هر چند
که مال نداشته باشد او را توانگر باید گفت و مالدار که دل او غنی نباشد توانگر نباید گفت بزرگی بعقل الخ یعنی بزرگ معاملگی
بعقل است هر چند که خردسال باشد و کسی که سال عمر او بسیار گذشته و عقل ندارد فی الحقیقت خرد است نه بزرگ حضرت
مولوی رومی علیه الرحمة فرموده است بیت کرده ام بخت جوان را نام پیر * کو ز حق پیر است نز ایام پیر * و نیز از بعضی حکما
مرویست که هر شئی که چون بسیار شد قدر او بیشتر و هر شئی چون اندک شد قدر او بسیار شود مگر احمق که هر چند اندک باشد
در قدرش هیچ افزونی نشود فرد او دلی که بعقل پیر بود * نزد اهل خرد کبیر بود * حاصل قول خردمندانست این بیت بعضی
نسخ نیاورده است ابنای جنس او بر منصبش حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتنش سعی بیفایده نمودند مصرعه دشمن
چه کند چو مهربان باشد دوست * ابنا جنس ای پسران که امیران و ارکان دولت باشند منصب بفتح میم و کسر صاد مرتبه
و جای و مقام و مناصب جمع منصب حسد زوال نعمت دیگری خواستن خیانت بکسر یا کسی دغل کردن و ناراستی
کردن متهم اسم مفعول مشتق از اتهام و تشدید تا تهمت نهادن و تهمت بضم تا و فتح ها مشهور و سکون غلط گمان بد بردن
و گمان بد سعی بیفایده برای آنکه پادشاه گفته آنها قبول نکرد و داو انگشت چنانچه مصلح بر آن شاهد است و ضمایر تمامه
راجع بسرهنگ زاده ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه
همگنان را راضی کردم مگر حسود که او راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی باقی باد خصم بالفتح دشمن و
خصمی بیا و دشمن کردن اینان ای ابنا جنس دام ملکه جمله دعائیه است حسود حسد کننده که او آ صفت حسود و اقبال
و دولت الخ یعنی چون حصول نعمت بعروج اقبال خداوندیست پس بفضل ایزدی اقبال و دولت خداوندی باد قطعه
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی * حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست * بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست * که از مشقت او
جز بمرگ نتوان رست * این قطعه نظم جواب سرهنگ زاده است توانم ای میتوانم آن کار کرد که نیازارم ای آزرده
نکنم اندرون کسی ای دل کسی را از حسود را در اینجا بمعنی برای است ای برای حسود در عدم آزردن چه علاج کنم زیرا که
او از حسد خود در رنج و آزردگیست کاف علت مردن حسود است این ای حسد یا ای رنجی موصوفست که از مشقت
الخ صفت آن ای آن رنج حسد قطعه شور بختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه * گر نبیند بروز

شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه • شور بضم شین معجمه و واو مجهول طعم بالیخ و غوغا و نحس و شوم و شور بخت ای بدبخت
مصرع ثانی بیان اول مفعول ست بیت ثانی تمثیل اول ست روز یعنی یوم و آفتاب شپره بفتح با و سوم فارسی که دوم است
جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید ابراهیمی شپره چشم بقلب اضافت ای چشم شپره چنانچه
بیت ثانی بدین شاهدست و چشم شپر فاعل بیند و مفعول آن محذوفست ای نور آفتاب یعنی چشم شپره در یوم نور
آفتاب را نه بیند و زوال نور او خواهد پس چشمهٔ آفتاب را چه گناه است ای از آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که زوال نور
او نه بیند و زوال او خواهد و را آفتاب را علامت اضافت ست • راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه
راست خواهی ای سخن راست پرسی سخن اینست که هزار چشم چنان که شپره است کور بهترست زیرا که در وی چندان نفعی
بخلق عاید نمیشود تا آفتاب سیاه زیرا که در وی نفعی کثیر و فیض کبیر بعالم عاید میگردد و حاصل حکایت اینست که بادشاه را
باید که بهر دم لعبت دون کسان و بگفتن ایشان بدظن نشود و بتعمق نظر خود کار فرماید **حکایت** بادشاهی
با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر
اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت با زفارسی بادشاهی و غلامی برای وحدتست و یای عجمی
برای نسبتست عجم بفتحتین ضد عرب باشد و در اصل عجم ملک ایران ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه در مقامیکه سکندر و
دختر دارا بعقد نکاح خود آورده فرموده است • بملک عجم بستی کابین او ست • دیگر بار یعنی پیش ازین محنت کشتی ای
زلزله کشتی و نشیب و فراز شدن وی در نهاد ای آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد از خوف غرق شدن ملاطفت
بالکسر نکوئی کردن فاعل نگرفت غلامست ملک را عیش از و منغص شد و چاره ندیدانست حکیمی در آن کشتی بود گفت
اگر فرمائی من وی را خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد ملک را عیش ای عیش ملک از وای از گریه و زاری
غلام منغص اسم مفعول از تنغیص بمعنی تیره گردانیدن عیش را هم و چاره برای تنکیرست ای هیچ چاره و فاعل
ندیدانست بادشاهست پس فرمود تا غلام را بدریا انداخت باری چند غوطه بخورد و مویش بگرفتند و بکشتی
کشیدند بهر دو دست در سکان کشتی در آویخت چون بکشتی بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت کلمه تا برای غایت
فرمان حکیم ست را غلام را علامت مفعولیت ست که مفعول ست فعل انداختن را باری برای تنکیر کلام
چنانچه محاوره فارسیان ست غوطه بالفتح سر فرو بردن بآب کذا فی المؤید و در منتخب لیست عوام بطا مطبقه
گویند و در شرح عربی بطا مطبقه و بفتح اول تصحیح نموده و اصح چنانست در منتخب اللغات آورده که غوطه
بالفتح فرو شدن بچیزی و در آمدن بچیز و کندن زمین و مغاک غوطه بالضم جمع سکان بالضم و تشدید ثانی

ونباله کشتی و جمع سکان ست و بمقام هر دو معنی راست می آید کذا فی الحاشیه و ظاهر اچنان بباید که بمعنی ونباله دوم سکّان کیر
چه وقتیکه موی او گرفته بسکان کشتی با قریب خواهند شد و نباله یکبار کشتی در طرف پیاشد و سکان کشتی
و محل کار و بار هر دو مان سوار کشتی در وسط میباشد و معلوم ست که غلام را از آنجا بدریا انداختند و موی او گرفته باشند هر دو قت
متعلق و راو بخت ست ای در او بخته هر دو دست در سکان کشتی ملک پسندید و گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول تخت
غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید اندرین ا
در انداختن بدریا و فاعل گفت ثانی حکیم ست او راجع بغلام جمله بمصیبتی الخ صفت کسی ست یا مصیبتی برای تنکیرست
قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ✤ معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت ست ✤ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست ✤ این قطعه تمثیل حکایه سابقه که قدر عافیت الخ سیر بیای مجهول بمعروف
یار نون جوین برای نسبت ست مثل سیمین و زرین خوش ننماید ای او را قدر دانی معشوق منست خبر مقدم آنکه به نزدیک تو زشت
ست مبتدا موخر حور بالضم سفید و سیاه چشمان جمع احور و حورا و در فارسی مفرد استعمال یافته لهذا او را بالف و نون جمع نموده
اعراف بالفتح نوعلیست از رستنهای پشتهای ریگ بلند و بالهای اسپان و تاج خروسان و منبر لیست میان بهشت
و دوزخ و نیز گویند که سور لیست میان بهشت و دوزخ و تحقیق آنست که اعراف اعالی سور لیست حجاب شده میان
دوزخ و بهشت تشبیه داده شده آن اعالی را با بالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف ست
و عرف بال اسپ و تاج خروس را گویند چنانچه بیضاوی می گوید و ازین تحقیق ظاهر میشود که اعراف کنگرهای آن سور
باشد که حجاب بهشت و دوزخ ست نه منازل مقرره که جمعی همیشه در آنجا باشند چنانچه مشهور ست کذا فی الرشیدی
دوزخیان مصیبت دیده اند لهذا اعراف ایشان را بهشت ست و قدر آن میدانند بخلاف حوران که گاهی مصیبتی
ندیده اند لهذا اعراف اوشان را مانند دوزخ ست ✤ فرق ست میان آنکه یارش در بر ✤ با آنکه دو چشم انتظارش بر در
یعنی میان کسیکه یار در بر دارد و همیشه در وصال او محفوظ ست و میان کسیکه منتظر وصال اوست فرق بسیارست
ای منتظر که مصیبت انتظار دیده وقتیکه یار بدست او بیاید قدر او میداند و وصول دولت عظمی داند و وصل چون نگاهی
مصیبت انتظار ندیده او را قدر یار چندان نمیباشد حاصل این حکایت آنکه پادشاه را باید که مردم را بخطای فی اختیار خود نه
حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند هرمز نام پسر نوشیروان که متصرف شد در ملک خود دوازده سال چون بعد پدر بر ملک مسلط شد وزرای پدر را

جنس گرد از کاروان او و غیره پرسید شهزاده هم فرهنگ اضافت چه هر فرد بدل از شاهزاده است و در شرح عربی شهزاده
شاه زاده و الحق که نباشد زیرا چه شاهزاده را شهزاده وقتی گویند که پادشاه و صاحب سلطنت نباشد چون پادشاه شد
شهزاده گفتن از محاوره بعید است یای خطابی برای تنکیر است مهابت مصدر میمی است ایشان ای وزیران عهد و سوگند
و پیمان و بر عهد من الخ ای هر چند با ایشان سوگند و پیمان کرده ام که بشما بدی نخواهم کرد اگر بظاهر اعتماد کنند لیکن
در باطن خائف باشند پس ترسیدم الخ اعتماد تکیه کردن بر چیزی گزند بکاف فارسی مفتوح آفت و آسیب کار ستور
عمل کردن **قطعه** ازان کس که تو ترسی بترس ای حکیم ؛ دگر با چو او صد برآئی بجنگ ؛ ازان مار بر پای راعی زند که
ترسد سرش را بکوبد بسنگ ؛ نه بینی که چون گربه عاجز شود ؛ برآرد بچنگال چشم پلنگ ؛ بیان قول حکماست که تو
ترسد بیان ازان صد صفت چو او برآئی بجنگ ای با او بسر آئی و بتوانی مقابل شدن بیت ثانی و ثالث هر دو تمثیل
است راعی شبان زند ای نیش زند که ترسد علت بر پای زدن عاجز شود از گریختن در ماند ای برکند چنگال بفتح
جیم فارسی و خفای نون و کاف فارسی و الف پنجه مردم و جانوران که آنرا چنگل نیز گویند بدانکه هر کاریکه مرد کرد
نه از جبن و بزدلی بود بل از روی احتیاط و احتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که پادشاهی برای عیدی از
دار خلافت خود بیرون شد و امر نکرد نگهبانی کنند لشکر را و هر شب گفتند که محافظت با لشکر وقتی است که دشمن
درآید پادشاه فرمود در الوقت واجب و در زمین خود احتیاط او مستحسن است حاصل حکایت اینست که پادشاه را
باید که از مردم خود خوفناک و هراسان باشد مبادا که از خوف خود قصد هلاک پادشاه کنند **حکایت** یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و گفت بشارت باد که فلان
قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف جملگی مطیع گشتند ملک نفسی سرد از دل
برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را در حالت پیری طرف رنجور است منقطع
اسم مفعول مشتق از انقطاع بمعنی بریده شدن امید منقطع کرده از سبب غایت استیلای مرض یای سوارے
برای تنکیر است بشارت بمعنی مژده که بفتح اول مشهور است و بضم و کسر نیز آمده و بفتح بمعنی شاد شدن است
کذا فی الحاشیه که فلان قلعه الخ بیان بشارت است قلعه بالفتح ابر پاره و خانه که از سنگ ساخته باشند و حصار
مشهور است مسخر اسم مفعول از تسخیر بمعنی رام کردن مطیع اسم مفعول از طاعت بمعنی فرمان بردن نفس سرد کنایه است
از آه سرد مژده بضم میم و سکون زای فارسی و فتح دال مهمله خبر خوش یعنی وارثان ملک را بتفسیر دشمنان است
و وارثان را دشمن خواندن از برای مرگ خواستن ایشان نسبت مورث از جهت رسیدن ورثه از مردن او و قطعه

وین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ۞ که آنچه در دلست از درم فراز آید ۞ امید بسته برآمد ولی چه فایده زان ۞ امید نیست که عمر
گذشته باز آید ۞ بسر شد ای آخر شد مراد از فاعل عزیز یعنی کمیاب نادر صفت عمر که آنچه الخ بیان وین امید است
از درم فراز آید یعنی از در من بیاید ای حاصل شود آید ای بحاصل شدن امید بسته ای که امید نیست الخ کاف که امید بیانیه
بیان این که ما قبل کاف محذوفست یعنی امید نیست که عمر گذشته باز آید **قطعه** کوس رحلت بکوفت دست اجل ۞ ای دو چشم
وداع سر بکنید ۞ ای کف دست ساعد و بازو ۞ همه تودیع یکدیگر بکنید ۞ وداع بالفتح و تودیع کلاهما بمعنی
پدرود کردن شمت بتحریک غمگین شدن و اندوهناک دوست کام آنکه مراد دوستان باشد دشمن کام عکس آن و رسوا و سخت
مستمند و دشمن کام هر دو صفت منست گذر بکنید ای بیائید و حالت من مشاهده کنید و بشنوید که روزگارم
الخ من بکردم ای من حذر نکردم حذر ترسیدن از خدا و پرهیز کردن از بدیها حاصل حکایت آنست که پادشاه را باید که
در حالت پیری هوس ملک گیری نکند که در دنیا نفع ندهد و در عقبی با خود نسازد **حکایت** یکی از ملوک عجم را حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجان آمدند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و
دشمنان از هر طرف زور آوردند یکی از ملوک عجم را علامت اضافت حکایت ست ای حکایت یکی از ملوک عجم
کنند که دست تطاول الخ بیان حکایت ست تطاول دست درازی کردن و کنایت از تعدی اذیت مشق
طبیعت آزار و رنج کربت بالضم اندوه غربت بالضم دور شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شرط دشمنان
از هر طرف آمده جزا ارتفاع بالکسر بلند شدن و از جای برآمدن و غله و دانه که از مزارع بردارند و قیل حاصل و زرا
ولایت بالکسر زمین ایران خزینه در کتب لغت یافته نشده اما احتمال غالب است که فارسیان خزانه را اماله کرده
خزینه گفته باشند لفظ من که اماله کرده اند میگویند کذا فی الحاشیه و خزانه بالکسر خانه که در و مال نگهدارند و
در صراح ست خزانه بالکسر گنجینه کذا فی الکشف **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ۞ گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش ۞ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ۞ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ۞ لفظ
فریادرس مضاف ست بروز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریادرس باشد بس بگو او را
که در ایام سلامت الخ ایام سلامت ایام فرصت و جمعیت جوانمردی به سخاوت و مروت کوش امر ست از
کوشیدن حلقه بگوش ای حلقه در گوش مطیع و منقاد ننوازی صیغه مخاطب نفی مشتق از نوازیدن بمعنی نواختن با جای
موقوف سر ایستادن و خوش کردن و مراد رسانیدن برود ای از پیش تو برود لطف ثانی تاکید اوست حاصل آنکه

این نشینند و مراد از بیت پیرو دوم این بیت کرم مراد از بخشش و عطاست و از رحمت مراد از ترک ظلم ست کذا فی الحاشیه

بیت نکند جور پیشه سلطانی * که نیاید ز گرگ چوپانی * پادشاهی که طرح ظلم فکند * پای دیوار ملک خویش بکند *

جور پیشه ظالم چوپان با جیم و واو و بای فارسی کله شبان گوسپندان و گله بان اسپان و چوپانی بیای مصدری است
و یای پادشاهی فارسی موصوفه است که طرح ظلم فکند صفت طرح انداختن و جای و ورد فارسیان بمعنی رسم و بنا
استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان و نشانی برای رنگ آمیز کنند و اینجا مراد بمعنی بنای ست یعنی آن پادشاهی که بنای
ظلم در ملک خویش افگند پای بمعنی بنیاد چنانچه سابق گذشت ملک را بیندازد نیز بافتح موافق بنیاد رسد و در هم کشید و نیز بنیاد اسا
فرستاد پس بر نیاید که نیمی ملوک با سلطان بمنازعت برخاستند و مقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که
از دست تطاول او بجان آمده بودند پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت
و بر ایشان مقرر شد منازعت بضم یکم و فتح دوم با کسی کشاکش کردن بخصومت و از در و مند شدن مقاومت بجای
کردن و مقابل شدن ملک پدر بضم میم ست بجان آمده ای عاجز شده و او راجع بپادشاهی ظالم ایشان ای نیمی قوم

قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست * دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست * با رعیت صلح کن وز
جنگ خصم ایمن نشین * زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست * پادشاهی بیای فارسی موصوفه کو که او روا
الی صفت و دشمن زور آور اضافت موصوف بصفت و دوستدارش الی یعنی کسیکه دوستدار وی باشند همان کس
دشمن زور آور او گردد مصرع رابع علت مصرع ثالث ست و حاصل حکایت همین قطعه است که شیخ علیه الرحمه فرموده است

حکایت بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف
بود و ظلم و تعدی معروف بزیارت آمد نماز کرد و دعای حاجات خواست و گفت بالین زیر سر نهند وقت خواب
که در عرف بالش ست و تکیه گویند و اینجا مراد سر تربت ست تربت بالضم گور یعنی خاک یحیی بن زکریا از نسل
سلیمان بن داود علیه السلام ست یحیی در زمان پدر یا بعد از شهادت او در سن سی سالگی به نبوت مشرف شد
و هیرودس نام پادشاه آن وقت بخواهش زن فاجره که حضرت یحیی فتوی بر خلاف رای او داده بود حالت فی
و غلبه شهوت احدی را بر و گماشت که سر مبارک او را از تن جدا کرد و کذا فی رشحات الفنون معتکف اسم فاعل
مشتق از اعتکاف یعنی در مسجد توقف کردن برای عبادت و باز ایستادن از چیزی بودم متکلم شیخ علیه الرحمه
جامع ای مسجد جامع و آن بجامع بنی امیه مشهورست و الفصاحت دمشق و دمشق بکسر دال و فتح میم و کسر آن شهریست
مشهور پای تخت ملک شام و بنا کرده شده دمشاق بن نمرود و قیل دمشاق ... بزیارت بالکسر با قیمت

مصدر که ودید یافتن شخصی خبر نیز را انکار کرد و حاجت‌های حاجت مخصوص جمله که بجا آورد داشت چنانچه از کلام می‌آید فرد
درویش و غنی بنده این خاک درند ٭ آنانکه غنی ترند محتاج ترند ٭ مقوله قول بیت درویش و غنی مراد عموم بندگان
این خاک ای خاک در حضرت یحیی پیغمبر و آنانکه غنی ترند الخ زیرا که آرزوی درویش بقدری از دنیا بر می‌آید و آرزوی
غنی هیچ انجام نرسد پس درویش بران ترقی گیرد چنانچه خود فرموده ع فریدون بملک عجم نیم سیر ٭ پس غنی از درویش
محتاج تر افتاد و انگاه مرا لفت از انجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه ما کن که از دشمن
صعب اندیشناکم از دو که همت درویشانست الخ بیان از نیجاست همت درویشانست ای دعای درویشان در انجام
امور مهام موثر ست چنانچه گفته اند همت الرجال تقلع الجبال صدق معامله ایشان ای راستی و درستی کار ایشان
بهر دو جه ظاهر و باطن برابر ست خاطری ای توجه خاطر بزرگ خود بس یای خاطری برای تعظیم ست صعب بالفتح دشوار
و تند و سرکش و شیر و ماده گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی یعنی صعوبت دشمن بر تو از
سبب دشواری نسبت بر ضعفا و پس بر ایشان رحم کن تا آن صعوبت دفع شود کما قال علیه الصلوة والسلام ارحموا من
فی الارض یرحمکم الرحمن قطعه ببازوان توانا و قوت سر دست ٭ خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست ٭ پنجه بیت بازوان
مثل جیشان بر خلاف قیاس ست ببازوان الخ متعلق بشکست خطاست خبر مقدم شکست با مصدر معنی مصدر ست پنجه مسکین
مفعول بشکست ست تقدیرش چنانست که پنجه مسکین ناتوان شکستن ببازوان توانا خطاست ٭ نترسد آنکه بر افتادگان
نبخشاید ٭ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ٭ نترسد متعلق مصراع ثانی و نبخشایدش ضمافرالیه ست یعنی آنکه بر افتادگان
نبخشاید نمی‌ترسد از آنکه گر ز پای درآید ای مصیبتی گرفتار آید هیچ کس دست او نگیرد پس باید از نیجا افتادگان
آزاری نرساند ٭ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ٭ دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست ٭ تخم بدی کشت ای
عمل بد کرد و چشم نیکی داشت ای امید جزای نیکی داشت پس این دماغ بیهوده پخت الخ بیهوده پختن و خیال باطل بستن عبارت
از محال بجا طلب آوردن است ٭ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ٭ و گر تو می‌ندهی داد روز دادی هست ٭ پنبه از گوش کردن
غفلت در سخن شنیدن ز گوش پنبه برون آر ای غفلت بگذار سخن بشنو و سخن اینست که داد خلق بده یای روز دادی
تنکیر ست و تنکیر برای تعظیم ست روز دادی روز قیامت بیشک آن مدتی هست که دران روز برای داد دادن یا خود و معنی
خواهند بستند ٭ بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭ که در آفرینش ز یک گوهرند ٭ یعنی آدم اعضای جمیع فرزندان آدم مانند
جسد واحد اند مصراع ثانی علت اول ست یک گوهر یعنی حضرت آدم ٭ چو عضوی بدرد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را نماند
قرار ٭ بدرد آوردن ای دردمند کند روزگار فاعل بدرد آورد و عضوی یای وحدت مفعول آن ٭ تو کز محنت دیگران بی غمی

انکه خوابش بهتر از بیداریش ** آنچنان بد زندگانی مرده بِه * فتنه بکسر معروف و اشوب آزمایش و بزرگی بلا و عشق
خلل و جلاوطن مراد بمعنی بلا و خلل ست حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و بهمه
در مستی بسر برده و در پایان مستی همیگفت عشرت بالفتح صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن بسر بردن تمام کردن
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ** کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ** ازین یکدم مستیکه حال موجود
مصراع ثانی تا علت خوشتر ست درویشی برهنه بسرما در زیر قصر او خفته بود و بشنید و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در
عالم نیست ** گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ** باقبال تو برابر اقبال تو عالم نیست آنکه در عالم هیچکس نیست غم ما هم
نیست یعنی برای تمام مساکین دولتمندان و پادشاهان را لازم ست و واجب ملک را ابیات ضعیف رحمت آمد صره هزار دینار
از روزن برون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حالش رحمت زیاده شد خلعتی بر آن
مزید کرد و پیشش فرستاد ضعف بالفتح و الضم سست شدن و سستی و ناتوانی صره بالضم همیان درویش آن نقد را
باندک زمان تلف کرد و باز آمد که گفته اند بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال ** نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
تلف بفتحتین هلاک شدن و تباه گشتن آزادگان بی بال و مال مصراع ثانی تمثیل مصراع اول ست غربال
بالکسر پرویزن در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی ازو درهم کشید ازینجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت را از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق
باشد و تحمل ازدحام عوام نکند در حالتی طرف حالش بگفتند ای در حالتیکه ملک بفکر دیگر بود و توجه بجوابش نداشت حال
وی گفتند پروا بالفتح بای فارسی و فراغت و فرصت و در رشیدی بمعنی توجه و التفات چنانچه گویند بی پروا و بمعنی آرام و فراغت
و میل و حرمت نیز گفته ملک را پروای او نبود ای ملک را فرصت پرداخت حال وی نبود ازینجا گفته اند ای از اختلاف احوال
و تلون طبع پادشاهان حکما گفته اند فطنت بالکسر زیرکی و تیزی خاطر و دریافتن و دانستن خبرت بالکسر آزمودن و دانستن
و آزمایش حدت بالکسر و التشدید تیزی صولت بالفتح تیزی غضب و تیزی شراب و تیزی تب و شوکت سلطان و حمله
بکسر لام سرآمده صفت مقدم همت ای همت ایشان که سرآمده از فکر عوام ست و بلندتر ازین اندیشه است
معظم بالضم و فتح ظا بزرگترین چیز و بهترین چیزی معظمات جمع صفت مقدم امور تحمل بار برداشتن و برخود نهادن
سختی و شکیبائی و قبول کردن چیزی ازدحام بالکسر انبوهی کردن و آن در اصل افتعال ست از زحمت تا بدال
بدل شده چنانچه ضابطه صرف ست فاعل نکند همت ست بیت حرامش بود نعمت پادشاه ** که هنگام فرصت
ندارد نگاه ** مجال سخن تا نبینی ز پیش ** به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ** نصیحت ست مر مقربان حضرت را

حرام نارواو شین حرامش بکاف که هنگام یعنی هر که هست ای هر که بحضرت بادشاه قیمتی ندیده عرض مطلب بنماید نعمت بادشاه و وظیفه او خوردن ورا ناروا است چه متعلقان بادشاه را لازم که رعایت خاطر بادشاه کنند فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آب هنگام فرصتی وقت نوبت سخن بمجال جا بجولان سخن ای هم وقت اظهار بیهوده گفتن الخ زیرا که هر که وقت اظهار سخن ندیده سخن کند بقدری و بی آبروئی گردد تا وقت مسموع نشود

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین فاعل گفت ملک مبذر بالضم و ذال معجمه کسیکه مال اسراف کند در آنچه نباید و نشاید و اتفاق کند بروجه اسراف شوخ چشم و مبذر هر دو صفت گدای ست موصوف بصفت مفعول برنید و برانید ست و را و مبذر علامت مفعول ست چندان اشارت بکثرت مال بچندین اشارت بطول زمان که خزینه الخ ای برنید و برانید چه بیت المال ای خانه مال مسلمانان کما قال الله تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین مبذرین برادران شیطان اند زیرا که عدول از جادهٔ مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نهاده فرمان حق را که وضع شی در موضع روا است تجاوز کنند تا آنکه مردم را هدایت باسراف کنند و ضلوا و اضلوا

صفت ایشان **فرد** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ روز روشن ظرف نهد شمع بالفتح موم که ظرف شهد ست در خانهٔ تونگر و شب روشن شود و اینجا ست که مهری ز چراغ شمع را موضع ساخته اند و شمع کافوری مراد از شمع موم سپید زیرا که کافوری منسوب بکافور ست کافور سپید باشد شمع کافوری برافروزد اسراف کند چه شمع افروختن در روز وضع شی در غیر موضع ست زود بینی ای در اندک بینی کش بشب الخ ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند

مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف معین و دائمی بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند

اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته کردن تعقید کردی را بلفظ ناصح زیرا که کل وزیر ناصح نیست خصوص در بذل مال و تصدق چنین کسان ای مبذران را وجه روزی و طور و طریقه و برابر و اول روز و آنچه از ملوک و سلاطین معین شود چنانچه ده زمین مشاهره کفاف بالفتح القدر قوت که کفایت کند و بس باشد تفریق جدا کردن تفاریق جمع پس تفاریق یعنی اندک اندک دادن نه کلیه و تمامیه و مجری بضم میم و فتح را روان کردن در روان ای اند فاعل فعل اسراف نکنند چنین کسان زجر زدن منع راندن مناسب سیرت ارباب الخ جواب اما آنچه

فرمودی از جود و سخاوت یکی را ای حجاز و این جمله از یکی تا خسته کردن فاعل مناسبت است بسبب برخوردن طمع

باز نتوان کرد چو پا شد بدرشتی فراز نتوان کرد طماع بالکسر در طمع انداختن دیگری مصراع ثانی علت باز

نتوان کردست بدرشتی متعلق فراز نتوان کرد دست فراز کردن **قطعه** کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب

آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند حجاز که تشنگان حجاز عبارت از

حاجیان است که عازم حجاز باشند چنانچه کاروان حجاز تخصیص تشنگان حجاز تا آخر نسبت مفعول نبیند است و مردم

مرغ و مور مراد ازین عموم است تخصیص سه فرقه مراد و غرض ازین سخن اینکه پادشاه مثل چشمه شیرین است

[illegible] آب شور چه آب شور گذرگاه حاجیان است و مراد و غرض اینست که آب شور در خوردن نمی آید که

انتفاع گرفتن بران جمع آیند پس پادشاه را لایق است که منع نکند و همه کس را از کرم عام خویش بهره مند گرداند

[illegible] و عدم کرم لغزش پای سلطنت است چنانچه حکایت آینده بران شاهد است **حکایت**

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت

دادند لشکر بسختی داشتن عبارت از ندادن زر است دشمنی بیار و صعب صفت دشمن روی نهاد یعنی روی آورد

مقابل آن پادشاه گردید سپاهی لشکر پشت دادند و پشت دادن یعنی منهزم شدن **قطعه** چو دارند گنج

از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد

از روزگار دریغ اول یعنی حیف و افسوس دشمن آیدش الخ سپاهی روزگار [illegible]

معاش است سپاهی [illegible] روزگار یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است

ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد

الخ یعنی [illegible] ناسپاس و سفله ناحق شناس خبر [illegible]

که باندک یعنی هر که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد الخ و دون است و ناسپاس آنکه تغیر حال

از دادن مشاهره و ماهیانه [illegible] نعمت سالهای نعمت و زری که سالها خورده باشد نوردیدن پیچیدن

و کنایه از [illegible] فراموش گذاشتن است گفت اگر بکرم معذور داری بگویم که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان

که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد معذور داری ای در جواب دادن جرأت

کردن در جواب شاید ای برگردیدن می شاید و سزاوار و لایق است زیرا که اسپم بی جو بود الخ اسپ

بی جو بود ای گرسنه نمد زین بفتح نون و میم و سکون دال مهمله و کسر رای معجمه و سکون تحتانی و

نمد که بر پشت اسپ نهند و زین بر زیر آن گذارد یعنی خوگیر گردای نمد زین برای قوت خود پیش بقال گرو بود
سلطان که بزرگان مقوله سپاهی یا شیخ علیه الرحمه بجان بو آمد که کردن جان دادن در راه او فرو بریده سر بیا
را با سر بریده وگرنش زر ندهی سر نهد در عالم یعنی سر در عالم نهادن بمعنی گریختن شعر اذا شبع الکمی یصول بطشاً
وخاوی البطن یبطش بالفرار اذا حرف شرط شبع الکمی جمله شرطیه یصول بطشاً جزا شبع مثل علم مشتق از شبع
بالفتح بمعنی سیری و سیر شدن از طعام کمی مثل تقی بمعنی مرد دلاور فاعل شبع یصول فعل مضارع معلوم مشتق از
صول بمعنی حمله زدن بطش بالفتح سخت گرفتن و حمله کردن منصوب ست بنابر آنکه مفعول مطلق ست مثل قعدت
جلوساً خاوی اسم فاعل مشتق از بطش فرار بالکسر گریختن یعنی وقتیکه سیر شود دلاور حمله [illegible] کند و
و مرد تهی شکم حمله میکند بگریختن و شبع و خاوی البطن احتمالی دارد که محمول باشند بر حقیقت و احتمالی دارد
که اول کنایت از غنی و ثانی کنایت از فقیر شیخ علیه الرحمه استعمال فرموده از مطعون شدن آن سپاهی بی نصیحت
بی نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوکر بادشاه نبودی بگریختن عیب ناک نکردی و بهزیمت و اغدار نگشتی لیکن
این همه کار دشوار است چنانچه در [illegible] فرمود حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان
در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی خوش کرد
عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی معزول اسم مفعول مشتق از عزل بالفتح
بیکار کردن کسی یعنی و جدا کردن و دور شدن از کسی و زن حلقه درویشان جماعت فقیران جمعیت
خاطر آنکه از همه مشاهده واحد [illegible] تفرقه که عبارت ست از آنکه دل را بواسطه تعلق با مور متعدده
پراکنده سازی عمل فرمودای بکار وزارت منصوب کرد معزولی به زیرا که در وی جمعیت ظاهر است و اگر
در مشغولی تفرقه است قطعه آنانکه بکنج عافیت بنشستند ... دندان سگ و دهان مردم بستند ...
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ... وز دست و زبان حرف گیران رستند ... عافیت صحت سلامتی یعنی در اینجا
کنایت از بی تعلقی ست چنانچه سیاق کلام مقتضی آنست دندان و دهانش از خود باز داشتن مصراع ثانی
معطوف ست بر مصراع اول بتقدیر حرف عطف ای و آنکه کاغذ بدریدند الخ ای ترک نوشتن کرده اند از و
حرف گیران که عبارت از آن انگشت نهادن باشد خلاص یافته اند و همچنین از دهان ایشان که عبارت از
عیب کردن باشد و در بعضی نسخه مصراع رابعه از دست و زبان الخ واقع ست بر این تقدیر مصراع کاغذ
بدریدند از آنکه هیچکس مراسله و مخاطبه بجا [illegible] بر این تقدیر مصراع ثالث بر مصراع ثانی خواهد بود یعنی آنکه

پادشاهان دو طرف دارد امیدواران و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امیدواران و بیم افتادن بحکم مجانی
سیاق معلوم هست که ترا معلوم هست معونت یاری کردن جهتی بیا انکه آکدام جهت نوکری و تعلق که بموجب
جمعیت خاطر باشد صفت جهتی شکر آن ای شکر آن جهت معین شدن بدین امید امیدواران و بیم ای بیم جان

قطعه کسی نیاید بخانه درویش ❊ که خراج زمین و باغ بده ❊ یا بتشویش و غصه راضی شو ❊ یا جگربند پیش زاغ بنه ❊
که خراج الخ ای برای آنکه خراج الخ بکسر باج وانچه از کاروانیان و رعایا حاکمان بر دستان بگیرند تشویش پریشان
داشتن کردن جگر بالکسر و فتح کاف فارسی بمعنی معروف و بند و پسر فرزند و استعاره … کذا فی عبد اللطیفی و … جگر بند
فرزند را جگر گویند و اینجا معنی فرزند است و لفظ بنه متعلق کلمه بنه ای بنه بنه نهادن … زاغ معروف
وسر هنگ آدمی فتنه انگیز ماحصل آنکه در عمل پادشاه این فایده است که خود را از احتساب … زر در اینجا
بتشویش غم راضی شو یا فرزند خود را پیش سر هنگ بنه بنه گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد حال من آن است که دیانت و امانت ست که خیانت
نورزد ای اختیار نکند بیت راستی موجب رضای خداست ❊ کس ندیدم که گم شد از ره راست ❊ راستی آمده هم
خیانت در عمل و درستی در حساب موجب رضا مندی خدا تعالی ست و مخالفت رضا مندی مردم گم شدن … آمدن
و پریشان شدن و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان آیند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز
و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاک ست از محاسبه چه باک بجان آمدن عاجز شدن حرامی مردم خراج ده فاسق بدکار
و تبارک از حقیقت غماز بالفتح و التشدید بسیم چو غنم مردم بد پرنده پیش کسی روسپی بالواو فارسی زن فاحشه و بدکار
را گویند محتسب هم فاعل مشتق از احتساب بمعنی نهی کردن از چیزی که در شرع ممنوع باشد قطعه مکن فراخ روی
در عمل اگر خواهی ❊ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ❊ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ❊ زنند
جامه ناپاک گازران بر سنگ ❊ فراخ روی کنایه خیانت و اسراف مکن فراخ روی در عمل جزا مقدم اگر خواهی که
وقت تا آخر البیت شرط و رفع پیش صاحب کار عند حساب کردن و در شرح عربی بمعنی العزل من المنصب و مجال جای
جولان بودن مجال و دشمن تنگ آمیدان حرف کردن دشمن تنگ باشد ای طعن و حرف را نتوان گرد گازر کسی که
رخت شوید بر سنگ زدن بمعنی شقه جامه را بر سنگ زنند گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست
که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت گفت شنیدم که
شتر را به سخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان

بغرض گویند که این شیر بچه شتر ست گرفتار آیم که اعم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده شود حکایت آن روباه ای قول آن روباه جواب آن که اگر حسودان بغرض گویند الخ
حال بیان و یانت و امانت مخافت ترسیدن شحره بالضم کار بشیر ده و سفیه نادان و سبک عقل حسودان بفارسیان جمع حسود بفتح اول و ضم ثانی بدخواه و غرض بفتحتین نشانه تیر و خواست و قصد و دل تنگ ملول شده
و ستوه آمدن و آزرده شدن و ترسیدن و اینجا بمعنی خواست و قصد است بخواست بدخواهی که این شیر
شتر ست مقوله قول که اعم تخلیص الخ جزا و شرط تخلیص پاک کردن و رهانیدن تفتیش کار بد و نیک جستجو
کردن تا تفتیش حال من کنند تعزیه تخم تخلیص ست تریاق بالکسر در اصل لفظ یونانی ست از تیر و قی آن اسم ست
مر چیزی را که بگیرد از حیوان مثل افعی و مانند آن و بعده نام نهادند مر دارویی را که لحوم افاعی در وی داخل کنند
برای دفع سموم و جوهری گفته که تریاق بالکسر دوای ست مر سموم را فارسی معرب ست و عرب آنرا درياق
گویند از آنکه مذهب عجم ست تریاق بالکسر نیست معروف که آنرا تریاک فاروق و تریاک گویند و بفارسی پازهر خوانند
و قیل آن مهره ایست از کف مار خوار و قیل کف گاو دشتی و هر که موی شیر یا زهر خورده یا مارگزیده باشد
او را شفا بخشد و اگر از جانب عراق برآید کذا فی الکشف عراق بالکسر معروف و آن دو عراق ست
عراق عرب و آن سوی دجله بغداد ست و عراق عجم و آن سوی دیگر ست گفتم مرا همچنین فضیلت
و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین آنکه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاهی افتی و در آن حالت که امجال مقالت باشد مصلحت آن بینیم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند فضل فضیلت و علم و دیانت
و دینداری تقوی پرهیزگاری امانت امین بودن بر سر و کسی متعنت عیب جوی و ایذا رسانند کمین
پنهان شوند در کارزار و جز آن و قصد برگشتن دشمن بر سبیل خفیه و اینجا همین معنی مقصود مدعی
از ادعا بمعنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذب اند نه صادق تقریر بیان کردن فاعل تقریر کنند
همان متعنتان و مدعیان معرض جای عرض و بمعنی منزله چنانچه گویند فلان در معرض هلاکت ست
یعنی بمنزله هلاکت ست خطاب بالکسر با کسی سخن گفتن و در عرف چون با کسی ملک عتاب کنند یا غضب
شود بر و گویند فلان در تحت خطاب آمد در معرض خطاب پادشاه افتی مقال بهت گفتگوی مصلحت
صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیزی حراست نگهبانی نمودن ریاست بالکسر مهتری ست

بیت بدریا در منافع بیشمارست ٭ اگر خواهی سلامت برکنارست ٭ بدریا ای فرد دریا این تمثیل و
عمل پادشاهان منافع بسیار است اما مضرت نیز بسیست پس سلامتی برکنارست رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد
و روی درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است کفایت و درایت قول حکما درست آمد
که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان دوست نمایند رنجش آمیز ای آمیخته برنج و آزردگی
و شین رنجش با قبل یکی و مصدر یست کفایت یافت و بسندگی درایت دانستن که بسفره الخ علت بکار آیند
قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند ٭ لاف یاری و برادر خواندگی ٭ دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی ٭ دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه
معرفتی که در میان ما بود حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند و نعمت
در وقت وجود نعمت کلمه زند بمصرع ثانی مربوط است که گیرد الخ بیان آن مصرع الیه ظرف متعلق است که
گیرد متغیر میشود ای بغضب می آید چه وقت صاحب آن متغیر میشود از حالت سلامت بر میگردد بغرض
حصول مطلب خود که صاحب الغرض مجنون دیوان بالکسر در اصل لغت دروان بوده است واو اول بحسب
ما قبل یا کردند و صاحب دیوان وزیر معرفت شناسائی که در میان بود ای در میان ما و صاحب دیوان بود
اهلیت و استحقاق سزاوار شدن استحقاقش بیان کردم این سزاوار بودن و بکاری و خدمتی بیان کردم
چندی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن پایه درگذشت بمرتبه
بالاتر از آن متمکن گشت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان
شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **فرد** ز کار بسته میندیش و دل شکسته
مدار ٭ که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست ٭ چندی ای چند مدت برین آمد ای برحالیکه بکار
مختصرش منسوب کردند لطف بالضم مهربانی و نرمی لطف طبع ای نرمی و ملاطفت و مهربانی در حق
مردم که ناشی از طبع او بود از آن پایه ای از پایه که بدان منسوب بود درگذشت ای برتر شد بالاتر یعنی
بار یک درجه بر دست و بزرگ قدر و جاه و بلندی و الاتر از آن ای بلندتر از مرتبه سابق متمکن قرار گیرنده
نجم ستاره سعادت نیکبختی نجم سعادت سعادت ترقی به بالا بر شدن اوج طرف بالا چیزی معرب
که کلمه هندی ست چنانچه مولانا عبد العلی برجندی در حاشیه چغمینی گفته اند معرب اوچه ست و
این انسب و اشهر ست کذا فی الرشیدی اراده خواستن باوج ارادت ای بلندی آرزوی خود

که تقرب بحضرت سلطان بخاطر داشت و مقرب بحضرت آه تفسیری ارادت خواهد بود و مشار الیه و بالضم
اشارت کرده شده بسوی او و اصل آنست که چون شخص مشهور و نامور و محترم می شود و مشتاق دیدن او
میگردند پس در محفل که وی می باشد از کسی که واقف بود وی میپرسند وی باشارت او را تعیین کند و ازان گفته اند که
المشار الیه بالبنان چون اینجا لت اشتهار و اعتبار را مشار الیه بودن لازم ست بطریق کنایت بمعنی مشهور
و معروف و معتبر و معتمد مستعمل میشود و معتمد علیه اعتبار کرده شده برده که آب چشمه آه علت مصراع اول بطریق تمثیل
چنانچه آب حیوان در ظلمات ست کشاد کار مفوض در بستگی کار ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده

بیت شاد ولی زانکه دل من غمیست * کامدن غم سبب خرمی ست * **شعر** الا لا تحزن اخ البلیه *
فللرحمن الطاف خفیه * این شعر معرب فرو نکو ست الا حرف تنبیه لا تحزن صیغه نهی حاضر مشتق از حزن بمعنی
غم و اندوه و اخ البلیه منصوب منادی ست که حرف ندا محذوف ست و در بعضی نسخه اخو البلیه ست بدین تقدیر بدل
از ضمیر فاعل لا تحزن که در نهی ست طریق عرب آنست که در میان اضافت اتصال بحیری لفظ اخ را در میان
آرند اخ البلیه ای صاحب بلا فا فللرحمن برای تعلیل ست الطاف جمع لطف بمعنی رفق و احسان خفیه بمعنی پنهان
صفت الطاف یعنی ای آینه اندوهگین مباش ای گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را الطاف پنهان از چشم مردم
میباشد شاید که در ضمن این بلا و محنت مصلحتی باشد **فرد** نشین ترش تو از گردش ایام که صبر اگرچه تلخ ست
ولیکن بر شیرین دارد * ترش نشستن اندوهگین بودن گردش ایام بمعنی ایام چه مقرر ست که وقت تلخی ایام
میگویند فلانی را گردش ایام ست صبر بفتح کم و سکون ثم شکیبا کردن که صبر مصراع تلخی نام بود است این جمله علت
نشین ترش ست یعنی صبر سختی کردن اگرچه در ابتدا تلخ ست لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث ست
الصبر مفتاح الفرج دران قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت مکه باز آمدیم دو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانچه تو گفتی طا
بر من حسد بردند و بخیانتم متهم کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
قدیم از کلمه حق خاموش ماندند و صحبت دیرینه فراموش کردند قربت بالضم نزدیکی دران قربت یعنی دران
نزدیکی حجیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود مکه بالفتح و تشدید شهری که در و کعبه واقع شده و گاهی
باعتبار ذکر محل و اراده حال مراد از وکعبه ارند پس مراد از زیارت بیت الله ست ادام الله تعالی ملکه فایده منزل
استقبال پیش رفتن و روی بچیزی آوردن طائفه ای طائفه حاسدان کشف بالفتح گشاده کردن حقیقت آن

و بقا ماندن در خیر و نیکی بزرگان ای دولتمندان و امیران چنانچه اصطلاح شیخ علیه الرحمه است حسن ظن آنکه
اعتقاد داور انعام همیشگی و رایج ایشان یعنی پیوسته کسی را چیزی دادن اینجا مراد وظیفه و روزینه است یعنی آنکه
مقرر بگرای شاید یعنی مرا علم نیست شاید ازین معنی کرده باشد چه مایه کاری ظن آن شخص است حسن ظن و اعتقاد آن
شخص است آن بزرگ فاسد شد یا هم تباه شدن بازار رونق و آبروی کاسد اسم فاعل مشتق از کساد بمعنی
ناروایی متاع و جز آن بطریق بیان تنگیری یعنی کفاف روزینه که به قوت یاران بود مخلص بفتح لام اسم مفعول از
استخلاص یعنی رهایی جستن و خلاص کردن آهنگ قصد تعهد بالکحاکی کردن اینجا یعنی حضور … چنانچه در
حال است که میگویند تعهد است فلان مریض چنان … کردیم شیخ خلیفه … بزرگ … جفا گفت یعنی کلمه که موجب جفا
باشد گفت یا گفتن یعنی کردن باشد چنانچه در محاوره با آمده است حافظ علیه الرحمه میفرماید مصرع حافظا ترک جهان
گفتن طریق خوشدلی است کذا فی الحاشیه گفتا ازین علت معذورم بیت قطعه وزیر و امیر و سلطان را بی وسیلت

مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گرفت آن دامن وسیله بالفتح نزدیکی و دستاویز
هر چه سبب آن نزدیکی جویند بچیزی پیرامن آپیرامون بکسر اول یا مجهول بمعنی اطراف گرداگرد چیزی که
باشد و پیرامن و در بمعنی مقدم است ای پیرامن امیر و وزیر سلطان بوسیله مگرد غریب بیگانه و مسافر گریبان
که بقا هر سفر … مرکب است از لفظ گری بکاف فارسی مکسور و یای مجهول که بمعنی گردن آمده است و از
لفظ بان که بمعنی نگاهدارنده است چنانچه در باغبان و دربان کذا فی الحاشیه بیت لف و نشر مرتب است
این اشاره بدربان است و آن اشارت بسگ پس حاصل این دو بیت آنست که دربان در جفاگویی
بدو وجه معذور است یکی بوسیله گفتن من دوم بخوی ذاتی دربان چنانکه مقربان حضرت آن بزرگ حال

من وقوف یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار

که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم لفظ حضرت در مقام … لغت بمعنی حضور … شده و وقوف اطلاع
و مطلع شدن اکرام گرامی کردن و بزرگ داشتن کاف که بنده برای علت است تا از تا و صف برای تفریع است گفت

الله الله چه جای این سخن است بیت گر بر سر و چشم من نشینی بارت بکشم که نازنینی فی الجمله نشستم و از هر در

سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم الله الله الطریق الطریق برای تحذیر است ای اتق الله
چنانچه در حدیث است الله الله فی اصحابی و فارسیان بجهت تاکید استعمال کنند این سخن ای بگذار که من بنده کمینم الخ
معشوق خود را از عاشق ای اعراض کردن از روی غنا ای ذاتی متضمن انگیخت عاشق بر عشق او

از اینجا که باعث تلون طبع پادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان ست باید که سلاطین بگفتار ایشان از
آئین کرم و احسان برنگردند و طریق اکرام از دست ننهند چنانچه ملکزاده بگفته جلیس بی تدبیر از کرامت
برنگشت حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه نیاساید مشام از طبله عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید * بزرگی
بایدت بخشندگی کن * که تا دانه نیفشانی نروید * میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف جواهر
بریخت ای عطا فرمود قطعه در تعریف بخشش ست ستایش کرم مشام بالفتح و تشدید میم بینی و موضع
قوت شامه لیکن فارسیان مخفف استعمال کنند طبله بالفتح صندوقچه درم و دینار و عطر و ادویه و غیره عود
چوب خوشبو که بهندی اگر خوانند بر آتش نه یعنی بسوز عنبر بالفتح دارویی خوشبو که چون ورا بسایند خوشبوی
و بهترینش سفید بود که او را اشهب گویند بعد از آن ازرق که آنرا فستقی خوانند بعد از آن اصفر که خشخاشی
خوانند کاف که چون عنبر ببوید علت است یعنی عود بسوز چنانکه عنبر خوشبوی نسیم همچنین مال ببخش فایده
یکی نسیم هر حرف شرط اول مصراع ثالث محذوف ست بخشندگی کن زیرا که تا دانه بر نیفشانی نروید
از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی
نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت
فرو ماندگی باشد و ندامت از جلسا جمع جلیس یعنی همنشین تدبیر صلاح اندیشیدن و اندیشه کردن در
عاقبت کار حرکت یعنی بخشش واقعها یعنی حوادث جنگ قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش * رسد هر
کدخدای را برنجی * چرا نستانی از هر یک جوی سیم * که گرد آید ترا هر روز گنجی * یای گنجی برای تعظیم ست
برای عهد برنجی ای بقدر رنج یای جوی برای وحدت ست کاف که گرد آید برای علت ست ملکزاده روی
ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامده مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم فرد قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت * قارون نام و در عربی قارح بود و وی پسر عم موسی علیه السلام بود
اول از غایت فقر و درویشی دیده علم کیمیا مر او را آموخت تا چهل خانه گنج اندوخت چون حکم زکوة نازل شد
قبول نکرد و بر موسی علیه السلام تهمت زنا بر انگیخت تا بدعای موسی علیه السلام در زمین خسف گشت چنانچه
در آیت ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم اشارت بران ست نوشیروان نمرد زیرا که

والت مجلدان قطعه حاصل نشود رضای سلطان ۞ تا خاطر بندگان نجویی ۞ خواهی که خدای بر تو بخشد ۞
با خلق خدای کن نکویی ۞ رضا بالفتح خوشنودی خاطر جستن رضا طلب کردن یکی از ستمدیدگان بر وی
بگذشت بر حال تباه او نظر کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ۞ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ۞
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ۞ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ۞ حرف نفی مربوط بمصرع ثانی
سلطنت قهر و غلبه گزاف بکسر کاف فارسی بمعنی الف هرزه و بیهوده و بسیار و بحساب یعنی هر که قوت زور بازو
و منصب میدارد مال مردمان بحساب بقهر نخورد و قید درشت از انست که استخوان هم در ناف نگیرد و با
دریدن شکم نشود و ایضا در نتائج ظلم و قواعد آن شیخ علیه الرحمة فرماید حکایت مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود همیداشت تا وقتیکه ملک را بر آن لشکری خشم گرفت
و در چاهش کرد درویش اندر آمد و همان سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من
فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند انتقام کینه کشیدن از کسی تا وقتیکه جاه
با خود داشته است تخصیص سنگ از بهر آن همان سنگ تا آنکه بسنگ انتقام کشیده شود و جهت صلاح آن شخص ست تا در انتقام
زیاد نشود و بسنگ زیاده و یا سخت بران در چاهش کردی در چاه او را اسیر کرد درویش بیامد بالای آن چاه آمد
تاریخ وقت چیزی پیدا کردن قطعه ناسزا را که بینی بختیار ۞ عاقلان تسلیم کردند اختیار ۞ چون نداری ناخن
درنده تیز ۞ با ددان آن به که کم گیری ستیز ۞ هر که با پولاد بازو پنجه کرد ۞ ساعد مسکین خود را رنجه کرد ۞ باش تا
دستش ببندد روزگار ۞ پس بکام دوستان مغزش برآر ۞ مقوله بزرگان ست خوبی بختیار شرط و جزا ان
محذوفست تسلیم رسانیدن سپردن و گردن نهادن بحکم و سلام کردن اینجا اگر بمعنی رسانیدن باشد چنانچه در
عربی آورد معنی چنان ست که عاقلان رها کردند اختیار و صبر کردند برایذای او و در معنی لا جزاء شرط تسلیم
فقط نیست بلکه تسلیم اختیار ست لفظ تیز در بیت دوم مفعول نداری ست ای نداری تیز دندان کنایت
از بدان بقرینه ناخن درندگانست پولاد بازو سخت بازو پنجه کردن ستیزه کردن ساعد سیمین ساعد نازک
و لطیف چه سیم نسبت به پولاد و لطیف ست حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود اعاده ذکر او ناکردن
اولی ترست طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف بود ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش

شیخ علیه الرحمة خواست تا بوزیر نیک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت پادشاهان بکار گیرند پس حکایت وزیر
ملک زوزن آورده فرمود حکایت ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی
و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود عقوبتش کرد و مصادره فرمود و سرهنگان که
بسوابق انعام او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل با وی رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا
نداشتندی زوزن بضم زای معجمه و واو مجهول و فتح زای معجمه نام ولایتی و نام پادشاهیست پس اگر زوزن اینجا بمعنی ولایت باشد
ملک بکسر با اضافت باید خواند و اگر نام پادشاهی مراد باشد ملک را موقوف باید خواند و زوزن بدل از وی خواهد بود
خواجه در اینجا بمعنی وزیر است بواو معدوله خداوند و شیخ و حاکم و دستور کریم بخشنده و جوانمرد از گناه درگذرنده نفس بفتح ذوی تن و
جان و ذات و در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر به بدی کند دوم لوامه که خود را بر بدی ملامت
کند سوم مطمئنه که بنیاد اولیاء است کریم النفس یعنی جوانمرد فی نفسه صفت خواجه نیک محضر یعنی خوش سلوک صفت دیگر
خواجه که همگنان الخ علت و صفت دوم مواجهه روبرو شدن غیبت بفتح اول مقابل حضور یعنی در حضور همه کس را خدمت کردی
و پس پشت در حق همه کس نکو گفتی اتفاقاً منصوبست بنا بر آنکه مصدر فعلی محذوفست ای اتفق اتفاقاً و اتفاق بمعنی
کاری واقع شدن مصادره بالضم تاوان ستاندن باز خواستن عقوبت بکسر ابال و فروختن سرهنگ سر و کاف فارسی
دلیر و مقدم کار که عمل آن بدست او باشد انعام اوچیست که بسوابق انعام الخ صفت سرهنگان بسوابق انعام
او انعام یعنی نعمت دادن که در زمان سابقه بود مرتهن بضم اول و فتح چهارم کسیکه مرهون باشد توکیل وکیل گردانیدن
کار را بکسی و اینجا مراد از توکیل نگهبانیست رفق بالکسر نرمی و نیکو کردن با کسی همراهی کردن ملاطفت بالضم با کسی نکویی کردن معاقبت
بالضم عقوبت کردن قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا + در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر
بدهن میگذرد موذی را + سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن + وگرنه روزی او تعلق بمصراع ثانیست
یا دگرست مضاف الیه قفاست اگر روزی او در قفا تو عیب کند ای بصلح سخن همان عیب موذی را
ملازمست اضافت بمعنی عیب آن سخن میگذرد پس اگر سخن او تلخ نخواهی که در حق تو گوید شیرین کن
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی برآمد و به بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن
نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله
خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب
این حرف را منتظر آنچه مضمون خطاب ملک است مطلب حکم ملک مصادره باشد از عهده بعضی از مصادره برآمد یعنی ادا کرد از مصادره

از خلق بپرسی ما خواهد رسید ای امد نیست خواهند گردید سستی و گرانی بعد از مردن ما همچنین بدستهامی دیگر خواهد رسید
چون حال چنین شد و ملک سلطنت را بعدل و انصاف باید نمود نه ظلم و تعدی چون ازین بیت که چنانچه بیست بعد
آمد ... مردم چنانچه ... آن شاگرد پهلوان ... شاگرد تیر اندازیس فرمود **حکایت** یکی
در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخره درین علم بدانستی و هر روز بنوعی با کسی کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطر با جمال یکی از شاگردان داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تاخیر کردی صنعت بالفتح کار و پیشه کردن هنر آمدن غالب شدن و پیشوا و بزرگ شدن ...
فن کشتی و حیله آن فاخره مشتق از فخر ... بزرگ ست درین علم کشتی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی چنانچه
بندش موافق شمار روزهای سال بود مایل داشت گوشه خاطر ... دفع دور کردن باز داشتن تاخیر پس
گذاشتن فرصت کردن فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که روزی
پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگی ست و حق تربیت گرنه من بقوت
کمتر از وی نیستم و بصنعت از وی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کر(دند)
ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر
کوه آهنین بودی از جای برکندی مجال قدرت مقاومت برابری کردن بزرگی ای بزرگی در عمر تربیت و
بالفتح پروردن و پرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصارعت بیکدیگر کشتی گرفتن
متسع واسع و فراخ اعیان بزرگان اعیان حضرت ای بزرگان و امیران پادشاه درآمد ای بمیدان درآمد
صدمت بالفتح یک نوبت بهم کوفتن و اینجا بمعنی لازمی زور و قوت مراد ست استاد دانست که پسر از وی
بقوت برترست و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع
آن نتوانست استاد بدو دستش از زمین برداشت و بالای سر برد و فرو کوفت غریو از
خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزورآوری بر من دست نیافت بلکه از علم
کشتی یک دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد سیاس گفت
ای ... پسر آورده او را اول بر سر ... زمین افگند انگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را از
... گرفته برداشت غریو بفتح ... و یای فارسی نعره با جماعت کشاف که با پرورنده الخ بیان گفت محذوف ست

سلطان زجر و ملامت فرمود و گفت به پرورده بستر دای انجام نرسانیدی دست یافتن غالب آمدن دقیقه چیزی

باریک باصطلاح نجوم یک جزو از شصت جزو درجه که همچو الخ صفت دقیقه استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه داشتم

که حکما گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید شعر

اعلمه الرمایة کل یوم * فلما اشتد ساعده رمانی قطعه یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس درین زمانه نکرد * کس نیاموخت

علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد * چندان یعنی آن قدر و کنایت از بسیار ست کاف که اگر دشمنی الخ برای علت

ست اعلم صیغه مضارع مشتق از تعلیم یعنی کسی را آموختن رمایة بالکسر تیر انداختن کردن منصوب ست بنابر آنکه مفعول ثانی

اعلم ست قال فی الصحاح اشتد الشئ ای استقام قال الشاعر اعلمه الرمایة الخ وقال الاصمعی اشتد بالشین لیس

بشئ ساعد بازو مرفوع ست بنابر آنکه فاعل اشتد ست یعنی می آموختم او را تیر اندازی هر روز هرگاه قوت

بازو گشت به تیر انداخت مرا در اینجا که بنظر در آمده اعلم بصیغه مضارع دیده شده و صیغه ماضی ناموزون هم

نیست مگر و علمته الرمایة باشد و این دا و را سبق کلامی میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از خللی دیده میشود

توجیه صیغه مضارع آنست که گاهی از ماضی که اهتمام بنقل آن بباشد بصیغه مضارع تعبیر مینمایند بملاحظه حضور

آن در ذهن گویا آن تعلیم‌های گذشته از بسکه صرف طاقت نموده و بذل جهد کرده هنوز از خاطر نرفته بلکه آن

حالت در حال نقل موجود ست قطعه تنبیه بر آنکه معنی شیخ علیه الرحمة باز در بیوفائی ملک در آمد چنانچه آخر کار

پیغمبر یا بدع کین و ولت و ملک تیر و در دست بد ستاده دست بدست پس فرمود حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرا

نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت ست سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان

از آنجا که سطوت سلطنت ست بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان مثال حیوان اند اهلیت آدمیت ندارند

وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت

ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دارد که امید نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر پاس

ملوک کد فراغت آه بیان از آنجا ست و همچنین که سطوت الخ فراغت پرداخته شدن از کاری قناعت بالکسر خرسند

و بسنده کردن بر آنچه رسد و آن نزد متصوفه عبارت از استخفاف نفس ست باکل و مشارب و جز آن و اکتفا بقدر ضرورت از

جهت استقامت بدن نه جهت حرص جمع مال که آن شرعا و عقلا مذموم ست سر بر نیاورد از مراقبه حیوان بفتح یا

ضد جماد و آن جنس ست شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان ست و فارسیان جانور گویا

مستعمل در ... بجانور کنند آدمیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن از آن ست و هر که انس ...

دگویا انسان نیست و مقرر ادب بجا نیاورد است نظم دادن پیام و سلام دادن اسپ این جمله بیان خدمت
نگر دنست پاس حیاتی پاس خدمت عیش پرورش آن چنانچه از شال چوپا مقرر آید پاس ملوک ای

خدمت ملوک قطعه پادشاه پاسبان درویش ست ٭ گرچه نعمت بفر دولت اوست ٭ گوسپند از برای چوپان
نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست ٭ برای چوپان ای برای خدمت چوپان برای خدمت اوست

ای برای پرورش و محافظت گوسپند ست نظم یکی را تو کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭
روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش ٭ فرق شاهی و بندگی برخاست ٭ چون قضای
نبشته آمد پیش ٭ اگر کسی خاک مرده باز کند ٭ نشناسی توانگر از درویش ٭ کامران آنکه کار بامراد خود کند
مجاهده کوشش برای کسب روزی و محنت و مشقت برای آن بیت اول شعر دوم تا بخورد او فاعل فعل خاک بخورد
مفعول اوست خیال اندیش هر دو کامران و مجاهد کن مراد ست اما خیال اندیشی کامران از تحصیل ارادت
کامرانی ست چنانچه هر روز هستی بخیال در آورد لذتی تازه تصور کند تا آنکه بدین کامرانی نیاز خیال
صاحب مجاهده از بهر الفاظ کسب روزی ست که گاهی خیال مزدوری کند و گاهی تصور خیرات
نماید که گاهی زمین در رو و گاهی باسمان نگر و تا آنکه از جای قوتی بهم رسد قضا نبشته اجل مقرر پیش شاه
و بنده بالتسویه است نشناسی الخ زیرا که توانگری و درویشی عارض حیات ست چون مرد و با یک کفن
در گور افتاد معلوم کرده نمیشود که این توانگر بود یا درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من

چیزی بخواه گفت همی خواهم که بار دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمتی
هست بدست ٭ کین دولت و ملک میرود دست بدست ٭ از من چیزی بخواه یعنی چون تحقیق
پیوست پادشاه گفت که از من الخ زحمتم ندهی زیرا که صحبت پادشاه فقرا را باب الله را مخل طبع ست دریاب
ای دریاب دلها کردم بانعام و اکرام نعمت ست الخ بیان کنون مصراع ثانی علت دریاب ست چون از
عتاب درویش مجرد بظهور پیوست که راست گوی نصیحت پادشاهان از عدم امید و بیم نیست بادشاها
پس قرار نصیحت امید و بیم پادشاه را حق گوئی نمیکند چنانچه وزیر امید و بیم داشت حکایت
یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب در خدمت سلطان مشغولم و بخیرش

امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر خدای را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از
جمله صدیقان بودمی حضرت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از اکمل اولیاست و از طبقه اولی ست و

و اسم او ثوبان و کنیت ابو الفیض و لقب او ذو النون و وجه ملقب شدن بدین لقب آنست که در کشتی سوار
بودند با جماعه از مردمان شخصی ازان گوهر نفیس داشت گوهر از وی گم شد چون حضرت ذو النون در میان ایشان
غریب بود همه کس اشاره بوی کردند که دزدیده است ایشان منکر شدند و قسم خوردند آخر با گروه پیش حق مضطر شدند
ساعتی توجه فرمودند پس ماهی از دریا گوهر گم شده در آورد چون گوهر بصاحب گوهر رسید ایشان پرواز کرده
از کشتی بدر آمدند و فرمودند که در دریا با شما رسیدن بازان نشاید بود الصدیق المبالغ الصدیق و هو الذی
یحصل فی الصدیق کلما اخبرت به رسل الله علماً و قولاً و فعلاً لصفاء باطنه و قربه لباطن النبی علیه الصلوة
والسلام لشدة مناسبت و لهذا التخلل فی کتاب الله مرتبتین هاتی قوله تعالی و اولئک الذین انعم الله
علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و قال علیه الصلوة و السلام انا و ابو بکر کفرسی
رهان فلو سبقنی لامنت به و لکن سبقته فامن بی کذا فی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت
ذو النون مصری رحمة الله علیه برین معنی بود که ای عزیز حق تعالی امید راحت و بیم عقوبت نباید داشت
و نیز ضمنا تنبیه است مر وزیری را که همچنین بعبادت حق مشغول باش نه امید راحت و رنج از خدا تعالی
بنا برین شیخ علیه الرحمه فرمود که نیوالخ و مصرع است که چون بنای نظم بر تنگی عبارت است یعنی
یک لفظ را بقرینه اضمار و حذف میسازند پس در بیت اول هم بقرینه لفظ امید محذوف است ای
امید راحت و بیم رنج و کلام مذکور بمعنی امیدوار و از عقوبتش ترسان بدین دلالت یعنی اگر درویش
امید راحت و بیم رنج از خلق ندارد و از عامل چشم نه دارد چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده قطعه گر بود

امید راحت و رنج * پای درویش بر فلک بودی * گر وزیر از خدا بترسیدی * همچنان کز ملک ملک

بودی * پای درویش آه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذو النون علیه الرحمه فرمود که از جمله
صدیقان بودی چنانچه بیت آخرین بیت شاهد مطلب مذکور است ملک بکسر لام یعنی پادشاه ملک بفتح لام
یعنی فرشته همچنان که از ملک مر وطلست بمراع اول ای اگر وزیر از خدا بترسیدی همچنان که از ملک ملک بودی
جزا و وزیر آه است چون بیم دارد از پادشاه موجب نکوئی پادشاه است پس شیخ علیه الرحمه فرموده حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که عقوبت

آن بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی

و زشت و زیبا بگذشت * پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد * در گردن او بماند و بر ما بگذشت

وبکنایهای برای تنکیر ست فاعل گفت موجب بفتح جیم ست وکنایت از قتل خشم موجب قتل ست بکسر جیم و بنده
نغز که بران قتل واقع ست نه بر خشم فقط که عقوبت بالفتح بیان آزار ست وعقوبت عبارت از المی ست که از قتل بر
مقتول صادر میگردد وآن هر دو سبب راجح بموجب ست وبنده بفتح گشاده ودوران تیغ زبانه حیات صحرا زمین هموار نرم
ونه درشت وزمین فراخ که گیاه نداشته باشد چه با در صحرا آید بسرعت تمام که حباب برآمد بیان ایستاده است که سنگ پنداشته
که حباب با سیگر دو غنیمت همچنین ملک بزه آن برگردن جاوید باند و پا بگذشت آب با باقی نماند ملک را نصیحت
او سودامند وار سر خون او درگذشت و عفو فرمود و چون بهم دارد که از پادشاه بالغ نصیحت است گویی نا بنصیحت
بزرجمهر را منظور داشته سخن که دروی صلاح بود از پادشاه تحقیق داشت و بگفت شیخ علیه الرحمة فرمود **حکایت**
وزیرانی نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت همی اندیشیدند هر یک بر وفق دانش خود رای همیزدند و ملک همدران تدبیر
اندیشه میکرد و بزرجمهر را رأی ملک اختیار آمد وزیران در نهانش بگفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم مهم بالضم وبکسر یا فتح جیم چیزیکه صاحب خود را در هم سپارد و بهمت او بنجو کشد ازین جهت بر امر عظیم اطلاق کنند
مصالح جمع مصلحت وفق بالفتح موافق آمدن واختیار برگزیدن و بخواهش خود دل بکار بستن شین نهانش راجع
به بزرجمهر نهان آنکه نهان از ملک مزیت افزونی گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب آید
یا خطا و رای همگنان در مشیت الهی ست پس موافقت رای ملک اولیتر است که اگر خلاف صواب آید علت
متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **قطعه** خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این بباید گفت اینک ماه و پروین انجام بفتح همزه ونغار نون وجیم الف آخر
رای همگنان آراء همه کس در حصول مطلبی ست که در مشیت الهی و مشیت او معلوم نیست مشیت بفتح میم و بکسر
دوم و بفتح یای مشدده خواستن و خواست که صواب آید یا خطا بیان مشیت صواب آید رای موافق افتد فاعل
آید رای راست خطا ای مخالف مشیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک ست متابعت پیروی
کردن متابعت با کسی عتاب کردن بخون دست شستن کنایت از مقتول شدن قتل درآید ای روز چون امیدار
از پادشاه موجب نکوگویی ست پس شیخ علیه الرحمة فرمود **حکایت** سیاحی گیسوان بافت که من علویم با قافله
حجاز بشهر در آمد و گفت که از حج می آید و قصیده بحول پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرده
نوازش بیکران فرمود یکی از ندمای ملک که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت که من او را روز عید اضحی در بصره
دیدم او حاجی چگونه باشد دیگری گفت که من او را می شناسم که پدرش نصرانی بود در ملطیه او علوی چگونه باشد و شعرش

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا برنندش وقتی کنند که چندین دروغ چرا گفت ستیاهی بالفتح والتشدید
یا سیر کننده گیسوان جمع گیسو یا یافتن موی بافته بافتن یا سوم موقوف گردانیدن تاب دادن رشته پیچیدن
گیسوان تبافته موی بافته خود پیچیده و حلقه دراز ساخت چنانکه رسم علویانست علوی منسوب بعلی رضی الله عنه
ای اولاد ایشان حج بالفتح والکسر زیارت کعبه کردن و قصد کردن و قدم نهادن در حجت بر کسی غالب شدن
مجادله کردن و در نهایه آورده که حج در لغت قصد ست و در شرح قصد معین قصیده چند بیت اند و شرط ست چون
قصیده مشتمل بر نسیب باشد ابتدا بر تخلص که آنرا در پارسی گریزگاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت با سلوب
رفتن را واسطی باید که آن گریزگاه ست و باید که قصیده زیاده از ده یا دوازده بیت باشد و اکثر قصاید در مدح یا ذم
وگاه در نصایح میباشد وگاه در امور دیگر و نزد فضلای عجم قصیده نهایت مستحسن صد و بیست بیت ست و نزد
فضلای عرب حد معین ندارد چنانچه از پانصد بیت بیشتر میباشد مثل قصیده شیخ عمر ابن فارض رضی الله عنه و معانی
در لغت قصیده مرحیه فارسیه و اجلیستنا و قصیده در لغت مغز غلیظ است ازین معنی نقل کرده برای کلام منظوم
وضع کرده اند و وجه تسمیه اینست که در قصیده معانی جلیله کثیر مندرج ست که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذیذ است
نظیر ان جلیله کثیره لذیذ کرده قصیده گفته و تشبیب چند بیت اند از اول قصیده که مشتمل اند بر آنچه منبسط شود خاطر
شاید که بآن مثل صفت جمال محبوب و حال خود با او در پیش عشق و مثل صفت لیل و نهار و گلزار یا شکایت روزگار
و از روی لغت تشبیب بمعنی تسلیب ست زیرا که عرب میگویند شبیب بفلانی ای شبب بها و ایام و احدی میگویند
که تشبیب ذکر ایام شباب ست و غزل و لهو و آنچه خاطر بآن منبسط شود این نوع سخن را که شعرا جهت انبساط خاطر
در اوائل قصیده گفته تشبیب گفته اند کذا فی مناظرة الانشا و مجمول شعر و سخن بر بسته بر خود که دیگری باشد صحیح
کذا فی الحاشیه اضحاة و اضحیه بر سه الفاظ مترادف ست بمعنی آنچه قربان کند از گوسپندان و جز آن اضحاة بفتح جمع
اضحی گویند و اضحیه را اضاحی و ضحیه را اضحایا پس اضافت عید با ضحی از قبیل اضافت بفطره است ترکیب توصیفی نیست
و در فقها که واقع و بضحی کالفطر از قبیل خذفست و کذا فی الحاشیه لطیفه النفحتین و بحیر نشست و پایکی مشدد نام شهر کردن
انعلیب نصاری سکونت دارند نفی از شهر بدر کردن کذا فی الحاشیه گفت اینجا او بد سخنی دارم اگر راست باشد سه عقوبت
که فرمائی سزاوارم گفت ندانم که بیت بسمع خداوندی رسیده باشد یا نه قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه
آبست و یک چمچه دوغ مه گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت این
راست تر سخنی نگفتی ابن سوره تا آنچه با مولی است جهاد از بیت و مصراع را گوید و اینجا مراد جنس تا شامل باشد

هر دو بیت را باشت جغرات انداخته کذا فی الابراهیمی و بیهقی پیمانه بالفتح بای فارسی و سکون تحتانی و میم الف و فتح نون با قدح و ظرفیکه بدان غله و امثال آن پیمایند بچه در سکندر بیست کبچه خورد که با آن آش خورند کذا فی المدار فرع جغرات انداخته لعو سخن باطل در مصرع اول تمثیل بیت ثانی ست ما مول امید داشته شده کنایت از عنایت و اکرام پادشاه که لبوی بدرجه اول عنایت شده بود چون از حکایت مذکور اکرام کردن پادشاه در حق باطل مفهوم شد شیخ علیه الرحمه استقبال فرمود که اکرام کردن بهمه کس چه حق و چه اهل باطل سزد نیست با اهل کرم هست

خوبکار روی می آید چنانچه قوله تعالی احسنتم لانفسکم پس فرمود **حکایت** یکی از وزرای نیک محضر بزیر دستان

رحمت آوردی و اصلاح همگنان بخیر توسط کردی باری بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند

و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بیش ملک بافواه گفتند تا ملک از سر عتاب او

درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت **نظم** تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته

به پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته

اصلاح بصلاح آوردن توسط میانجی کردن یعنی در اصلاح کار مردم با ئین شایسته درمیان آمده و سعی نمودی یا آنکه

در اصلاح کار بخیر کردن واسطه و سبب شدن لفظ خیر متعلق اصلاح شد چنانچه معلوم شد کذا فی الحاشیه خطاب ملک آمر

حکم پادشاه بعقوبت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سیرت خویش ای بیان سیرت خوب آن وزیر افواه جمع

فوه بمعنی دهان یعنی تقریر آوردند و طلاقت لسان درمیان آن کار ظهور بنمودند و الافید افواه بیفائده می نماید چه گفتن

بدهان میباشد باید دانست که افواه جمع فوه است بالضم اول بحیث سبب خفت فتحه مبدل شد چنانچه در نحل مفرد

نحم گویند و از اینجاست که صیغه در هنگام تصغیر و جمع تکسیر باصل رو مینماید در تصغیر فویه در جمع افواه کذا فی الحاشیه تا دل دوستان

الخ تفریع مصرع تا نسبت بوستان پدری بوستان میراثی را نیکخواهان یعنی برای ست پختن دیگ نیکخواهان

رخت سرا اثاث البیت دهن سگ آه علت با بداندیش آه ست آنچه جامی دوستان بلکه با بداندیش نیز نکوئی کن

زیرا که دهن سگ دوخته به و مقرر ست که یا دامیکه سگ لقمه از دست بخورد او را بیگزد چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است

بیت بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا و شیخ علیه الرحمه برین مقصود حکایت

پسران هارون رشید شاهد آورده **حکایت** یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده گفت که

مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داده هارون رشید ارکان دولت را گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت

بکشتن کرد و دیگر بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که وی را عفو

ودر گذری واگر نتوانی تو نیز دشنام با درش ده هرچند آنکه انتقام از حد در گذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبیل خصم الرشید بالله ابو جعفر هارون بن محمد خلافتش بیست وسه سال ودو ماه زندگانیش چهل وچهار سال و
دی برد المهدی بالله ابو موسی بن محمد ست باشی که هادی بالله موسی مرد و بهمان شب هارون بیعت کرد
وخلافتش مقرر شد بهمان شب المامون بالله ابو العباس عبد الله بن هارون متولد شد و آنچنین شبی
در زمان نیامده که میرد و دیگری بیعت کرده بخلیفه و تولد شدن دران خلیفه بود هارون رشید دراز قد سفید رنگ
فربه بدن وجود او کریم وشجاع و کثیر العفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقالیم و از بغداد عازم
مکه گشت پس داخل شد او را امتعه ایام چون ایام حج بنود روانه بسوی مدینه گردید و بزیارت روضه مطهره
رسول صلی الله تعالی علیه وسلم مشرف شد و در مدینه موطا پیش مالک بن انس رضی الله عنه که صاحب مذهب
ست بخواند و پسند کرد و بعده حج کرد بسوی مکه شریفه در ایام حج پیاده و هیچکس از خلفای بغدادی پیش از وی
حج پیاده نکرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه در سنه تسع وسبعین
و مائة بود ارکان دولت امر او و برای انشارت بخشش کرده اهم انواع تعزیر ست چه تعزیر گاهی بخشیدن و گاهی
بزبان بریدن و گاهی بتاوان نفی ست آخراج از شهر عفو گفتن ودر گذرانیدن عفو تعزیر ست و تعزیر حق عبد ست
چنانچه سائر حقوق و لهذا ایراد عفو از و جائز نیست و در قنیه آورده است که التعزیر من حقوق العباد حتی یسقط بالعفو
از ضعف خداد دشنام او از قبیل خصم ای جانب ** قطعه ** مرد ست آن بنزدیک خردمند ** که با پیل دمان پیکار
جوید ** ولی مرد آنکس ست از روی تحقیق ** که چون خشم آیدش باطل نگوید ** قطعه ** یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ** بتر زانم که خواهی گفت آنی ** که دانم عیب من چون من ندانی ** این
قطعه مقوله شیخ علیه الرحمه است در موعظت و در حقیقت صفت هارون رشید مصرع بیان آن دمان بالفتح دال مهمله
الف فریاد کنان از بسیار شادی مفرط یا غضب بسیار و بمعنی بتر زیستن پیل دمان کنایت از مردی سرکش ست احتمال
حقیقت هم دارد و مصراع ثانی بیان بیت مردان کسیست او باطل نگوید ای فحش و دشنام نگوید بحکایت
شاهد این بیت ست که ولی مرد آن کسست آه فاعل تحمل کرد و گفت یکی ست فرجام بدانکه لفظ فر لفظ بیست
تبدیل با یقای و جام بمعنی مقام ست و میم بمعنی باشنده است پس این صفت حالتیست که منتهای مقام باشد
ای حالتیکه بالا بیجا نماند یعنی ختم مقام پس آنگاه اطلاق کرده شد و همچنین انجام و سرانجام مرکب از انکه اشارت
بمکان عیبیست ای مکان که پایان مکانست و سرانجام مانند که منتهای مکانست لفظ نیک فرجام

هر دو دشنام دهنده اگر در معنی کاف دست برای دعای است که خدا تعالی ترا ازین قذفت کرامت فرمود نیک نام
گرداند یا بد بردار بلیح ست که خود همیگفت بیان زانم آنی بیان گفت ست که دانم آه علیه تبرانم آه است

حکایت با طائفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بگیر این هر دو غریق را تا بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح یکی را برآورد و دیگر غرق شده بود گفتم غالباً
بقیه عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کرد و درین تعجیل این حکایت عدم آزار است مر پادشاه و غیره را
بزرگان آمد و دانشمندان چنانچه دانش شیخ علیه الرحمة ست زورق بفتح یکم و سوم نوع کشتی قلیل خرد دیی یا ای گیر
گرداب ضعیف ست در دریا که در آنجا در خورده فرو میرود ملاح بروزن فلاح کشتیبان فاعل هر دو
از بزرگان است غالباً ای اکثر وجه همین می نماید مگر وجه دیگر هم بوده باشد تاخیر یس گذاشتن تعجیل شتاب فرمودن
و پیشی گرفتن ملاح تبسم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است لیکن خاطر من بر رهانیدن این یکی بیشتر بود بجهت آنکه وقتی در بیابان
مانده شده بودم و این مرا بر شتر نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در ایام طفلی گفتم صدق
الله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها قطعه تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه
خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد این ای از غرق خلاص شده آن یکی ای غرق شده
صدق الله تعالی است گفته من عمل صالحاً فلنفسه یعنی هر که نیکی کند پس برای ذات خود کرده باشد یعنی جزای
عمل نیک نیک ست و جزای عمل بد بد ست تا توانی ای تا آنکه مقدور تست درون کسی ای دل کسی مخراش ای آزار
درین راه ای راه دل آزاری خارها ای آزارها در پاداش آن دل آزار هستند ای محتاج مصراع که ترا نیز آمده است
علت کار درویش برآوردن ست رامی ترا علامت اضافت کارها است باشند یعنی آمده باشند ای در جزای آن
سر انجام تبارک و تعالی کارهای ترا سر انجام خواهد ساخت حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری توانگر گفت مر آن درویش را که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن
رهائی یابی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان جوین خوردن
و بر زمین نشستن به از کمر زرین بربستن و بخدمت ایستادن این انتقال ست از ذکر دو برادر
بحکایت دو برادر دیگر محض مناسبت دو برادری توانگری برادر توانگر درویش را ذل بالضم و تشدید بمعنی
خواری نان جوین آه مقوله گفت ست به از کمر زرین آه زیرا که شرف انسانی بندگی و فرمانبرداری هیچ
[illegible] شود و مشقت و آزادی ازان بندگی برجا ماند بیت دست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر ✽ آهک بمد و فتح همزه و سکون کاف معروف تفته بمعنی گرم تفتن بمعنی تپیدن با آهک آب با ذر سیده است چو خمیر کنند آب بر آمیز جنبان گرم میشود که دست سوخته گردد و کنایت از رنج

و مشقت ساخته است یعنی بدست رنج ساختن و سخت قوت بهم رسانیدن بهتر از دست بر سینه پیش امیر

بستن یعنی از دست بستن بخدمت امیر استادن ✽ قطعه ✽ عمر گرانمایه درین صرف شد ✽ تا چه خورم صیف و چه پوشم

شتا ✽ ای شکم خیره بنانی بساز ✽ تا نکنی پشت بخدمت دوتا ✽ این انتقال شیخ علیه الرحمه ست از خدمت پادشاه

بسوی عتاب نفس خود باعث بر خدمت پادشاه هاست چون نفس طلب خورش و پوشش کند و جاه میکند تا ازو

نفس بندگی پادشاه اسیر گرفتار شود ✽ مصرع ثانی بیت اول بیان در بیت صیف بالفتح زمان گرما و شتا بالکسر

زمان سرما هر چند طعام و لباس هر دو در کارست لیکن چون در صیف بلباس احتیاج قلیل لهذا تخصیص خورش

بصیف نموده و در شتا بلباس احتیاج کثیرست نسبت بطعام لهذا تخصیص پوشش بشتا نموده خیره بالکسر و سکون

تحتانی فیره را گویند بیت ثانی خطاب شکم است که قناعت کنی نه سیر شوی زیرا که بندگی هیچ خود اختیار کرد

ای بنان خشک بساز یعنی قناعت بران کن و درین بیت که مسئله قناعت است ترغیب آن ✽ حکایت ✽

یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی

که مرا فروخواهد گذاشت ✽ بیت ✽ اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ✽ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ✽

این حکایت در تعلیم عدم شادی است بمردن دشمن برداشتن ای بمیرانیدن برداشت مرا فرونگذاشت یعنی

مرا از مرگ خلاصی داد و باقی گذاشت مصرع ثانی علت جای شادمانی نیست ✽ حکایت ✽ گروهی از حکما

در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت حکما بمثال

اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

این حکایت انتقال ست از نام نوشیروان بنام کسری که عرب آنرا کسری میگفتند و نیز تعلیم حکما و وزرا که سخن

بیفایده نگویند کسری بفتح الکاف و کسرها لقب ملوک الفرس کما ان قیصر لقب ملوک الروم و النجاشی لقب ملوک الحبشه

و فرعون لقب ملوک المصر و خاقان لقب ملوک الترک و هو کسری معرب خسرو و النسبة الیه کسروی و جمعه

اکاسره علی غیر القیاس لان قیاسه کسرون بفتح الراء مثل عیسون و موسون بفتح السین کذا فی الشرح العربی

مصلحت ای صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن بیفایده باشد و سخن بیفایده کردن حکمت نیست ✽ قطعه ✽

چو کاری بی فضول من بر آید ✽ مرا در وی سخن گفتن نشاید ✽ وگر بینم که نابینا و چاه است ✽ اگر خاموش بنشینم گناه است

فضول بضمتین سخن بیهوده و بسیار و بی ادب کذا فی فرهنگ مثنوی پس بر این تقدیر مصدری باید خواند بمعنی زیاده روی

و بی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشیدی که فضول بضم زیادتیها و فزونیها جمع فضل پس بر این تقدیر

و در آخر او یای نسبت الحاق کردن از فضولی ست چنانچه در حاشیه آورده که از فلاطون از راحتها سوال کردند فرمود در خصم

فی قلة الکلام و راحة الروح فی قلة الآثام و راحة القلب فی قلة الاهتمام چون از این حکایت تقریبا

منزلت امان پیش پادشاه دولت والیشان بسمع رسید خاطر سامع بآن میل نمود که بخت و دولت و حکمت

ست شیخ علیه الرحمة آن همه با قبال خصیب و دولت آن رفع گیرد و پرسیدن کنیزک ... بی هنا سکان آن سیاه

تمثیل آورد حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی

خدائی کرد نبخشم این مملکت الا بخسیس‌ترین بندگان خود بنده سیاهی بود خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

گویند عقل و کفایت او تا بحدی بود که طایفه از حراث مصر پیش وی شکایت بردند که پنبه کاشته بودیم باران

بی هنگام بوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی حکیمی این سخن بشنید و گفت مسلم شد

در بخت و دولت ... او و را طاغی طاغیان و بفرمانی کنند که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاه غلام

خصیب نام بضم الخاء المعجمه و فتح الصاد المهمله علی صیغة التصغیر ماخوذ از خصب که بمعنی فراخی است کذا فی الشرح

ولیکن مشهور بفتحها و کسر صاد است ماخوذ ست از خضیبه بمعنی رنگ کردن و سطبر شدن ست ... دانستن حراث

بالفتح جمع حارث بتشدید را مفتوحه جمع حارث بمعنی زراعت کننده پشم بایستی کاشت جهالت او که کاشتن پشم

چنانچه کیسه ... نمیدانست که اگر ... ممکن بود که پنبه بکارند تا تلف نشدی زیرا که باران پشم را زیان

نکند ... باران خراب شود و بخاک آمیز و احتمال ست که بعدم تلف پشم از باران ...

... دانش بر فزودی * بنادان تنگ روزی تر بودی * بنادان آنچنان روزی رساند * که دانا اندر آن

حیران بماند * نادان مقبل تنگ روزی تر بودی ای تنگ روزی تر کس بودی اندر آن رسانیدن روزی بنادان

دانا حکمت الهی و رسانیدن روزی آن که بنادان دو نوع است حق شود یکی نقصان عقل دوم نقصان

و جناب حضرت علی کرم الله وجهه از دگر دیده شعر رضینا قسمة الجبار فینا * لنا علم وللجهال مال بخت و دولت

نیست * بجز بتائید آسمانی * اوفتاده ست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله

اندر خرابه یافته گنج * بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده از نیکی و بد رفته است که آنرا در عربی نصیب گویند

کار دانائی ... تایید آسمانی تایید الهی که از آسمان نازل شود ارجمند مرکب از ارج بالفتح بهمزه و سکون را

و مراد از بکارت کنیزک بامدادان ای وقت صبح که از مستی هشیار شد باجرا سر گذشته و در اصل با موصوفه چیزی که
مطلبان یعنی چیزی که گذشته باشد باجرااش ای سرگذشت آن کنیزک عرض کردند که ملک بهنگام شب
بسیاه بخشیده است و آن سیاه تبه سر شده خود آورده بام بموحده و الف بالا خانه جوسق معرب کوشک
و مقرر ست که خانه ملوک بلند می باشد گرد او خندق عمیق برآمدها غفلت میکنند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بنوازش خداوندی
معتاد اند گناهی نیست زیراکه چون موهوب له بر هبه تصرف نماید پس نا خطا باو نماید متعود
عادت کننده اند و خوگر اند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از قیمت
کنیزک آدمی و دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم ست لیکن نشنیده که گفته اند قطعه تشنه
سوخته در چشمه حیوان چو رسید * تو مپندار که از پیل دمان اندیشد * ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان * عقل باور نکند
کز رمضان اندیشد * مفاوضه انباز کردن درین مقام کنایت از مواقع واقع شده کذا فی الحاشیه و در بعضی
آورده تفویض باز گذاشتن کار بکسی و زن دادن کسی را الی کابین چه شدی ای چه زیان او شدی
سیاه و تجهیل ست سوخته ای سوخته از تشنگی چشمه حیوان ای چشمه که بر وی حیوان آب خورد و در
شرح عربی بجای حیوان روشن آورده و بیتش روشن ست الملحد من الحد فی الدین ای مال عن الحق
میل کردن و ازین حق برگشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ماه صیام ست مصدر رمض ای احترق
چه درین ماه احتراق از حرارت جوع و عطش واقع شود ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه ترا بخشیدم
اکنون کنیزک را چه کنم وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه دوست سلطان
دگر نخواهد بپسند * چون بسیر گشت را وفات تیغ * تشنه را دل نخواهد آب زلال * کوزه بگذشت بر دهان سنج * نیم خورده
ای سیاه را ای سیاه را بشفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود اند بنده تو ساختم و مملوک تو گردانیده ام
لیکن بسیاق کلام و اقتضای مقام معنی اول انسب ست سلطان آه خبر او مصراع ثانی شرط و فاعل
تیغ ست تشنه را دل ای دل تشنه را از زلال آب خوش صفت آب سنج بفتح سین مهمله و کاف فارسی خفار نون
گنده دهن حکایت سکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و
بیش از تو بوده است چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام
پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد * که نام بزرگان بزشتی برد * این حکایت

در فعل ملک گیری ست مر پادشاه را از اسکندر رومی و هو اسکندر بن فیلقوس بن ابطاسوس بن منطورس بن رومان
بن قوتس بن یونان بن یافث بن نوح مراد است و قیل هو ابن لاذوم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام
و یقال له ذوالقرنین و انما لقب به لانه بلغ المشرق و المغرب ای مشرق الشمس و مغربها او رای فی المنام کانه اخذ بقرنی
الشمس او کانت له ذوابتان حسنتان کذوابتین و لهذا سمی به کذا فی شرح عربیه و ابیات حضرت شیخ نظامی گنجوی
مؤید این قول اخیر است بیت ذوالقرنین شاه آفاق بوده نبیره عیص و اسحاق بوده و در تحفة الفتوح
آورده است که آن پسر بن مرزح بن قطر بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح علیه السلام حلیه وی بود صحیح
سفید و میانه قد عظیم الراس واسع العین و گیسوهای سیاه داشت قدش چهل [illegible] گویند رومی منسوب
بسوی ملک روم که آبادان کرده روم بن عیص است پس مدعم آثار چیست سبب چیست و نشت باد شاه
نیکو نام پادشاهان سوء سیاستی سلاطین زمان است باعث اندا و ایشان بوی شین بزرگش راجع بهر که
معنی کاف که نام است باضمار قبل الذکر در فارسی جایز است بزرگان آنکه بزرگی بزرگان در عصر باشند یا در پیشتر
قطعه این همه هیچ ست چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار * نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار * این همه هیچ است چرا هیچ می بگذرد و مصراع ثانی بیان اینهمه امر و نهی حکومت گیر و دار
گر و فر حکومت چون می بگذرد ای برادر نمی ماند پس بر اعتماد حکومت خود پادشاهان ماضی را حقیر مبین از رفتگان
ای مردگان تا بماند الخ ای نیکنام پادشاهان مرده به نیکی یاد کن که خدای تعالی بپاداش آن ترا نیکنام
خواهد کرد **باب دوم در اخلاق درویشان** اخلاق جمع خلق و آن هیئت ست راسخه
در نفس انسان که صادر میشود ازان افعال بسهولت درویشان جمع درویش مراد ازان اهل تصوف
مطلق ست چه اهل معنی بیشتر ایشان اند چنانچه از حکایات ظاهر ست **حکایت** یکی از بزرگان پارسا
را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخن گویند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و
در باطنش غیب نمیدانم مراد از بزرگان دولتمندان ست چنانچه حاجی [illegible] علیه الرحمه پارسا
مرکب ست از پاره ساس و پارس بمعنی چرم گاو باشد کرده بهم آمده چنانچه در فرهنگ نورالدین ست پارسا
بمعنی سائیده و چون پرهیزگاران از غایت تجرید لباس و فرش از پوست ساخته اند مسمی بپارسا شدند
یعنی سائیده پاره لباس کننده بوی پوشنده بفرش پاره نگاه پس بر پرهیزگار اطلاق یافته بطعنه سخن
میگویند یعنی افعالی بوی نسبت کنند که منافی صلاح ست قائل گفت پارسا شیخ ظاهرش راجع بفلان و

عابد عیب آنچه از اخلاق ذمیمه در باطن اوست و غایب از چشم مردم است **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی *
پارسادان و نیکمرد انگار * ور ندانی که در نهانش چیست * محتسب را درون خانه چکار * جامه پارسا
یعنی لباس اضافت است بران محاسبان صلح می باید پارسا انگار امر از انگاردن و انگاریدن بمعنی پنداشتن و تصور کردن
و گمان بردن جزا که در ندانی آزاده محذوف است مصراع ثانی علت جزای محذوف است ای اگر ندانی که در نهان او چیست
چیزی مگو زیرا که محتسب را آه و مقرر است به برفق باطن کما قال الفقهاء المحتسب لا یفتش البیوت [illegible] حاصل
این حکایت آنست که درویش را باید که عیب گیری دیگران نکند **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده
همی نالید و گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید آستان بمعنی چوب پیش در و آنرا آستانه
و ستانه و ستان نیز گویند و چوبی که بالایش شده باب گویند و اینجا مراد از ملتزم است آن مابین در کعبه و حجر اسود است که
محل اجابت دعاست چه در حدیث آمده است غفور آمرزنده و بخشنده و پوشنده رحیم بخشاینده و مهربان ظلوم
ظلم جهول مبالغه جاهل چه کار آید چه طاعت بندگی **قطعه** عذر تقصیر خدمت آوردم * که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند * عارفان از عبادت استغفار * عذر بالضم بهانه و سند و رو داشتن تقصیر کوتاهی کردن و کار
خدمت بالکسر چاکری کردن مراد از بندگی و طاعت است مصراع ثانی علت عذر تقصیر آورده است استظهار پشتی جستن قوی
عارفان الخ ای عارفان از عبادت خود توبه میکنند که عبادت لایق جناب الهی نیست کما کان [illegible]
[illegible] فی دعائه قال فاقول اللهم اغفر لی تقصیری فان علی هذا لایق [illegible] کذا فی شرح العربی عابدان
جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت
بضاعت مال که بآن تجارت کنند و پاره مال که بفروختن بفرستند اصنع بنا ما انت اهله و لاتفعل بنا ما نحن اهله
یعنی با انچه لایق آن هستی ای مغفرت کن و مکن با انچه لایق آن هستیم ای عذاب [illegible] فی الصحیح
[illegible] قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم ان ذنوبنا قد عظمت و جلت و انت
اعظم منها و اجل فعل بنا ما انت اهله و لاتفعل بنا ما نحن اهله فکشف عنهم العذاب کذا فی شرح العربی و چون عادت
سائلان آنست که اول سوال و مسئول خود را پیش کریم عرض میکنند بعده تسلیم عرض کرم نمایند لهذا این سائل نیز
تسلیم برضاء الهی کرده میفرماید **بیت** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم * بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی
بر آنم گر کشی بالضم کاف عربی خطاب مشتق از کشتن مراد از آن عذابست حاصل حکایت آنست که درویش
بر طاعت خود تکیه نکند همواره ملاحظه تقصیر عبادت خود [illegible] امید از فضل و عفو حقتعالی بوده باشد **حکایت**

همه روزه بسیار نالی و بالیم که همی گفت بیچارگی است حیرتم یعنی جوهری شایان و خدمت‌های بجا چنانچه غوغای گرگمان بیچاره است
همچنان بیچاره است من نخواهم که طاعتم پذیرد بقلم عفو گناهم کشد چون در بیچاری فیض شده و غیر معاصی بنده باشد
و مانعی از فیضان فیوض نیست غیر سوای تقصیرات و تخلفات هر دو مانع توانند شد الا که بجز فیض فیض …
فیض را باید پیدا ساخته دیگر هیچ در کار نیست از نجاست که در کلام اکابر واقع شده که اهل الدین …
ازین مناهی است بعد ازین ایشان با وامر و شوار نیست نیز همین اجتناب ایشان با وامر الله شاق نیست
چه اکثر مردم کارهای خوب میکنند اما از کارهای بد احتراز نمیتوانند کرد و اگر از چیزهای ناشایسته تجنب کنند …
کسب کارهای نیک نه داشته باشند برای آنها مراتب نیک ازین جهت خواهد بود کذا فی الحواشی …

در دیدن تقصیر خود دست در طاعت آنچنین حکایت لا صحه حکایت شیخ عبدالقادر گیلانی رحمة الله علیه
دیدند که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده و همی گفت کنیت حضرت شیخ رضی الله عنه وارضاه ابو محمد است حسینی … ابو عبد الله
صوفی است نام مادر کرام ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابو عبد الله الصومعی گفته است که فرزند من ابن عبدالقادر متولد شد هرگز [illegible]
رمضان شیر نخورده و ولادت وی در سنه احدی و سبعین و اربع مائه بوده است و وفات در سنه احدی و ستین و خمس مائه
کذا فی نفحات الانس کان شیخ عبدالقادر رضی الله عنه نحیف البدن ربع القامة عریض الصدر عریض اللحیة طویلها
واسمر اللون مقرون الحاجبین ذات صوت جهوری و سمت بهی و قدر علی و علم وفی شیخ محی الدین ابو محمد عبدالقادر
رضی الله عنه ابن صالح موسی ابن ابی عبد الله بن یحیی زاهد بن محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله وجهه
و رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و در تحفه قادریه تاریخ تولد و وفات آنحضرت چنین آورده اند تاریخ آنکه فرزند …
بنده او ست … غوث اعظم شیخ … نهاده … از تاریخ حسن کل بشگفت … چهار صد و بعد از آن …
سلطان عصر و شاه زمان قطب اولیا … کامد وفات او ز قیامت علامتی … تاریخ سال رحلت وفاتش بجو …
از راوی حدیث بگفتا قیامتی … حصبا بفتح الحاء جمع حصاة … سنگ ریزه کذا فی مختار الصحاح …
واگر مستوجب عقوبت در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بخشای … تقصیرات فراوان …
سزاوار شدن مستوجب عقوبتم ای لایق عذابم بشامت عصیان تا در روی نیکان … زیرا که چون در دنیا خود را
از نیکان شمرده باشم و فردا از زمره بدان معذب شوم از روی نیکان شرمندگی برم و چون نابینا باشم روی
نیکان نخواهم دید و شرمساری نخواهم کشید چون از حکایت غوث الثقلین معلوم شد یقین رضی الله عنه
وصول الهی و شهود نامتناهی نسبت با آن حضرت بخاطر شیخ علیه الرحمة رسید بر عدم وصول خود تحسر خورده …

قادر مطلق بفریاد آمد و گفت قطعه سحر بر خاک عزیزان بیالم * هر سحرگه باد می آید * ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت یا
از بنده یاد می آید * سحر گه بر خاک عزیزان از فاعل بگویم باد بجای سحرگه باد صبا چه در ابرید العشاق گوینده
عشاق خطاب بباد کرده پیغامی بجانب محبوب بفرستند چنانچه حافظ علیه الرحمة فرموده شعر صبا بلطف بگو
آن غزال رعنا را * که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را * ای باد گر بگلشن احباب بگذری * زنهار عرضه ده بجانان
پیام ما و بیت ثانی مقوله قول ست ای هرگز آمدی هیچ وقتی از ذکر تو بجا نیستم و نسیان را راهی نیست
قال الشیخ شبلی قدس سره انی لا اذکر الله تعالی لان الذکر انما یکون بعد النسیان حتی ذکر کرده و مطلق
علیه الرحمة از حقیقت ... و بر ایا و تجلی خاص وصول ست و توجه بشاهد نمود و آن تجلی عام و شامل
یاد بنده آنا فانا هست حاصل آنکه هر سحرگه که باد صبا ای آید در آنجا که روی بر خاک عزیز نهاده باشم خطاب
باو کرده بگویم که پیغام من بان جناب اقدس محبوب حقیقی برسان که ای که هرگز فراموشت نکنم آه در هیچ
این سخن گفتن بانجناب گستاخی ست لیکن گستاخی محب صادق که از فرط محبت سر زند پیش ان جناب
مغفور ست چنانچه کاشف اسرار حضرت فرید الدین عطار قدس سره در منطق الطیر فرموده قطعه گفت
هر کسی را که ایمنی بود * محرم راز الوهیت بود * کی تواند بود شه را رازدار * گر کند گستاخی چون رازدار
الخ حکایت دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شده بازگشت پارسا
را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود یای دزدی و پارسایی برای
وحدت ست ای از اشیا مراد اسم جنس در ان خفته بود ای بالا پوشیده بود و در رهگذر دزد
انداخت وجه در راه انداختن و بالمشافهه او دادن آنست که دزد بدیدن صاحب خانه بیشتر خجل او را
صلا دادی بانگ برزدی قطعه شنیدم که مردان راه خدا * دل دشمنان هم نکردند تنگ * ترا کی
میسر شود این مقام * که با دوستانت خلاف ست و جنگ * این قطعه حاصل حکایت ست مردان راه خدا
مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند و از دعوی و پنداری و خودی صاف گردیده نگردند آه ای از ره
نگردند برای کثرت شفقت و کمال رأفت این مقام ای مردان راه خدا بودن که با دوستانت الخ
مصرع اول ست جنگ نقیض خلاف ست ای با دوستان جنگ داری بسبب شدت سنگدلی و سیاهی
باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد بیان مودت اهل صفا فرمود مودت اهل صفا
چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت میرند مودت و دوستی اهل صفا کسانی که

باطن خود را از حسد و کینه و غیره و با هم عداوت نموده و نمود الهی روشن ساخته چه در رو و چه در قفا از تیغ
چنان معلوم شد که کلمه چه و چون در میان دو امر در آید مراد از آن مساوات ست چنانچه چه شاه چه گدا چه
عام و خاص همچنین باد سخن فیه چه در رو که ای روبرو و در قفا یعنی پشت حاصل آنکه دوستی اهل الله
بخلاق الله روبروی و پس پشت برابر ست تفاوت را دران دخلی نیست میرزای کمال انکسار و نیاز
در عمل آرند و در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم در ٭ این تتمه چنانکه از سیاق خبر ست برا
ای روبروی مردم سلیم نفع درست سلامت از کینه و حسد و غیبت گوی گرگ مردم در باعتبار عیب و
شکایت گوی ٭ بیت ٭ هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ٭ یعنی
هر کرا عیب گویی عادت شود دوست و دشمن در نظرش برابر گردد هرچه از دشمن گوید از دوست نیز گوید
آن ٭ حکایت ٭ تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت ایشان
کنم موافقت نکردند این حکایت در بیان اهل صفات ست که در هیچ کس گمان بد نبرند چنانچه گدایان فضولش
نبرند فرموده ست چند کلمه الیست که اطلاق آن بر سه و کم زیاده از سه و کم از ده باشد متفق اتفاق با هم کردن موافقت
کردن یکی شدن سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن در زمین موافقتا کسی همکار بودن مرافقت بالضم نرمی کر
ده همراه گرفتن کسی را گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فائده
دریغ داشتن که من در نفسی خود اینقدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
بدیع آورده شده یعنی همچنین کار بیشتر از هیچ بزرگ نزده مصاحبت با کسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن
بیخبری روی تافتن اعراض کردن و دوری نمودن دریغ نهایت و افسوس بخل و اینجا بمعنی بخل ست
شاطر تیز و چالاک بار خاطر ملال دل که در نفس خود الخ جمله حالیه است احتمال آنکه من در نفس خود شعر ان
لم اکن راکب المواشی ٭ اسعی لکم حامل الغواشی ٭ راکب اشتر اسوار الرکب الرکبون جمع الرکاب کلمه جمع
مواشی جمع ماشیه یعنی زن رونده و دونده و شتر ماده که بسیار بچه دارد و ال بغیر ناطق که آن گاو و گوسپند
مانند انست و مراد اقسام مرکبست حامل الغواشی حال از فاعل اسعی غواشی جمع غاشیه و آن زین پوش
ست یعنی اگر نباشم سوار مرکبهای ای الیق صحبت شما نیستم سعی کنم برای شما و حالی که زین پوش
بر دوش گرفته میرفته باشم ای خدمت شما بجا آورم یکی از میان گفت ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روز ها دزدی بصورت صالحان برآمد و در سلک صحبت ما منتظم گردانید کلام برای اعتراض ست

در عدم قبول شیخ علیه الرحمه در صحبت خود و از انبان ای از میان تهی مینداز یعنی ای از عدم قبول خود دل تنگ
داشتن آزرده خاطر شدن که درین روزها آه علت دل تنگ مداریست سالک بالکسر رشته صحبت با فضا

تشبیه صحبت بانتظام ست شدن و رشته کشیدن بیت چه داند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند
که در نامه چیست * کاف که در جامه که در نامه بیان داند و داند یعنی چه داند مردم که در لباس شخصی نیک ست
یا بد بلکه پوشیده ای خالق مطلق میداند که در نامه ای در لباس چیست یعنی از احوال باطن هر مردم حق تعالی
واقف ست از انجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبرند و بیاری شبوش کرند که سلامت
الخ بیان از انجاست سلامت ای سالم بودن از گمان بدی در حق غیر فضول بالضم زیادتیها و افزونیها
جمع فضل و فضولی آنکه بما لا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و اینجا مراد زیادتی به اختلاف اهل فضل
که فضولی باشد شین فضولش و قبولش راجع بفرد قطعه ظاهر حال عارفان دلق ست * این قدر بس که
روی در خلق ست * عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح پشمینه که درویشان پوشند و در زبان آن را
شنده هم خوانند این قدر اشارت بدلق ست که روی در خلق ست شرطیست اگر روی عارف در خلق ست
خلق او را عارف خوانند و پندارند همین قدر بس ست چه دلق ظاهر لباس ایشان ست چنانچه بعضی جهلا لباس
درویش دیده عمل درویشی کرده اند و چون حقیقت عارف عمل ست نه لباس ظاهر پس فرمود * در عمل کوش هرچه خواهی
پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش * تاج بر سر نهادن پادشاه بودن علم بر دوش نهادن سپاه بودن هر چه خواهی
تفسیر هر چه خواهی پوش ست یعنی جهد در عمل کند و اعمال خود را مهذب کند خواه سپاه ابیات ترک دنیا و شهوتست و
هوس * پارسائی نه ترک جامه و بس * در قزاگنده مرد باید بود * بر مخنث سلاح جنگ چه سود * لفظ پارسائی
در مصراع ثانی مربوط بمصراع اول ست ای پارسائی ترک دنیا و هوس شهوت ست پس بعضی
ای پارسائی نه ترک جامه و بس قزاگنده بالفتح بکاف فارسی نوعی از اسلحه که هنگام جنگ در پوشند
در قبر پیچیده کنند و ابریشم که آن را الیسم گویند در میان او کنند و این مرکب ست از قز بالفتح ابریشم که
گویند و آگنده که مشتق ست از آگندن بمعنی انباشتن و مراد از مخنث نامرد ست پس این
بیت تمثیل ست یعنی در لباس درویشی درویش موصوف بصفات درویشی باید بود چنانچه در لباس
جنگ مرد باید بود روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق
برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت تا شب غایت رفتن ست پاس معروف و فرد هر چیزی

بپای حصاری ای بپای این حصار التوفیق حبل فی العبد موافقا لما هو الخیر حقه ابریق بالکسر معروف ابریق لقصر
که مخفف ابریق است بجذ همزه یعنی آوند و آب کوزه و دسته که بطهارت رود وعلت بر داشت است بیت ناسزا
که خرقه در بر کرد * جامه کعبه را جل خر کرد * ناسزا ای ناسزای خرقه بالکسر جامه که از پاره دوخته باشند مصرع
ثانی بیش مصراع اول است چندانکه از نظر درویشان غائب شد به برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن
شد در آن تاریکی مبلغی راه رفته بود رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آورد و بزندان کردند از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گزیدیم و السلامة فی الوحدة و الآفات بین الاثنین خواندم چند
صرفه است بجای الفارت رفته بار برجی و درجی برای وحدت است برج بالضم پاره و درج بالضم صندوقچه
و طبله که جواهر در آن نهند تا روز راه غایت برج رفتن و درج دزدیدن تا ریکی تاریکی شب مبلغی بالفتح جائی
رسیدن بسیار راه رفته بود تاریخ وقت چیزی پیدا کردن و اینجا بمعنی وقت است السلامة ابتدای سلامت
آفات در واحد بودن است و وحدت خواه حقیقی باشد خواه حکمی آفات در میان دو کس است و دو کس منافق
و مخالف یکدیگر باشند و اگر بین الاثنین اتحاد بوده باشد در اینجا اثنینیت مفقود است و داخل حکمی است قطعه
چو از قومی یکی بیدانشی کرد * نه که را منزلت ماند نه مه را * نمی بینی که گاوی در علفزار * بیالاید همه گاوان
ده را * بیت ثانی تمثیل بیت اول است علف خورش ستور علفزار زراعت بسیار که میکارند و مجازات
میکنند یک گاوی در علفزار ای گاوی که در زراعت سبز سفید بچرد و بیالاید آن را آلوده میکند همه گاوان ده را
صاحبت را بعضی خورده اند گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت
ایشان جدا شدم اما بدین حکایت مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید و چند تنها و بیگانه مستغنیم قطعه
قطعه یکی ناتراشیده در مجلسی * برنجد دل هوشمندان بسی * اگر برکه پر کنند از گلاب * سگی در وی افتد
کند منجلاب * با رباب همه است ای بسبب یک ناتراشیده و ناتراشیده غیر مودب ناهموار بیت ثانی
تمثیل بیت اول است برکه بالکسر حوض آب منجلاب باول مفتوح و ثانی زده و جیم مفتوح گوی آلوده
که در وی چاهها و بطها و امثال آن بکنند تا آبهای چرکین و مستعمل در آن جمع شود کذا فی جهانگیری
مجلس هوشمندان مثل حوض گلاب است ناتراشیده مثل سگ چون در حکایت مذکور ذکر امرای کرده بود
حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود حکایت زاهدی مهمان پادشاهی رفت چون بطعام نشستند کمتر
از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت

در حق او زیاده شود **قطعه** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کین ره که تو میروی بترکستانست ** مهمانی کردن طعامی
که بمهمان دهند اراده خواستن و انجام مراد و اشتهاست عادت او بود آنچه میگذارد تا ظن صلاح آه ای مردم گمان
برند که قلیل الاکل کثیر الطاعت ست کعبه ای کعبه حقیقی که حقتعالی این راه که ای عمل ریا که میکنی بترکستانست آنچه
راجع بماسوی آنست و مقرر ست که راه ترکستان مخالف راه کعبه است چه ترکستان بالضم ملکیست بجانب شمال
از کعبه و بر که بسوی او رود مدبر کعبه بود نه مقبل آن مصراع ثانی علت نرسی ست چون بمقام خویش باز آمد سفره
خواست تا چیزی تناول کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر بدعوت سلطان رفته بودی چیزی نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی سفره توشه دان و زاد
مسافر و سفره چرمین تناول فرا گرفتن ای خوردن کاف که بکار آید که اول واقع شده صله یای موصوله چیزی
ست ای القدر نخوردم که بکار من آید و دفع گرسنگی من کند بکار آید ای بکار تو آید و ثواب رساند یعنی چنانچه
طعام بکار تو نیامده و ثواب و بتو نرسیده زیرا که نماز بریا اجر ندارد و ثواب ازو ای روز قیامت نشد نزد بعضی
بعض فقها کفر ست و نزد بعضی گناه و نزد بعضی نه گناه است و نه ثواب و در ابراهیم شاهی آورده است که
الریا یفوت اصل الثواب و انما یفوت تضاعف الثواب **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست * عیبها
گرفته زیر بغل * تا چه خواهی خریدن ای مغرور * روز درماندگی بسیم دغل * ای حرف ندا و هنرها منادی
و هنرها نهاده آه صفت منادی ست بیت ثانی مقصود بالندا ست بر کف دست نهادن ظاهر ساختن
زیر بغل گرفتن نهان کردن کلمه تا کلمه تنبیه است ای آگاه باش چه خواهی خریدن مغرور یعنی غره کرده شده
شیطان بعبادت ریا روز درماندگی ای روز قیامت سیم دغل سیم ناسره و قلب سیم دغل عبارت از عباد
ریائی ست چون در حکایت مذکور ذکر ریا فرمود بیان علت ریا ضرور شد پس فرمود یاد دارم جاهل
ریا بالسبب پندار خود و غفلت از حق بوجود آید الا عارفان الهی هیچکس را از خود ناچیز نمیدانند چه جاهل آنکه
خود را بزرگ و نیک نماید **حکایت** یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر نشسته بودم همه شب دیده نابسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته گفتم از اینان
یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد و غفلت چنان برده است که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی
به از آنکه در پوستین مردم افتی عهد بالفتح زمان طفولیت ست آن زمانه ایست که مولود را استعداد حرکت نباشد
و بعد از آن سن صبی و بعد آن از خوض و قبل از سخت شدن اعضا بود و بعد از آن ترعرع و بعد از آن

سن علامیه و آنرا راهق گویند و اینوقت بلوغ باشد و بعد ازان سن فتی تا قریب سی سال و دوم سن فتو و آنرا سن شباب گویند و آن بعد از انقضاے نمو باشد تا قریب چهل سال و سوم سن کهولت بود و آن بعد از انقضاے سن فتوت تا قریب شصت سال چهارم سن شیوخت ست و آن از انقضاے سن کهولت تا آخر عمر کذا فی کفایه منقول از الابلاغ سخت حریص کردن مولع بفتح اللام حریص ہیچ بیز از دنیا هم و منها ته پدر اسم پدر حضرت شیخ عبد الله ست قدس سره امّا دیده بهم بستن کنایه از خواب دیدن عزیز بمعنی بیمثال و ارجمند صفت مصحف است در کنار گرفته برای تلاوت طائفه فرقه که اقل او سه بودن قیل حد احد با خود تلویح آورده که طائفه شامل مفرد نیست بر انکه وی اسم واحد فوق اوست چنانچه ابن عباس او را تفسیر کرده لانه اسم القطعة من الشیء واحد اکان او کثیر اکذا فی انوار در شیه و ابراهیمی مدار الافاضل آورده که طائفه پاره از چیز یقال طائفة من الناس و طائفة من اللیل در هنگام خواه گروه مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شرح عربی آورده و خواه گروه مردم از غیر باشند شاید که جار رفته باشند و شیخ با پدر تهجدات باشد از ایشان یکی سر بر نیارد که دوگانه بگذارد و دو ابرادیکی دو دو از صفت ست تو نیز اگر بخفتی ازانکه زیرا که خفتن مباح ست غیبت حرام در پوستین افتادن کنایه از جستن و بد گفتن آمده است قطعه نه بیند

مدعی جز خویشتن را * که دارد پرده پندار در پیش * گرش چشم خدا بینی ببخشند * نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش

مدعی بزرگی خود مصراع ثانی علت نه بیند پرده پندار کبر و عجب در پیش ای در پیش خود و چون پرده بر چشم گذارد ای غیر خود بچشم نیارد شین گرش راجع بمدعی فاعل ببخشند قضا و قدر و در بعضی نسخ نه بخشند مفرد واقع شده و فاعل آن حقتعالی ست نه بیند و در بعضی نسخ نه بینی واقع شده است این مشتمل ست بر صنعت التفات من الغیبة الی الخطاب عاجز ای عاجز از رسیدن به بزرگی و وصول الهی حکایت بزرگی را دیدم همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی نمودند پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من دانم باز آمد در ذکر اخلاق درویشان از عدم رویت اعمال خود جمیل نیکو و تانیث جمیله برای جمعیت اوصاف ست مبالغه از حیز ی علو کردن و سخت کوشیدن در کاری کفیت اذا یا من تعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر باطنی کیفیت بصیغه مخاطب معلوم از کفایه بمعنی بسند کردن و بس شدن تعد بصیغه مخاطب معلوم از عد بمعنی شمردن و فاعل او ضمیر مخاطب ست محاسن جمع حسن ست بفتحتین بر خلاف قیاس مفعول تعد علانیته آشکار کردن و آشکار مفعول کیفیت لم تدر بصیغه مخاطب معلوم از درایت بمعنی دانستن باطن جمع بطون اندرون چیزی مفعول لم تدر یعنی کرده بدیهای درونی و پنهانی و در شرح عربی چنین آورده که کیفیت مخاطب مجهول من الکفایة

و علانیه خبر مقدم مبتدا موخر و هو ظاهری الا قبحی ای من قعد بمحاسنی یا وجها کیست اذارت شرح ظاهری و
لیس لک اطلاع علی سری و در حاشیه میر نور الله گفته صیغه مجهول اثبات و مفعول ثانی وی علانیت ساخته
و بدل از ان خبر بوده یعنی کنه یا کنایت کرده شده است ای آنکه بشماری نیکوئیهای ظاهر من یعنی ولا کر
من ترا کافیست و بدان کفایت است ترا و میدانی او باطن مرا علانیتی را مفعول ثانی گفته گفتن
وجهی ندارد کما لا یخفی قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظریست ✽ وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش ✽
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ✽ تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش ✽ شخصم کالبدم و تن هم جز آن
خوب صفت مقدم منظر ای منظر خوب است خبث بالضم پلیدی خجلت بالفتح خجالت شرمنده شدن بسیار
خجل بفتح اول و کسر دوم مرد شرمسار اضافت سر بخجلت لامی ست ای سر برای خجلت پیش افتاده
است ای خجلم بیت ثانی تمثیل بیت اول ست کلمه تحسین کنند مربوط بخلق ست ای خلق تحسین کنند
طاوس را بسبب نقش و نگاری که هست او را و او خجل ست از پای زشت خویش و ظاهر ست که پای طاوس سیاه
و بی نقش ست حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور
بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از آنجا بمشقت بسیار خلاص
یافت این حکایت در بیان تلون احوال درویشان است لبنان بر وزن عثمان نام جبل مقامات یعنی
و بعضی کرامات و کرامات خوارق عادت که از اولیا صادر شود و کرامت او مشهور در آن دیار یا در سرجا
جامع دمشق مسجدیست در دمشق که بنا او امیر ست برکه بالکسر حوض آب برای وضو کردن چنانکه در مسجد
کلان معمول است و در بعضی نسخه لفظ کلاسه بعد برکه واقع شده و گویند نام مقام است در عرب در شهر دمشق
بنا کرده و بها ناکه بنا شد طهارت پاک شدن و اینجا بمعنی وضو است و بحوض نزدیک بود که غرق شود
خلاص یافت ای خلاصی یافت و بنماز مشغول شد چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا
مشکلی ست گفت چیست گفت یاد دارم که روزی در دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد امروز در
یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود در این چه حکمت ست شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل
سر بر آورد و گفت نشنیده که خواجه علیه الصلوة والسلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام یعنی مرا با خدای سبحانه وقتیست از اوقات که نگنجد در من یعنی راه نیابد
در آن وقت بمن فرشته صاحب قرب و نه پیغمبر مرسل تنوین در لفظ وقت برای تنکیر ست

که فیه یعنی و مر است وقتی من لا دوات و نگفت علی الدوام یعنی نگفت انا مع الله علی الدوام و در بعضی
نسخ نبی مرسل گفته که نبی مرسل عبارت از شخص محمد است صلی الله تعالی علیه وسلم یعنی چنان فنا فی الله شوم
که تشخص مرا نیز در آن دخل و گنجایش نیست و این مرتبه کمال اطلاق است وقتی چنین بودی که جبرئیل میکائیل
نیز داشتی و وقتی با حفصه و زینب در ساختی حفصه دختر حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرشیه عدویه که مادر وی
زینب دختر مظعون بن حبیب بن حذافه بود و حفصه اول زوجه خنیس بن حذافه بن سهمی بود و این خنیس از
مهاجران حبشه و از حضار غزوه بدر بود و بعد از واقعه بدر و بقولی بعد از احد وفات یافت و بعد از انقضای
عدتش در حباله پیغمبر صلی الله تعالی علیه وسلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم او را نکاح است زینب بنت
جحش بن رباب بن یعمر بن صبره بن کثیر بن دودان بن اسد بن خزیمه بن مدرکه بود و اول نام وی برّه داشت
و آن سرور کائنات تغیر داده زینب نام نهاده و وجه بره بر تزکیه صاحب اسم مشعر است تزکیه نفس مکروه است
و کنیت وی ام الحکم و مادر وی عمه رسول الله صلی الله علیه وسلم امیمه بنت عبد المطلب بود و ولی اولی زینب در آن زید
بن حارثه فرید او را طلاق داد و حضرت علیه الصلوة والسلام او را نکاح است در ماه ذیقعده سال پنجم از
هجرت ماخوذ الابرار بین التجلی والاستتار بنماید و میربايد مشاهده سوی دیدن و تجلی در جای حاضر بودن و در
اصطلاح اهل تصوف دیدار دلست که حقتعالی را می بیند و جلاء بلا ابرار جمع بفتح الیاء تجلی بفتحتین روشن
آشکارا شدن و در اصطلاح صوفیه انکشاف شمس حقیقت حقتعالی و تقدس از غیوم صفات بشری بغیر
سبب آن و آن بر چهار قسم است اول تجلی آثاری که وجود بصورت جسمانیات با جمیع متمثل و درین
تجلی تمثیل بصورت انسان خصوصاً بصورت متجلی به اکمل است چنانچه ان الله خلق آدم علی صورته
اشارت بآنست دوم تجلی افعالی که سالک وجود آن بعضی از صفات فعلیه متصف بیند بقیه جدا از خویش
چنان یا خود را همین وجود متصف با صفات بیند سوم صفاتی که وجود را متصف بصفات ذات یا خود را
نیز متصف بآن صفات بیند چهارم ذاتی که از تجلی فنا یابد و متجلی له چنان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور
هم رود و اگر شعور ماند هنوز وی باقی باشد کذا فی الفوائح الاستتار بالکسر پوشیدن و پرده شدن و در
اصطلاح صوفیه احتجاب نور حقیقت بظهور صفات بشری و تراکم ظلمات آن ساحل که تمام شود و در بیت
ابرار انوار حقیقت را ورب تجلیه و استتارست چون در زمان تجلی باشد خرق عادات و
ظهور کرامات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف الهی است که موارد آن ابدان ایشان اند و چون

در زبان استتار باشند انچه از مقتضیات بشریه است سر عزیزان پیر در هر دو حال که از من دیدی هیچ تناقض
نیست که یکی باعتبار احوال مختلفه است که بر مکاشف مکشوف گردند و در بعضی نسخه می نماید و ضمیر باید
جمع است و ضمیر راجع بقضا و قدر است کما لا یخفی **بیت** دیدار می نمائی و پرهیز میکنی ؀ بازار
خویش و آتش ما تیز میکنی ؀ یعنی آه معشوق دیدار خود در زمان تجلی می نمائی و در زمان استتار
از نمودن پرهیز میکنی چه اگر تجلی مداومت نماید و استتار با و عارض نشود غیرت معشوق و شوق
عاشق هر لحظه کم گردد اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ؀ فیلحقنی شان اضل طریقا ؀ یوجج نارا ثم یطفی برشحة
لذاک ترانی محرقا و غریقا ؀ اشاهد صیغه متکلم واحد از مشاهدت من موصوله آهوی صیغه متکلم واحد از هوی
بالکسر دوست داشتن و اهوی بحذف عاید منصوب است ای اهواه ای اشاهد من احبه بغیر وسیلة
متعلق باشاهد الوسیلة ما یتقرب به الی الغیر والجمع الوسیل والوسایل کذا فی الصراح یلحقنی صیغه مضارع
واحد از الحاق بمعنی در رسیدن شان ای حال اضل صیغه متکلم از ضلالت بمعنی گمراهی ای اضل مرادنا به
بحذف العاید الی الموصوف طریقا بمعنی راه مفعول اضل یوجج فعل مضارع از ایهاج بمعنی افروخته کردن
آتش و در شرح عربی یوجج از تاجج آورده ای یوقد یعنی عشقه یطفی فعل مضارع از اطفاء بمعنی فرو کشتن آتش
و چراغ رشحة قطرها خرد باران که هند پھوہر نامند لذلک اشارت است با یهاج نار و اطفاء آن
برشحة ترانی فعل مضارع مخاطب از رویت بمعنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق بمعنی
سوزانیدن و غریقا بمعنی المفعول مرد یکه آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه میبینم بغیر وسیلة ای بحجاب
کسی را که دوست میدارم او پس میرسد مرا حالیکه گم میکنم بدان حال راه را و میفروزد آن در من پیدا
گردد و حال معشوق انیست که می افروزد آتش عشق اشتیاق را در من بعد از آن فرو نشاند آن آتش
آب وصال خود لهذا می بینی مرا سوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق آب وصال غرق
عبارت از محو است در مرتبه استغراق **نظم** یکی پرسید از آن گم کرده فرزند ؀ که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ؀ چرا در چاه کنعانش ندیدی ؀ این حکایت ایضا در بیان همون احوال
درویشانست گم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام است روشن گهر نورانی ذات صاحب صفا
ضمیر مصرش راجع بسوی فرزند پیرهن قمیص کنعانش شنیدن بالفتح بوئیدن کنعان بالفتح نام پدر نمرود
و نام شهریست که مسکن حضرت یعقوب علیه السلام در آن بود و نام پسر نوح علیه السلام

و چاه کنعان خرنجی از کنعان بود و عمق آن چهار صد گز و بروایتی نهصد گز و بقولی هفتاد گز گویند که آن چاه
از آل سام بن نریمان بود و در احسن الاخبار گفته‌اند که آن چاه بنا میت شور داشت هکذا فی السیر و التواریخ

ابیات بگفت احوال ما برق جهانست * دمی پیدا و دیگر دم نهانست * گهی بر طارم اعلی نشینم * گهی
بر پشت پای خود نه بینم * فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام ست احوال مای جمعیت باعتبار دیگر است
جهان بالکسر جهنده مصراع ثانی تفسیر برق جهانست یعنی این صفت در زبان تمکین نیست زیرا که ارباب تمکین بر یک حال
متمکن باشند که آن تجلی ذاتیست جمهور متصوفیه برانند که صاحب تمکین افضل و اولی از صاحب تلوین ست و شیخ
محی الدین بن العربی رضی الله تعالی عنه فرموده که صاحب تلوین افضل و اولی از صاحب تمکین ست چنانچه در
کتب آن مفصل ست طارم بفتح را خانه چوبی و قبه و خرگاه و گنبد و بام و خانه و سراپرده طارم اعلی کنایت از
عرش ست گهی بر طارم اعلی یعنی گاهی بنور شهود بر عرش نشینم و تمام افراد عالم را بنظر انکشاف در آرم و گاهی بظلمت
بشریت انچنان محتجب شوم که پشت پای خود نه بینم و کشف پیش پای خود نیست بیت اگر درویش بر یک حال
ماندی * سر دست از دو عالم برفشاندی * یعنی یک حال ای حال تجلی سر دست فشاندن عبارت از ترک
نمودن سر دست آه اگر در حالت تجلی جمال متمکن ماندی و گاهی از ان مشتهر نگشتی ترک دو عالم گفتی و هیچ یکی از آنها
مشغول نشدی چون در ما سبق ذکر شهود نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد و بسبیل تحیر فرمود و چنانچه
با که توان گفت الخ و برای این بیت تمام حکایت دیگر هم آورده فرمود حکایت در جامع بعلبک وقتی

کلمه چند بطریق وعظ همی گفتم با طائفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده در جامع ای در مسجد جامع
بعلبک نام شهریست در زمین شام که در اصل مرکب از بعل بت است که نام بت است و بک نام بادشاهیست که
بت تراشیده است و پرستنده او بود بعد از ان نام شهری نهادند که بعلبک و بود بطریق ترکیب امتزاجی وعظ
بالفتح پند دادن افسرده بمعنی بربسته و منجمد گشته صفت طائفه یعنی که از سردی دل منجمد گشته که سخن بران اثر
نمیکرد و دل مرده تفسیر افسرده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای بعالم معنی راه بردن و گفتن و سیر کردن

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد که تربیت ستوران و آئینه داری در محلت کوران

ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم
که گفتم نقطه سخن من در گرفتن اثر کردن آتشم ای آتش شوق من که منجمد بود هیزم تر
ذات تر و امن ست دریغ بمعنی افسوس دریغم آمد در معنی سوخت ست از تربیت ستوران کردن آئینه در محلت کوران

و بهر کدام نعمت شاکر و سپاسگذاری حاصل در رنج الحمد لله که نصیبی زیرا که مصیبت موجب سخط الله ست ،
مصیبت قطع کرم از آن نیست بلکه نه هدایی یار عزیز تا که ولی که درانداز غم جانم باشد ، گویم از بنده مسکین چه گنه
صادر شده که دل یار آزرده شد ازین غم آنم باشد یار عزیز محبوب حقیقی تا معنی البته یار آن نفس است که دل آزرده
شد ازین هر دو جاست بمصراع اول ای بگویم که از بنده چه گناه واقع شده است که ازین دل آزرده شده است
غم آنم باشد ای غم آزردگی آن پس غم آزردگی دوست سخت تر است بر دوستان از ایشان چون درین
دو بیت ذکر مراعات دوست فرمود بحکایت دوستی که ایم دوستی دیده بود انتقال نمود و فرمود حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید و اعتقاد کرد حاکم فرمود تا دستش ببرند زیرا که گلیم کمتر از ده درم نبود و از
سیاق و سباق کلام معلوم میشود که حکم حاکم قطع دست باقرار دزد بود صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم ضرورت حاجت نیست بدعوی صاحب متاع و این نزد شافعی
درست ست چنانچه در عینی شرح کنز آورده است که و طلب المسروق منه شرط القطع حتی لا یقطع و هو غائب الا ان یشهدوا
شرط البلوغ ها و فرق فی ذلک بین الشهادة و الاقرار دون البینة بحل بجای مهلت بخشش یعنی عفو گناه من او را بحل کردم
ظاهر عبارت این است که من او را قطع دست بحل کردم چنانچه قصاص را ولی قتل بحل میتواند در صورت جواب حاکم
مطابق فقه نشود چه حد او بعفو ساقط نمیشود اگر غرض این باشد که من آن متاع مسروق را بوی بخشیدم خود مطابق
فقه نیست چه اگر بسرقه من مال مسروق را بعد از حکم قاضی بقطع بسارق ببخشد نیز میباید قطع نزد حضرت امام اعظم رضی الله عنه
قطع ید ساقط میشود دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمة الله علیه آری قطع و امام شافعی رحمة الله تعالی علیه ساقط
نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذهب خواهد بود چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیه الرحمة
و الغفران شافعی مذهب بودند کذا فی الحاشیه حد شرع قطع ید گفت آنچه فرمودی راست است لیکن

قائل صاحب گلیم راست زیرا که حد شرعی بعفو ساقط نمیشود لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم

نیاید که الوقف لا یملک هر چه از درویشان ست وقف محتاجان ست ای قطع ید نیست چنانچه گفته اند
که من سرق من الوقف یلزمه الضمان لا القطع و وقف در اصطلاح فقها آن که چیزی را گویند از ملک خود
وقف کنند برای فقرای که آن نفع گیرند لا یملک بصیغه مجهول مشتق از ملک ای ملک کرده نمیشود
ملک مملوک مالک و محبوس بر ملک او ست زیرا که وقف در شرح نزد ابی حنیفه رضی الله عنه حبس
بر ملک واقف ست و تصدق منفعت بر فقرا و بمنزله عاریت پس ملک از و زائل نگردد

حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست ٭ درویش صفت باش و کلاه تتری دار ٭ خطاب بدرویش دلق بالفتح
پشمینه هست با سوسیا آویخته که درویشان پوشند تسبیح بالفتح خدای عزوجل را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن و بعد ازان
اطلاق بر تسبیح خوانی باعتبار تسمیه ذکر محل و ارادت حال مرقع بالضم والتشدید کاف خرقه که دران پارهای
جامها بسیار دوخته باشند دلق و تسبیح و مرقع ترا اینچه کار می آید اگر اعمال حمیده درویشان مرکب نباید که خود را
از عملهای نکوهیده یعنی بد عملهای نکوهیده که تقرب بپادشاهان و یاد غیر حق تعالی دهنده ترکی بتحسین ای
کلاهی که منسوب باهل ترکیست و آن کلاهیست کم بها و بی تکلف یعنی برگی بپاهی موجهه تحقیق نموده اند
چنانچه صاحب جهانگیری نوشته که برگ باول و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول بافته باشد از پشم شتر که درویشان
ازان کلاه و دستار و قبا سازند شیخ علیه الرحمه فرماید حاجت بکلاه برگی داشتنت نیست تا آخر بیت کلاه تتری
دار و آن بسیار تکلف نباشد و اهل دولت آنرا پوشند چون از حکایت سابقه از لفظ من بخلاف واین
می پنداشتم عکس آنچه پندارند کو رشد مثال دیگر برای عکس پندار آورده فرمود حکایت درویشی سر و پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه باشد خراسان همی رفت و میگفت قطعه نه براشتری سوارم نه چو اشتر
زیر بارم ٭ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ٭ غم هستی نخوردم غم نیستی ندارم ٭ نفسی همی زنم خوش عمر بسر آرم
همه سر و پا برهنه برای وحدت سر و پا برهنه مفلس و قلاش محض نه بر اشتر سوارم آه ای نه غم حاصل دارم
و نه اندیشه محصول خلیفه ای شهریار غم ای غم فقدان موجود و معلوم هستی نخوردم ای گاهی با خود چیزی از
معلوم نداشته ام تا در فقدان فکرمند باشم کم بالفتح نقصان کم نیستی ندارم ای نقصان افلاس و عیب آن ندارم
نفسی همی زنم ای همواره بشکر الهی دم زنم اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بنخله بنی محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش
فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی بسختی سفر نخله محمود درختان چند از خرما که در کعبه اند و نام منها
و خرماستان در راه کعبه و مصطلح شعرا و درختان خرما چند بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ٭ مثال دیگرست بر عکس پندار شخص ای شخصیکه پنداشت که بیمار
اینکه میمیرد گریست ٭ پندار مرگ او قطعه ای بسا اسپ تیز رو که بماند ٭ که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را ٭ دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدی جاهل را پادشاهی طلب
کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد پادشاه در حق من زیاده کنند آورده اند که دارو

زهر قاتل بود بخورد و بمرد مثال دیگر است در عکس یعنی فاعل کند پادشاه کشنده فاعل بخورد عابد جاهل قطعه
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچو پیاز * پارسایان روی در مخلوق * پشت بر قبله میکنند
نماز * انتقال همچو مرای در مخلوق ای متوجه بقبول مخلوق صفت پارسایان پشت بر قبله حال ست فاعل
میکنند نماز ای پارسایانیکه توجه بقبول خلق دارند نماز میکنند در اینحال که پشت او و زیرا که اعراض ایشان از حق
بطلب اعراض ست از کعبه قطعه تا زا پا عمرو بکر زیدی * اخلاص طلب مکن که شیدی * چون بنده خدای خویش
خواند * باید که بجز خدا نداند * ارشاد ست در کسب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا تا زاید آه شرط و مصراع ثانی
جزا و زاید عمرو بکر و زید جزای قبول ایشان یعنی اخلاص که بحق باشد درینجا طلب مکن زیرا که شیدی شید
بالفتح فریب و زرق و دروغ شیدی ای تمام فریب و دروغی خدای خویش آه ای یاد حق کند عبادت
او تعالی پیش آرد باید که در انوقت دیگر اثر ابخاطر راه ندهد ریا و سمعت نوازد چون شیخ علیه الرحمه ارشاد
اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سامع برای تاثیر ارشاد و شرط است و الا فایده ندارد چنانچه لقمان فرموده
دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن پس برای ایراد مقوله حکایت کاروانی آورد حکایت کاروانی را
در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند
فایده نداشت بیت گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد * بیت چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان * فاعل بزدند و بردند دزدان بقرینه مقام بیقیاس بسیار فایده نداشت ای شفاعت
خدا و رسول قبول نکردند مال واپس ندادند روان بالفتح معروف و جان و بمعنی بفتح محقق و مصحح ست تیره روان
بمعنی سیاه دل و روح صفت دزد ست چه دزد را رحم با کسی نیاوردن ناشی از سیاه دلی ست و روان هم
فاعل از رفتن بمعنی در تاریکی رونده صفت نمودن خطای محض ست لقمان حکیم در آنمیان بود یکی از
کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی تا مگر رحمت نمایند و طرفی از مال دست بدارند
دریغ که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن پس را نمیان ای در میان کاروان
عدم قوت بدن بخوردن و اکرام موعظت ای ذکر عقاب اخروی که مترتب بر اخذ مال حرام ست طرف بفتحتین پاره از
چیزی بر داشتن ترک کردن آورده اند که شخصی از ارباب دنیا در خدمت مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه
حاضر بود و حضرت مولانا خاموش بود و حال آنکه حضرت مولانا در وعظ و نصایح و لطایف کثیر الکلام بودند
وقتی آن شخص از خدمت مولانا غایب شد مردی از اصحاب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا فرمودند

گر بود آن شخص بغایة التقلب طالب الدنیا و تارک عقبی پس ضایع نکردم کلمه حکمت را ق آنها را که مورچانه بخورد ✽

نتوان برد زور بصیقل زنگ ✽ با سیه دل چه سود گفتن وعظ ✽ نرود میخ آهنی در سنگ ✽ بیت ✽ ول شبیل تقدم مصراع

ثالث ست مصراع رابع علت ثالث مورچانه زخم زنگ که مثل مورچه در آهن افتد پس افعار ابرای نسبت

چون غارت و تاراج از شامت عدم خیرات وار دست اقلیم خیرات نمود و فرمود قطعه بروزگار سلامت شکستگان

دریاب ✽ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ✽ چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ✽ بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

بروزگار سلامت ای در زمان سلامتی بدن و مال شکستگان دریاب ای خاطر عاجزان و ضعیفان دریاب یعنی غور

احوال ایشان کن زیرا که جبر خاطر بالفتح شکسته را وابستن و درست خاطر کسی کردن ستمگر ای ظالم باشد یا از در چنین

در سیاق معلوم شد که وعظ و حکمت بصفای باطن که سامع داشته باشد موثر است پس وقتیکه صفای دل بهم رساند از نگاه

موعظت کرده اثر نماید چنانچه حرمت کراهت سماع بقول شیخ اهل دل شیخ علیه الرحمه که بعنوان شباب بود نکرد

وقتیکه صفائی حاصل نمودند کراهت سماع در دل شان اثر کرد و امید است باید حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین

ابوالفرج بن جوزی رحمه الله تعالی ترک سماع فرمودی بخلوت و عزلت اشارت نمود و عنفوان شبابم غالب آمدی

و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم

یاد آمدی گفتمی چندانکه ای چندانکه ترک سماع فرمودی القاب عنفوان شبابم غالب آمد شیخ اجل مصدر ست

ترک سماع نمودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب ای طالب شنیدن سماع ناچار بغلبه شباب

بودند چه نزد بعضی طریقه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشتیگان و نزد بعضی غیر لازم چنانچه حضرت نقشبندیه و شیخ

شهاب الدین رحمه الله تعالی فرو قاضی ار با نشیند بر فشاند دست را ✽ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

مقوله قول ست قاضی کنایت از مطلق مانع سماع چو شیخ و قاضی و محتسب و غیره دست بر فشاندن رقص محظوظ

گردیدن معذور دار و مست ازیرا که عذری در یافت هر که حظ آن دریابد بخود را دیگر را در طلب رقص محظوظ کرد

آدمی وار نگاه آن معذور دار تا شبی با جمع قومی رسیدم و در امیان مطربی دیدم نهایت حظ گرفتن جمع آمدی

بجماعت بیت گوئی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ✽ ناخوشتر آوازه مرگ پدر آوازش ✽ گاهی

انگشت حریفان درگوش و گاهی بر لب که خاموش صفت مطرب است رگ جان میگسلد ای قطع جان از

بدن کند انگشت درگوش مانع شنیدن شدن و انگشت بر لب نهادن اشارت کردن بخاموش نهاج ای

صوت الاغانی لطیبها ... سخت ... مطرب سماع منضای ازین ... تحسین پراگنده شدن

کہ پارہ اوست پیش تو آیند یعنی لباسی کہ لائق پوشیدن بزرگانست لائق مطربان پای مطربی برای حقارت
ست کہ ہمہ عمرش الخ بیان چنین ست درمی برکفش الخ ای بسیارے برکت و خراب حال ست قراضہ زرکے
ریزہ یعنی دینار زرق بالفتح و تشدید فا پارسیت معروف و بضم افصح ست **نظم** مطربی دور زین خجستہ سرای *
کس دو بارش ندید در یکجای * راست چون بانگش از دہن برخاست * خلق را موی بر بدن برخاست * مرغ
ایوان از ہول او بپرید * مغز ما خورد و حلق خود بدرید * کلمہ مطربی خبر مبتدا محذوف و ست ای ہذا مطربی جملہ دور از این
خجستہ سرای کہ معترضہ ست در میان موصوف و صفت واقع شدہ دعائیہ است خجستہ بالضم مبارک و کسر جیم مبارک
نامی خجستہ سر آنکہ صحیح قوی بود مصراع ثالث صفت مطرب کس دو بارش آہ بسبب نا قبول و کراہیت و ان
او دور است یعنی تحقیق ست این مقدمہ کہ چون آواز دہن برکشید موی بدن خلق بر منجا ست مقرر ست
کہ از زشتی آواز موی بر بدن بر میخیزد و ہمچنین بیت ثالث بیان زشتی آواز است ہول بالفتح ترس ای از ترس
آواز ہولناک او گفتم مصلحت آنست کہ زبان تعرض کوتاہ کنی کہ مرا کرامت این شخص ظاہر شد کرامت بزرگی
این شخص ای مطرب گفت مرا بر کیفیت او واقف گردان تا بدانش ہم تقرب نمایم و بر مطایبہ کہ رفتہ استغفار کنیم
کیفیت او ای کیفیت کرامت بزرگی او تقرب نزدیکی کردن با ارادت اعتقاد کردن مطایبہ خوش طبعی کردن
و کنایہ از ان تعرض و ملامت ست کہ مذکور شد استغفار آمرزش خواستن گفتم بعادت آنکہ شیخ اجل بارہا ترک سماع
فرمودہ و موعظتہای بلیغ نمودہ کہ در سمع من نیامدی امشب مرا طالع میمون و بخت ہمایون بدین بقعہ رہبری کرد
بر دست اینمعنی توبہ کردم کہ دیگر بارہ گرد سماع نگردم بیان کرامت ست سماع بالفتح شنیدن سرود و بمعنی سرود در ینجا
بمعنی مطلق سرود ست بر دست الخ یعنی بر دست او **ق** آواز خوش از کام و دہان لب شیرین * گر نغمہ کند ور نکند دل
بفریبد * ور پردہ عشاق و سپاہان و عراقست * از حنجرۂ مطرب مکروہ نزیبد * بیان بد آواز مطرب معہود ست شیرین صفت
کام و دہان و دست ست یا صفت لب فقط گر نغمہ کند ور نکند ای آواز او سرود آورد یا نیارد دل بفریبد از دل
را فریب دہد و فریفتہ کند عشاق و سپاہان و عراق ہر سہ نام مقام ست از مقامات سرود و در بعضی نسخہ خراسانہ
بجای سپاہان آوردہ و آنرا از شامل نیز یعنی نام پردہ گفتہ و در بعضی نسخہ شیخ بجای عراق حجاز آوردہ آن نیز نام
پردہ است حنجرہ بفتح حای مہملہ و فتح جیم یعنی حلقوم ای نای گلوی چون از معنی پند گرفت حکایت لقمان بخاطر آمد
کہ او ہم از بی ادبان پند گرفت پس فرمود **حکایت** لقمانرا گفتند ادب از کہ آموختی گفت از بی ادبان
ہر چہ از ایشان در نظرم ناپسندیدہ آمد از ان فعل احتراز کردم ہرچہ از ایشان آہ بیان ادب آموختن ست

فعل بالفتح بمعنی کردن قبیح ست احتراز از چیزی پرهیزیدن قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی * کزان پندی نگیرد صاحب
هوش * وگر صد باب حکمت پیش نادان * بخوانند آیدش بازیچه در گوش * نگویند نادان ست بقرینه بیت ثانی
بازیچه تصغیر بازیست حرفی ای حرف ناشایسته و فاعل پندی نگیرد صاحب هوش ست پند گرفتن احتراز نمودن
حکمت ای نصیحت فاعل بخوانند مردم دانا صد باب حکمت مفعول آن و فاعل آید بازیچه و شین راجع بنادان
یعنی نادان آن باب حکمت را بازی شمارد و هرگز از وی پند نپذیرد چون تاثیر پند نیز مقام باطن ست پس
تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرموده که کم خوردی ست چنانچه عابدی را عادت کم خوردن
پس فرمود حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید گفت اگر
نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر از ان بودی من شرعی بموجب حساب هشتاد تولچه آن بموجب طلوع احمد ساعت
که چهار ده ماشه است شصت سیر شاهی بشود و بخوردی و بخفتی بیا پارسی ست بسیار ازین فاضلتر بودی
زیرا که بیداری شب و دیگر صفائی نبخشد و حکمت نیارد و خفتن گرسنگی موجب صفائی و ایجاد حکمت است چه
از کثرت جوع لفظ بر دل انشاء بیدا و مت جوع منبسط گردد تا آنکه تمام دل را گیرد خلاف سیری که سیاهی افزاید
قطعه اندرون از طعام خالی دار * تا در و نور معرفت بینی * تهی از حکمتی بعلت آن * که پری از طعام تا بینی * اندرون
ای شکم خالی دار یعنی خالی از بسیار خوردن طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است بیت نه چندان بخور
کز دهانت بر آید * نه چندانکه از ضعف جانت بر آید * معرفت که نقیض ... ست حکمت علم است باحوال اعیان
موجودات چنانچه موجودات ست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و معرفت حالتی ست که پیدا شود بعد مشاهده و تدبر در
اسماء و افعال باری تعالی و آن شناخت وحدت ست در کثرت و شناخت کثرت در وحدت نور معرفت اضافه ... که
سبب حصول معرفت حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه
اهل تحقیق در آمد و یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل شد دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعده اول ست و زهد و صلاحش نامعول ... بار آید که اخلاق
درویشان بخشایش لطف و کرم بهر دو گم شده برای وحدت ست مناهی جمع نهی بالفتح منع کردن منع کرده شده و باز
داشته شده از گناه چراغ توفیق ای هدایت فرا راه یعنی در پیش ست حلقه یعنی گروه اهل تحقیق محققان آن بیمار
از صاحبدلانست نفس بفتحتین دم و کنایت از سخن ست صدق نفس یعنی صدق سخن درویشان ذمائم جمع ذمیمه ای
اخلاق بد حمائد جمع حمیده ای اخلاق نیک در حق او ای در حق خود که همچنان یعنی طعن طاعنانست

اثر کرد و نیز ایچ خبر فی الحکایت نیز مطابق حکایت شوریده در آورد سفر حجاز ای سفر که بسوی مکه بود با از انجا مرا
یسکر دیم همدم من بودند و همقدم ای هم مشرب زمزمه سرود زا بعجمه مفتوح ترنمی که با تشنگی کنند محققانه ای سلطانه
درویشانه در سبیل ای در راه سفر ایشان ای درویشان نخله بنی هلال نخلستان ست در راه مکه کودکی ای
از حی عرب ای کودکی سیاه که از قبیله عرب بود ای عربی بود نه حبشی بدر آمد ای ازان نخله بنی هلال بدر آمد او
ای آواز سرودی که از وی اشتران مست شوند برفت ای هرگز باز نیاید سماع ای سرود هیچ خبر ندارد فی ذاته
مرا حیه گفت ای بلبل سحری * تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری * اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب * چون ذوق
نیست ترا کج طبع جانوری * تو خود چه آدمی آه مقوله بلبل ست عرب بفتحتین مردم تازی که در شهر باشند شعر عرب شعر یکی
بنظم گویند و اشتران مست شوند طرب بفتحتین نشاط و شادی و حزن شوق کج طبع صفت مقدم جانوریست کج طبع
جانوری نیست که در وی سماع اثر نکند چنانچه به طبع جانوران که سرود در وی موثر شود چنانچه شتر و آهو عند هبوب الباشرات
علی الحمی * بمیل غصون البان لا الحجر الصلد * هبوب بالضم وزیدن باد و باشرات جمع باشره بادها که خبر باران را
پراگنده گرداند حمی بحجر اول و فتح دوم موضعیکه برای سلطان و جز آن باشد و فارسیان مرغزار گویند و انجا بمعنی
مرغزار است غصون جمع غصن بالضم شاخ درخت خرد یا بزرگ بان نوع از درخت ست در بلاد عرب بعضی گویند که بید مشک
سیمخ گویند صلد بالفتح سنگ سخت هموار و صاف یعنی هنگام وزیدن بادها تا بر مرغزار خم شاخهای درخت بان نه سنگ
سخت که آن با باد حرکت نمیکند مقصود آنکه باد را بسرود خوش صاحبدل حظ و لذت گیرند نه غیر آن قطعه بذکرش
هر چه بینی در خروش ست * دلی داند درین معنی که گوش ست * نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری بتسبیحش زبانست
بذکرش ای گلش و تسبیحش راجع بحقتعالی و خروش ست ای در صدد ست کما قال الله تعالی و ان من شئ الا یسبح بحمده آه بمعنی
انسبیح خوانی گوش بمعنی شنونده صفت ست بیت ثانی تصریح هر چه بینی در خروش ست زبان ستایی گویاست
حکایت یکی از ملوک عرب سپری شد ای بود قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه در شهر
در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه در آمد گدای بود که همه عمرش لقمه اندوخته
و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج شاهی بر سرش نهادند و کلید
سلطنت نشاندند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند الغنا در اخلاق درویشان که سلامت ظاهر و باطن
در فقر است پس درویش را باید که بر فقر ثابت قدم باشد سپری بکسر اول و فتح با فارسی و کسر را مهمله بمعنی تمام و آخر
در شرح عربی بضمتین السین المهملة والباء الفارسیة و بالیاء والاصلی بعد الراء بمعنی تمام و قائم مقام

وارث که بجای نشستن او شود بامدادان ای صبحی که بعد موت پادشاه باشد سواء کان وقع موته فی الیوم او لیلة او الغد
قبل قدوم احد کذا فی شرح العربی نخست نخستین بیک معنی آمده چه در فارسی یا و نون زیاده میکنند چنانچه مهتر و
کهتر و کهترین کذا فی الحاشیة تفویض تسلیم و سپردن اعیان بمعنی بزرگان جمع عین که بمعنی برگزیده است اعیان
حضرت ای بزرگان حضور پادشاه ای مقربان آن مفاتیح بمعنی کلید قلاع جمع قلعه و خزائن جمع خزانه
ملک راند بعضی از امرای دولت گردن از مطاوعت او بتافتند و بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمد و برخی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود گردن بفتح کاف فارسی بمعنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن منازعت با کسی در چیزی کوشیدن
و خصومت کردن مقاومت با کسی برابری کردن تا یکی از دوستان قدیمش در حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار و خارت از پا بر آمد بخت یاری کرد و اقبال
رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا گل عبارت از بدن خار عبارت از رنج و محنت فقر آسانست
خار واقعی که در پا نشست رسیده باشد خلد و فرصت بر آوردن بدآشتی از غایت تنگ پوی رزق تا یکی برا
غایت حسنه خاطر بوده نیست تا بدین پایه برای تفریع ست پایه سلطنت ان مع العسر یسرا بدرستیکه با دشواری
فقر آسانی ست بیت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده * درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * تمثیل برای
تصحیح آیت کریمه است خوشیده بوزن جوشیده بمعنی خشک شده برهنه ای بی برگ در وقت خزان پوشیده ای
آراسته بلباس برگ در موسم بهار گفت ای عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت ست آنگه تو دیدی غم نانی داشتم
امروز تشویش جهانی عزیز بمعنی ارجمند تعزیت صبر نمودن پرسش نمودن مرده تهنیت مبارکباد گفتن آنگه بجای
فارسی بمعنی آنوقت عبارت از حالت درویشی ست امروز ای در جهانداری ق اگر دنیا نباشد دردمندیم *
وگر باشد بمهرش پای بندیم * بلایی زین جهان آشوب تر نیست * که رنج خاطرست ار هست ور نیست * فایده در
دنیا دردمندم از جهت نبودن آن روز فقر و احتیاج آن و محافظت آن بلای نگه است این ای زین جهان آشوب
مرکب بمعنی پریشان سازنده جهان و مصراع ثانی علت جهان آشوب تر ست چون در ابیات سابق مذمت دنیا
و عظمت طالبان سفر باید ابیات مطلب گر توانگری خواهی * جز قناعت که دولتیست هنی * گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی * کز بزرگان شنیده‌ام بسیار * صبر درویش به که بذل غنی * توانگری هم احتیاج بخلق لفظ مطلب
مربوط بمصراع ثانی ست ای اگر توانگری خواهی جز قناعت که دولت هنی صفت قناعت قناعت باید

منتشر شدن با جمع کرده یعنی درویشان جلیس هیچ کسان نخیر جنس بده دینارے بخرید ده دینار علفی بالفتح بستن کره دادن
خلاص بالکسر خلاصی مستعمل زبان شده اضافت نکاح اضافت بیانیه است ای نکاح که این هر زبان و میرا قرا
گوسپند بازخرید و دینار صفت خبر است قطعه زن بد در سرای مرد نکو ‖ هم درین عالم است دوزخ او
از قرین بد زنهار ‖ وقنا ربنا عذاب النار ‖ زنهار زنهار دو کلمه تنزیه و تحذیر است و بمعنی امان وقنا امر
حاضر من الوقایه یعنی نگهداشتن ربنا منصوب است زیرا که منادی مضاف است و حرف ندا محذوف است ای یا ربنا
عذاب النار منصوب است بنزع خافض ای من عذاب النار و هذا المصراع اقتباس من آیة سورة البقرة و منهم من الناس
من یقول ربنا آتنا فی الدنیا و ما له فی الآخرة من خلاق و منهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا
عذاب النار کذا فی الشرح العربی باری زبان لعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ
رهانید گفتم بلی بده دینار از قید فرنگم رهانید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد یا ای بیکار لعنت عیب جوی تمثیل قطعه شنیدم
گوسپندی را بزرگی ‖ رهانید از دهان و دست گرگی ‖ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ‖ روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ‖ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی ‖ این حکایت بنا بر تمثیل است گوسپند یاری یعنی
و شنبه کار در بیرا و ال موقوف فارسی سکین کارد بر حلق مالیدن ای ذبح کردن روان بالفتح جان که از چنگال آن
نالیدن است حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت معلوم شد فرمود تا وجه کفافش معین
دارند تا بار عیال از دل وی برخیزد انتقال است از تعزیت زن بد بحکایت تفرقه زن مطلق و عیال و اطفال
موجب تفرقه قلبی است مناجات راز دل با خدا گفتن اخراجات جمع خرجه است بالفتح بالکسر و کذا فی الشرح و اگر جمع
خراج یعنی حاصل گفته شود مناسب نماید در شرح عربی اخراجات آورده ای فی اخراج حوائج او تحصیل نفقة
العیال هذا هو المعنی والسیاق یدل علیه انتهی مضمون اشارت آن ای مطلب که در ضمن جواب بود معلوم کرد وجه
بفتح آنچه از معاش از سلطان و ملوک متعین شود از وجه زمین و مال کذا فی المؤید کفاف بالفتح اندازه چیزی و روزی
و هر چه کفایت شود و مستغنی سازد از طلب و فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا کذا فی الرشیدی ابیات ای
گرفتار پای بند عیال ‖ دگر آسودگی مبند خیال ‖ غم فرزند و نان و جامه و قوت ‖ بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم ‖ که بشب با خدا پردازم ‖ شب چو عقد نماز بر بندم ‖ چه خورد بامداد فرزندم ‖ پای بند بمعنی
زنجیر و کنده آن است ای پای بند عیال صفت منادی محذوف است ای دگر آسودگی آه مقصود بالنداء آسودگی

ظهور او در نصف ماه پهاگن ست و اگر گل سرخ گلنار مراد داشته باشد چنانچه خود ظاهر باید که افانین علیها جلنار
وجهی نمی باید مطابق شیخ علیه الرحمة که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی بیک مضمون می آرد و تشبیه
بعارض در بهی و در آبداری ست سنبل بالضم خوشه گشتنی نام سرخ شستم و نوعی از خوشبو کذا فی و در صاحب ادات
بمعنی گیاهیست خوشبو که بزلف نسبت کنند مشک و گویندش خورش آهوان مشکین همین هندش جهر گویند
کذا فی ابراهیمی نسیب بکسر نون و یای مجهول مال نهاب ست یعنی غارت کردن و این عربی ست کذا فی لطایف و در
فارسی سیب بکسر تین و یای فارسی ترس و هیبت گرانی و عظمت کذا فی المدار برد عجوز ایام عجوز ست آن هفت
اند ده روز آخر ماه سباط که هندش پهاگن گویند و چهار روز اول ماه آذر که هندش ماه چیت خوانند و در صراح
هم کذا فی المؤید و در کتاب سیر آورده که درین ایام ریح عقیم بر قوم هود علیه السلام نازل شد الیشان را استیصال
گردانید پیرزنی کافره از آن قوم در میان سنگ پنهان شده بود در روز هشتم او را هلاک کرد و این ایام
را ایام عجوز موسوم کردند یعنی تکیه ایست که عجز لازمی ست که العجز ناتوان بودن عجوز ناتوان شونده یا
دایه عبارت از ابر بهار ست بقرینه قول شیخ علیه الرحمة در اول کتاب که دایه ابر بهاری را فرمود الخ و طفل عبارت
از نهان گل و سنبل ست و شیر عبارت آب باران بهاری خورده بود و مقرر ست که آن رنگ اطفال سر و رشد
شیر دایه ست و ندرت درین ست که این اطفال هنوز شیر دایه نخورده بودند تا به رنگ تازگی داشتند افانین
علیها جلنار معلقت بالشجر الاخضر نار ۔ افانین جمع افنان جمع افن بفتحتین شاخ درخت و آن جمع الجمع ست مبتدا
و مرفوع ست جلنار بسکون اللام بفارسی گلنار گویند و او گلی انار شهره است اگرچه در جمع فعال مشابه یکدیگراند
کذا فی تحفة المؤمنین پس وارد شد که گل انار در آن نمی باشد جلنار صفت آن زین ست معلقت ماضی مجهول
از تعلق یعنی در آویخته بالشجر او اخضر متعلق الفعل مذکور ست نار مرفوع ست زیرا که قائم مقام فاعل فعل ست
جمله فعلیه مرفوع المحل ست بنا بر آنکه خبر مبتدا است حاصل آنکه شاخها که بر آن گلنار ست بر آن می نماید که گویا آویخته
شده است بر درخت سبز آتشی و در ثانی تلمیح ست بآیه کریمه الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا و تشبیه ظاهر

ملک در حال کنیزکی خوبرو و صاحب جمال پیشش فرستاد ق از زین سه پاره عابد فریبی ۔۔ ملائک صورتی

طاوس زیبی ۔ که بعد از دیدنش صورت نه بندد ۔۔ وجود پارسایان را شکیبی ۔ ازین معروف و معنی چنین نیز آید
چنانچه سلیمان گفته است که در خیبر برو بازوی حیدر بگشاد لیکه زین قطعه اساس در کشاد کذا فی المؤید و
ابراهیمی مه پاره سپید اندام عابد فریب بود و دلربای عابد ملائک صورت فرشته چهره طاوس زیب

آرایش عشقبازان کرده چنانچه گلگونه وغیره باشد صورت نه بندد ای موجود نگردد و بیت ثانی بیان این حال
آنکه از این قسم یعنی پاره پاره بود و از این نوع عابد فریب بود و از این طریق یعنی آنکه صورت از این وضع و لباس میبود
که بعد از دیدن او آه از سینه بر کشید الفاظ از بنکه بچنین کنند از ضمیمه قسم و نوع وغیره فافهم هم‌چنان در عقبش جمال بدیع الجمال
لطیف الاعتدال **بیت** یهلک الناس حوله عطشا ٭ وهو ساق یری ولا یسقی ٭ **فرد** دیده از دیدنش نگشتی
سیر ٭ هم‌چنان کز فرات مستسقی ٭ عابد طمع لذیذ خوردن و کسوت پوشیدن گرفت از فواکه مشموم حلاوت مشتم
یافتن و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن هم‌چنان ای مثل فرستادن کنیزک در جمال بدیع الجمال ای عجیب الحسن
اعتدال بالکسر برابر شدن چیزی ای قد و هیئت و معتدل لطیف بود یهلک فعل ماضی از اهلاک بمعنی هلاک شدن
الناس فاعل او حوله منصوب علی الظرفیه حول بالفتح گرداگرد چیزی عطشا منسوب است بنا بر تمیز عطش بفتحتین
شدن تشنگی و هو مبتدا و ساق خبر و جمله اسمیه حال است یری مضارع معلوم از رای یری لا یسقی مضارع معلوم
از سقی آب برخوردن لا بر جمی معنی بیت آنکه بسیار عاجز بودند مردم گرداگرد او از روی تشنگی و او نشان ساقی
می نمود و آب دیدار خود نمی نوشانید ای بکس التفات نمی کرد فرات بالضم آب خوش و نام رود بسبب
که در زیر کوفه رود و درینجا مقصود معنی دوم است مستسقی صاحب استسقا و آن مرضیست که هر چند آب
خورد تشنگی او نرود و شکمش هر روز بزرگتر بود و هندش جلندهر گویند طعمه بالضم خورش کسوت بکسر جامه و رخت
پوشیدنی لطیف لغایت نازک فواکه جمع فاکه یعنی میوه مشموم خوشبو و عطر پوشیده شده کذا فی‌الشی و در رشیدی
آورده مشموم مشک خوشبو و چیزیکه بو کرده شود پس بر تقدیر عطف از مشموم کنایت از مشک و عطر است و
در بعضی نسخ بی عطف است پس بر این تقدیر صفت فواکه خواهد بود ای فواکه خوشبو چنانچه سیب و بهی وغیره
حلاوت شیرینی تمتع یاری دادن و برخوردار یافتن نظر کردن ای برغبت دیدن که خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک **فرد** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ٭
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی ٭ فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد علت مشغول بودن
عابد بجمال کنیزک و غلام است سبیل فتح معروف هوس و خیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمة
است از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کار الخ در هوس کار حسن تو کردم دل و دین همه
دانش و خطاب از اهل حسن است وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد بجمعیت باطن **قطعه** هر که
هست از فقیه و پیر و مرید ٭ و ز زبان آوران پاک نفس ٭ چون بدنیای دون فرود آیند ٭ بعسل در بماند مگس پش

اشباشند وقت مجموع و فراغ بال آید نیست تا بخته باشد بیان هر کو فقیه عالم حلال و حرام مقتدای خلق در راه خدا

بیبر یکی بدیع بجه الاعیاد و المسند الخطیب مین رسیده باشد زبان آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که مدح دنیا گفته

شهری از زبان آوران پاک نفس و اعیانی مراد داشته که سخن ایشان قول خدا تعالی و قول رسول الله

دو روح یعنی خوار و زار بون فرو باید گذاشت صفت بنا فرود آمدی از شغل دنیا مشغول شد و از شغل حق بازماند

در بماند آه ای هر که خلاصی نباید در [illegible] هر چه بکس [illegible] در عسل [illegible] شود هر که خلاص نیابد هلاک نگردد

ملک بدان ابدی رغبت کرد نباید را و بیت سخت تن بگریه رخ و سفید برآورده و فربه شده بر آتش دنیا

نیز دو غلامی پری پیکر یا مرحبه طاوسی بر بالین ایستاده و کنیزکی حورچهر در پیش نشسته ملک سلامت شما

شادمانی کرد و گفت این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد و زیر فیلسوف جهاندیده

بود گفت ای خداوند زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده

تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت سخت تن ای تن لاغر و خشک شده

مرحبه بالکسر بادبیزن طاوسی منسوب بطاوس بسازند و هندش مورچهال بگویند فیلسوف بفتح اول لام

موقوف زیرک و دانا و استوار که او را بعربی حکیم گویند زاهد اعراض از دنیا و اقبال بر آخرت

را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر علت را زاهد را چیزی مده آه و دیگر بدست آر

قطعه اگر سیرت خوش و سر بیست با خدا بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست انگشت خوبروی و بناگوش

دلفریب بی گوشواره خاتم فیروزه شاهدست این قطعه در بیان کیفیت پدر فرموده از بیت

یعنی نه ترک درم و دینارست فقط بلکه ترک نان وقف و لقمه دریوزه هم هست آنرا ای نکو سیرت

نیک ماسوی الله سر بیست با خدای ای دل او با خدا تعالی مشغول است و هرگز روی با سوی

وقف باصطلاح فقها آنکه چیزی را از ملک خود وقف کنند برای فقرای که از آن نفع گیرند نان

بیت تمثیل ست بناگوش بالضم و کاف فارسی بن گوش خوبروی و دلفریب آه مردوی مخصوص

ای انگشت و بناگوش شخص محبوب و دلبر که خوبروی یعنی حسن صفت انگشت باشد

صفت بناگوش گوشواره زیوریکه در بن گوش اندازند فیروزه بالکسر جوهریست سبز رنگ

بامدادان که چشم بر آن افتد روشنائی چشم بیفزاید و هندش پیره گویند شاهد حاضر و گواه و فارسیان

استعمال کرده اند اینجا مصطلح فارسیانست قطعه درویش نیک سیرت فرخنده رای

نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش * خاتون خوبصورت و خنده رو آنقش و نگار بهائم فیروزه گو مباش
معنی این قطعه باضمیمه مشفق ست رباط خانه بلند و عمارت مشتمل لنگر و در فرهنگ مشتمل ست که رباط خانه
فرود آمدن مسافران مقرر ست که از سلاطین برای مسافران که در آن مکان فرود آیند مقرر میباشد و در شرح سروری
صومعه صوفیه آورده و دریوزه گدائی عوام خاتون ابکار خانه و مراد بیت تمام است
زاهد هم شاید یکی تا مرا لقمه بلا احتیاج است با وجود آن بکلیه ظاهر اگر بدینوقت اداهم بخوانند بیشتر بپذیرند
نیست حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش
برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان
این حکایت در صفت زاهد است که تارک دنیا و زر باشند مهمی بکسر ها کار اهم کامیاب شد و این حالت اشاره بمهم
چند و چندین عدد کم از ده باشد چه کیسه پر از هشت صد درم میباشد تشویش پریشان شدن کردن وفا وعده
بجا آوردن نذر بالفتح وذال معجمه بیان کردن بر خود چیزی واجب گردانیدن و آنچه بر نفس خود واجب گردانیده
باشد برای کسی چیزی مانند روزه و صدقه اگر فوت شود ضمانت گردد قضا لازم آید شرط حاجت برآمدن گویند
غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت چندانکه
زاهدان را چندانکه جستم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت
ست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار *
زاهدتر از او یکی بدست آر * زاهدان جمع زاهد است انکه جستم ای کسانیکه زاهد هم باشند و گیرند زر هم چه گرفتن زر از صفت زاهد نیست
و این دو ضد بیکجا جمع نمیشود پس یافت نشد چنین زاهد حال بود فاعل گفت ثانی پادشاه است فاعل گفت
ثالث غلام اقرار ثابت کردن بر خود چیزی را افتراک گردانیدن چیزی آوردن کار انکار باور نداشتن نشناختن
خداشناسی نپسندیده داشتن حق بجانب اوست مستوجب شنیدن اینست در شرح سروری گفته که من کلام الملک
ملک الکلام حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر برای جمعیت خاطر
میستانند حلال ست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام ست نان از بهر کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج
عبادت برای نان این حکایت برای آن ست که در راسخ گرفته راسخ استوار بجهت علم و دانش
اما اینجا راسخ بمعنی استوار در علم ظاهر و باطن باید گفت تمام در علم ظاهر هم باطن نمیشود استواری در علم باطن

ببعلم ظاهر مبهم برسد و لهذا در سوال نان وقف جواب بسبیل اہل باطن فرموده است ازینجہ ایشان بهر جمیع اخلاص
حرام دانند و فقها نان وقف را بر همه کس حلال فرموده اند چه غنی و چه مرائی و چه فاسق وغیره چنانچه در بحر ذخار
هدایه آورده است که الوقف علی الغنی تصدق بالمنفعة لان الصدقة کما تکون علی الفقراء تکون علی الاغنیاء و ان
التصدق علی الغنی مجاز عندهم و صرح فی الذخیرة بان الصدقة علی الغنی نوع قربة دون قربة الفقراء انتهی چگونگی
در نان وقف امی و در حل و حرمت نان وقف جمعیت خاطر امی فراغ عبادت از برای کنج عبادت امی از برای
جمعیت کنج عبادت غافل گرفته اند صاحبدلان بهر نان امی بهر تحصیل نان **حکایت** در بیتی لطیفه
هرگاه که صاحبان بقعه کریم النفس بودند طایفه اہل فضل و بلاغت در صحبت ایشان بودندی هر یکی بذله و لطیفه چنانچه
رسم و ظرفا است همی گفتند درویشی راه بیابان گرفته بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از ایشان بطریق انبساط
گفتن درویش را توهم یعنی تو گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخورده ام یکبار بیت از من قناعت
کند همگنان بر غبت گفتند بیار گفت اینجا است تشبیه کنج عبادت گرفتن برای نان سخت و چه آمدن فقیر درینجا از آن کریم
محض برای نان بود و فقط البقعه بالضم زمین که مجرد و ممیز باشد از زمین دیگر کنایت از حویلی و ده باشد کریم النفس کسیکه
ذات او کریم باشد و کرم از لوازم نفس او باشد اہل فضل و بلاغت امی اہل علم کمال بذله بالفتح وذال المعجمه لطیف
و جواب آن و قیل یعنی که بوقت گویند و لطیفه تفسیر بذله است راه بیابان گرفته امی راه بیابان بدان مقام
نه از راه آبادانی تا چیزی بخورد درویش منادی است بتقدیر حرف ندا **بیت** من گرسنه در برابرم سفره نان
همچو عزبم بر در حمام زنان * یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت
امی یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت **بیت** کوفته بر
سفره من گو مباش * گرسنه را نان تهی کوفته است * **بیت** قوله درویش ست من گرسنه مبتدا و مصراع ثانی خبر
او سفره نان مبتدا ثانی در برابرم خبر او و این جمله اسمیه حال ست امی من گرسنه آنجا که من سفره نان باشد
و نماد بنا شم بر خوردن او مثل عزبم بر در حمام زنان در برابرم امی مقابل من سفره بالضم آنچه طعام مسافر
در کنند بروی جامگی و چیزی غریب نیکی بمعنی مجرد امی مرد بی زن و زن بی مرد بالضم جمع آن
ظرافتش آه امی تشبیه او نه اتهامی خود را از زنان بزنا کردیم با شهای مرد غریب بر زن در حمام احتیاج
یعنی صاحب دعوت همواره چنانچه از لفظ کریم النفس می آید کوفته بالضم امی فارسی آزرده و مانده شده و نیز
از زنان خورش که گوشت را با کارد بزرگ کوفته غلوله سازند و در روغن بریان کنند و نیز غلوله

که در اس انداز ند گوفته اول در مصراع ثانی بیت یعنی اول ست و گوفته ثانی در مصراع ثانی یعنی ثانی گوفته را
را که فیار پسند لب ثانی ست نان یعنی نان بغیر نان خورش بسنده گوفته مرغوب است حکایت مر یکی
را گفت حکیم از خلائق هیچ اندر هم ازین که بیمار تر هم می آیند او قات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت
هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگر انند از ایشان چیزی بخواه که دیگر بار گرد تو نگردند
پیش رو لشکر اسلام بود + کافر از بیم توقع برود تا در چین باز آمد در اخلاق درویشان که از کثرت زایران تفرقه
و جمعیت ایشان هم میسر نشود و ایشان منفعل شده ابا کردن گرویدن و بازگشتن تشویش پریشان [illegible]
وجه که در هر چه درویشانند مر ای فقیر است ای [illegible] که درویشانند ای تمام درویشان را همچنین آنچه توانگرانند
ای القدر که توانگر انند ای همه توانگران را دیگر گرد تو نگردند فاعل فعل درویشان و توانگرانند یعنی درویشان
از عدم ادای وام و توانگران از تعرض سوال و بیت در هجو سوال آورده پیش رو سردار [illegible] توقع
بمعنی سوال چین بجیم فارسی نام ولایتی مشک [illegible] خیز و همین معرب اوست و تخصیص چین برای
آنکه وی از بلاد بعید است نسبت شیراز و ازین ست که آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم فرموده است
اطلبوا العلم ولو کان بالصین حکایت فقیه زاده با پدر گفت هیچ یکی ازین سخنان رنگین متکلمان در من اثر
نمیکند [illegible] آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار ابیات ترک دنیا بمردم آموزند [illegible] خویشتن سیم و غله
اندوزند عالمی را که گفته باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و
خود بکند قوله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند این حکایت جواب دخل مقدر است که اگر گوئی که تلقین تو در ترک
اسباب تفرقه آنوقت موثر باشد که تو اول ترک آن اسباب کرده باشی و خلل آنکه تو درین کتاب مدح پادشاه
و شاهزاده و وزیر کرده و خود را بدینها بر بسته آنکه نام خویش نسبت ایشان نهاده جواب آنکه فقیه گویند
قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته
کی کند بیدار [illegible] فقیه صاحب فقه و فقه در اصطلاح واقف شدن بر معنی حقیقی که حکم شرعی بود متعلق
باشد و آن علمیست مستنبط از کتاب و سنت و اجماع است بر دست اجتهاد که بنظر و تامل و فکر باشد متکلمان
واعظان و ناصحان کذا فی الحاشیه پای کرداری و گفتاری برای شکستهای هیچ کردار ایشان
موافق هیچ گفتار ایشان نیست یا [illegible] حوصله است که گفت باشد و بس صله آن [illegible]

ای اثر نکنید و آیهٔ کریمه برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که بخلق گوئید اعمال نیک کنید و خود
اعمال نیک نکنید و آیهٔ کریمه برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که آیا امر میکنید مردم را
به نیکی کردن و فراموش میسازید نفسهای خود را از امر کردن به نیکی و از ابن عباس رضی الله عنه مرویست که
این آیه در حق احبار مدینه نازل است که بسیار مردم را باتباع پیغمبر صلی الله علیه وسلم نصیحت کردندی و خود
بران عمل ننمودندی و قول مردم را بالصدقه امر کردندی و خود صدقه ندادندی و بعضی گفته‌اند ای پسر بگذار این خیال باطل
نشاید روی از صحبت اصحاب بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در
طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن مثل تو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و گفت که چراغی فرا راه من
دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازان است آنجا
تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بطالت بالفتح معطل و بیکار شدن
ضلالت بی راه شدن و بی راهی عالم معصوم ای باز داشته شده از گناه و قبایح و ترک عمل مثل تو نابینا
یعنی مانند تست آن نابینا وحل بفتحتین گل نرم و تر و بعضی مصدر یعنی در گل افتادن و بفتح اول و سکون دوم
مثانه فاجره ای فسق و فجور کننده و بدکاری نماینده تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی مقصود از تمثیل آنکه تو که
نهایت عالم انکار داری بوعظ او چگونه راه یابی کلبه بالضم و کاف فارسی خانهٔ تنگ یعنی دوکان بزاز
بالفتح و التشدید جامه فروش آنجا اشارت بلفظ اینجا بکلبهٔ بزازان با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شده
و بجهت نقدی که در آن بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از باطن خانه خارج است بجهت تشبیه که
آن اختیار افتاده بجمع خود است اگرچه قرب بلفظ بظاهر مقتضی عکس این ترتیب می نماید کذا فی الحاشیه
و اینجا اشارت بمجلس وعظ ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیب بسیار از وعظ **ابیات**

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار گفتهٔ عالم باضافت یعنی گفتار عالم کذا فی
نماند بفتح نون مضارع منفی است از ماندن بمعنی باستن و ماندن بمعنی مشابه بودن کذا فی شرح العربی و در نماند
آنست که عمل کردن بر قول اقوی از عمل کردن بر فعل است از این جهت است که ائمهٔ فقه حدیث
را بر حدیث فعلی مقدم دارند برای آنکه شنیدن و فهمیدن تعلق دارد بتفصیل و چون در قول خائن
نیست بر آن عمل کردن لازم است اگرچه در فعل خائن بوده باشد خیانت فعل مؤثر در امانت قول نباشد

خفته را خفته کی کند بیدار مدعی ست خفته اول جاهل و خفته ثانی عالم بی‌عمل و علمیت ثالث دلیل بطلان بقوله

ست چه جاهل بی‌عمل کم از نوشته دیوار نیست **ابیات** صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل

طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج

وین جهد میکند که بگیرد غریق را صاحبدلی اهل الصفا و قول عالم است مدرسه جای علم خواندن و کتاب آموختن

اهل علم مدرسه آمد برای تحصیل علم خانقاه و با فون بفتح خانه باشد که در آن درویشان باشند و معرب آن خانگاه

حکیم ثنائی راست شعر ور اگر ترسا بیگانه بود چو طفل گریزان از ارباب کذا فی شرح جهانگیری

اهل طریق ای سالکان گفتم میان عالم و عابد مراد از عالم و عابد فرق ست که تعبیر از اصطلاح ظاهر بود چیزی

هست ... عالم باطن اما اینجا ارباب معرفت بمراتب فوق ... اصحاب

علمست کما لا یخفی کذا فی الحاشیه از آن ای از عابد این فریق ای فرقه عالم فاضل گفت صاحبدلی ست آن

ست عابد گلیم خویش ای ذات خود ضلالت عالم غریق را ای ... **حکایت** یکی بر سر راهی

مست خفته بود و عنان اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد

و گفت اذا مروا باللغو مروا کراما چون درین حکایت سابق ... بود و عدم قبول نصیحت و درین حکایت

تعلق اعراض ست مر آن ... از قبایح ... مطابقت خویش با ... عنان اختیار از دست رفته بیهوش

ماندن مستقبح بفتح الباء اسم مفعول از استقباح بمعنی زشت داشتن و زشت دانستن اذا مروا بیان بزرگی و بزرگی

ارباب طریقت ست که وقتیکه میبینند چیزهای ناشایسته گذر میکنند در حالیکه از غایت ترفع و توجه بمعنی ما

چنانچه عاقلی بر بازیچه طفلان بگذرد و از غایت ... التفات نمیکند کذا فی الحاشیه **شعر** اذا رایت

اثما کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری لم لا تمر کریما اثیم بروزن فعیل ماخوذ از اثم بمعنی گناه و ساتر پوشیده

حلیم بوزن فعیل از حلم بالکسر آهستگی و بردباری و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت تقبح

مخاطب از قبح بمعنی زشت کردن صیغه مخاطب از مرور بمعنی گذشتن یعنی وقتیکه ببینی گناهکار را باش

پوشنده و بردبار ای آنکه زشت میکنی حال مرا ... چرا بزرگوار گذر ... نمیکنی **قطعه**

متاب ای پارسا روی از گنهکار ، به بخشایندگی در وی نظر کن ، اگر من ناجوانمردم بکردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن ، متاب ای پارسا ... از آداب مشیخت و لطف بحال

و مساکین از ارباب ارادت ست که اگر گناهی از وی واقع شود از و اعراض ننمایند و ...

وسعت کار فرمایند جوانمردی و فتوت جوانمرد یکدار ای تحمل نیک چون جوان مردان گذر کن زیرا که از صفات
جوانمردان است که بر جرایم کهتران نظر نکنند **حکایت** طایفهٔ رندان بجدل درویشی آمدند و سخنان ناسزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند درویش از بی طاقتی شکایت بپیر طریقت برد گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ
رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی ست و خرقه بروی حرام باز آمد در اخلاق درویشان از
تحمل و خاکساری آمد بالکسر منکری که انکار او از زیرکی نه جهل و آنکه کارش خود دلفر است گفتند رندان منکران سپاهیت
آن ای حکایت رنج دادن بی طاقتی ای عدم تحمل جامهٔ رضاست ای رضا بالقضا پس هر چه از قضا برو وارد شود
باید که رضا دهد بیمرادی ای ترسیدن مراد نفس مدعی ست در دعوی فقیر کاذبست خرقه بروی حرام ای لباس
فقر بروی حرام ست **بیت** دریای فراوان نشود تیره بسنگی * عارف که برنجد تنک آبست هنوز * دریای فراوان
دریای عمیق و وسیع بسنگ ای بافتادن سنگ مصراع اول تمثیل مصراع ثانی برنجد ای برنجانیدن آزرده خاطر
شود تنک آبست ای عمق ندارد حاصل آنکه عارف کامل مثل دریای عمیق ست و غیر آن تنک آبست **قطعه** گر
گزندت رسد ز خلق مرنج * که نه عفو از گناه پاک شوی * ای برادر چو عاقبت خاک ست * خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
موعظت ست مر سالکان را که بعفو آو ای بعفو کردن پاداش از گنهگار خود بعفو الهی خواهی یافت یعنی خدای تعالی
جزای عفو تو برگزیده مردم گناهان تو عفو فرماید فان الله تعالی عفو یحب العفو خاک ست ای مردنست خاک شو ای
یعنی بموت اختیاری خاک شو ای متحمل بار مردم باش پیش از آنکه بموت اضطراری خاک شوی چه در موت
اجر ست و در ان موت اجر نیست چنانچه در خبر ست موتوا قبل ان تموتوا قال بعض العلماء ثلاثة اشیاء
من افعال الکرام اولها یحبون الانفاق علی المساکین المحتاجین و الثانی یحبون العفو لضعفاء المسلمین و الثالث
التواضع و الاحتمال علی الخلق اجمعین **حکایت منظومه** این حکایت شنو که در بغداد * رایت
و پرده را خلاف افتاد * رایت از رنج راه و گرد رکاب * گفت در پرده از طریق عتاب * این حکایت
در بیان فایدهٔ خاکساریست که از خاک شو پیش از آنکه شوی خاک می آید چه عزت و راحت در پرده چنانچه
بیان کرد از سبب آنست که سر خدمت بر آستان دارد چنانچه خود در پرده گفته است ایت علم که بهندی نشان
گویند پرده پرده که بر در فرو گذارند و او را در فارسی پرده گویند خلاف بالکسر مخاصمت کرده رنج رکاب ای رنج
سواری از آنکه در سواری پای علم بر رکاب محکم ساخته پیش لشکر میبرند عتاب بالکسر سخن کردن کسی را از سر خشم
من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم * من ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر بودم *

تو نه بیچاره به بیهوده حصار ؛ به بیابان و کوه و دشت غبار ؛ قدم من بی شبهه پیشتر ست ؛ پس چرا عزت تو بیشتر
ست ؛ تو که بر بندگان سروری ؛ با کنیزان یاسمن بویی ؛ من فتاده بدست شاگردان ؛ بسفر پا برهنه و سرگردان
تاش بنده خواجه تاش زاده‌ای غلامان یک خواجه حصار قلعه محاصره کردن دشت زمین که در کوه
باشد پیشتر در مصراع اول بیای فارسی ست یعنی سبقت و در ثانی بیای تازی یعنی زیادتی و در بعضی نسخه بجای
عزت واقع شده یعنی او ظاهر تو که بر بندگان آه این ابیات اثبات راحت ست شاگردان یعنی پیادگان که در پیش
چاکر پیشتر میگویند یعنی بدست پیادگان گرفتارم که بحقارت بار میگیرند و می نشانند بسفر پا برهنه یعنی ازانکه در سفر پایش برهنه
بر پا سازند و سرگردان ازانکه بیش از جنبش با دگران و بر متمایل باشند ؛ گفت من سر بر آستان دارم ؛ نه چو تو
سر بر آسمان دارم ؛ هر که بیهوده گردن افرازد ؛ خویشتن را بگردن اندازد ؛ قائل گفت پدر ست سر بر آستان
داشتن متواضع بودن و سر بر آسمان داشتن متکبر شدن گردن افراختن تکبر کردن بگردن انداختن خوار کردن

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف از دهن برآورده گفت این را چه حالت ست گفتند فلان کس
دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد این حکایت بر اثبات
آنست که خاکساری و تحمل کار هر یک نیست و کم کسی کار خاکساری و تحمل میتواند زورآزمای پهلوان بهم برآمده
در خشم شده بهم برآمده و کف از دهان برآورده هر دو جمله صفت زورآزمای ست فاعل گفت یکی از صاحبدلان
ست سنگ معروف یا مخفف وزن هزار من سنگ ای هزار من وزن که برای ورزش کشتی پهلوانان تیار میسازند

ق لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ؛ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ؛ گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ؛ دعوی مردی تغییر لاف سرپنجگی ست عاجز نفس فرومایه ای
حرف ندا یعنی مغلوب نفس فرومایه چه مرد چه زنی بیای فارسی در هر دو کلمه برای تعمیم محل طلب ست خواه مرد باشد
خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه هستی دعوی مردی و مروت بگذار زیرا که مردی اینست گرت از دست برآید
مردی اینست و شیرین کن خیری کسی انجوز **ق** اگر خود بدرد پیشانی پیل ؛ نه مرد ست آنکه در وی مردمی
نیست ؛ بنی آدم سرشت از خاک دارد ؛ اگر خاکی نباشد آدمی نیست ؛ مردمی بمعنی تحمل یعنی آنکه در وی تحمل و مروت
نیست هر چند مرد ست اگر چه بزور بازو پیشانی پیل بدرد بنی آدم اولاد آدم علیه السلام سرشت خلقت و پیدایش سرشت از خاک
دارد و پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت خاک ست پس اگر خاکی نباشد آدمی اگر تحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی
سزاوارست که مثل خاک حلیم باشد خلاف اصل خود نشود **حکایت** بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا

پیش داماد رفت و پرسیدش * کای فرومایه اینچه دندانست * چند خایی لبش نه انبانست * اینحکایت انتقال سوی
مدعی معترض بر هیچ صاحب بالنو و سرشت ناشایسته که بر بزرگان اعتراض لطیف یعنی لطیفه گویند و چنانچه از چند حکایت
لبش یعنی انبان ست می آید صفت پسر و کاف دخترک کاف تصغیر برای رحم یا طفولیت و کاف مردک تصغیر برای
حقارت لب بفتح مفعول از فاعل بگزید است یعنی از غلبهٔ شهوت لب دختر را بگزید که خون از و بچکید بیان چنانک
گزیدست چنانچه یا ای لب گزنده شین ضمیر پدرش راجع بدختر فاعل رفت پسر و شین پرسیدش راجع بداماد کای
فرومایه بدندانت بیا نکنت چند رفت ای پرسید از کیفیت لب گزیدن و گفت اینچه دندانست ای اینچه دندان
فرو بردنست انبان بالفتح پوست بزغالهٔ خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در وی دارند یعنی لبش چراست
و اینجا مراد پوست مطلق دباغت داده است چنانچه در شرح عربی آورده است که کفش دوزان بکار کفش [illegible]
و بدندان گرفته میکشند و در اصطلاح آرند و توضیح این لطیفه بمناسبت کفش دوز است بمزاحت بگفتم این گفتار
جدا کنم و برادبیت خوی بد در طبیعتی که نشست * نرود جز بوقت مرگ از دست * خطاب شیخ علیه الرحمه است
مطلق مزاح بالفتح خوش طبعی مسخرگی کردن این گفتار کفش دوز هزل بالفتح مسخرگی و سخن بیهوده بیهوده گفتن جد
کردن سخن حقیقت گفتن از وی از گفتار آن کفش دوز سبب دار حاصل کن هزل بگذار یعنی مسخرگی مکن بلکه سخن راست
پندار گفتار آن کفش دوز حاصل کن و در دو نسخهٔ مصحح بجای لفظ جد جظ واقع شده یعنی بهره ای بهرهٔ نیک بگیر
و بیت ثانی بیان عادت ست نرود جز بوقت مرگ چنانچه گفته اند که العادة لا یزول الا بالموت حکایت فقیهی دختری
داشت بغایت زشت روی بجد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد
دیبقی و دیبا * که بود بر عروس نا زیبا * تقریب خبر ست بحکایت دختر دیگر که مشتمل لطیفه بود بجد زنان رسیده انجام
صفت دیگر دختر ست ای از بلوغ در گذشت که آن هفده سالگی ست یعنی بکمال بالغ شده چنانچه او را زن گفته
شود دختر جهاز بالکسر رخت و سامان گی کردن کار چیز عروس نعمت ای مال و زیور جهاز و نعمت ای جهاز و نعمت
دیبقی جامهٔ باریک که از مصر آرند و مصرع ثانی علت زشت باشد آه فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند
آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سرانديب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی ساخت فقیه را گفتند که چرا داماد را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود دختر مرا طلاق دهد شوی زن زشت روی نابینا به [illegible] تاریخ وقت
چیزی پدید کردن و در آن تاریخ ای در آنوقت که زشت روی مناکحت کور را سرانديب بفتح و بای فارسی معروف
و آن جزیره ایست در سیلان که از اقصای هند است در عجایب البلدان آورده [illegible] بالفتح شهریست بزرگ

هشتاد محله دارد و در محله فرسنگی حدی با دریا دارد و بر لب آن گور آدم علیه السلام و حدی با ظلمات دارد و حدی با مطلع
آفتاب و حدی بسر حد هندوستان کذا فی الابراهیمی نابینا صفت دیده است مصراع علت قول فقیه حکایت

پادشاهی بچشم حقارت در طائفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما در دنیا از تو
بجیش کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی آمده در اخلاق درویشان که درویشان را
باید که خود را از پادشاهان حقیر نپندارند و دلشکسته نگردند بلکه خود را بهتر از پادشاهان دانند و در فقر ثابت قدم باشند
جیش لشکر عیش زندگانی یعنی بعیش خوشتر ایم در زندگانی از تو بسیار خوشیم بسبب قلت اسباب عدم هم زوال و بمرگ یعنی
بگذاشتن از دنیا و گذاشتن آن و بقیامت بهتر زیرا که در خبر است که فقرا اصحاب پیش از اغنیا در بهشت پانصد سال روند
و دیگر آنکه فقرا بلا حساب به بهشت روند و اغنیا بعد از حساب ان شاء الله تعالی استثنا برای مشیت الهی است بیت
اگر کشور کشای کامرانست * و گر درویش حاجتمند نانست * در آن ساعت که خواهند این و آن مرد * نخواهند از جهان بیش از
کفن برد * چو رخت از مملکت بر بست خواهی * گدائی بهتر است از پادشاهی * کشورگشا پادشاه و این و آن ای درویش و پادشاه
مملکت مراد از دنیا گدائی بهتر است از پادشاهی زیرا که پادشاه را زیر بار حقوق و عباد است و در گدائی فراغت از آنها
ست و در خبر است که نحن الاخرون السابقون ملک المتقاضین نظم سر بر ایشان جای مقید است و حقیقت ایشان از نادر نیز
قطعه ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق * اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد * اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی * نه عارفست که
راه سنگ برخیزد * ژنده بفتح زاء فارسی پاره کهنه و صاحب مؤید بزاء تازی نیز آورده و در سکندری بمعنی لیست ست کهنه
و معیب کذا فی اللداد سترده مشتق از ستردن بکسر سین مهمله و ضم تای فوقانی و سکون رای مهمله و فتح دال مهمله پاک کردن و تراشیدن
موی سترده ای موی تراشیده چنانچه رسم فقرا است یعنی کسی که در سلک اهل سلوک در آید موی وی را بتراشند
کنایت از تجرد است دل زنده ای دل بیاد حق زنده و نفس مرده ای نفس اماره نه آنکه بر در دعوی نشیند یعنی ازان شخص که بر در
مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجنگ برخیزد و آن جماعت الفضب و جنگ تابع خود دارد
و نه عارفست الخ یعنی عارف از خطر سابقه ازلی ست نه حوادث جدیده پس اگر سابقه ازلی درباره او بوصول
مقرر شده است پس پرهیز فایده ندارد و اگر سابقه ازلی مقرر نیست سنگ و جز آن هلاک آن نتواند کرد اما غیر عارف
را احتراز از بلا واجب ست که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة واقع ست و نیز عارف کامل که اهل مشاهده اند و جز
ذات منظور نظر ایشان نیست هر چه از خیر و شر بر ایشان می آید از دست معشوق جل شانه معاینه میکنند پس اگر شر
و بلائی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگریزند براءت از مذهب عاشقی ست فلهذا خوش خوشان

حسن اتیوالی ونیز صوفیه بمعنی تفویض حواله نمودن بحق تعالی و توکل حواله نمودن جمیع مصالح امور خود بمالک آن و اعتقاد نمودن
بر وکالت او وان الحق تعالی قوله توکل الامور الی نفسه و یاس من العالم من ملک یشی هنها التوکل علی الرحمن فی کل ساعات
و ثق بالذی قد یرزق الخلق بعد ما وجعه الرزق فاطعه منها امن و کبر علی الکونین انخلق اربعا تسلیم در لغت سپردن و
گردن نهادن مر مقتضیات آلهی و سپردن مصالح خویش در دست قدرت باریتعالی تحمل بر داشت نمودن سکات
و آوازی که از خلق بیرون آید لیکن شرط آن تحمل که مقتضی نقصان دین و آبروی باشد بیفیادی بدین صفات کوشد
گرچه در قباست ای در لباس نهادی و توانگری فقیر بود آه یعنی از حرام و شبهه پرهیز دور بگوید او از کذب و فحش و غیبت
احتراز کند بدرستی ای از راه شرع و درویشی در دست عبا بالفتح و المد گلیم با خطهای و نقشهای اگرچه در عباست
ای در لباس فقر است کم بودن آه این قول دلیل برای اثبات ما سبق است یعنی بسیار بودن اند در لباس فاخره
در لشکر بسیار کافر بود در لباس حقیر و فقیر اندین اعتبار اخلاق است نه لباس کسوت اقی ای درویشی برهنه از
وز بر بدان طبیعت دار نهره هفت رنگ است آنکه از پیش توکه در خانه بوریا دار * ای حرف ندا و منادی محذوف است در
الی البیت صفت بیت ثانی مقصود با انداز ها بر پا البلباس که برای نمود خلق پوشند چنانچه خرقه دریده برنگ
هفت رنگ گیسو نهی کر زرها ای هفت رنگ خنده باشد ای لباس فقر در خانه ای در دل بوریا معنی لازم بافتگی
که عبارت از دردمیها و تنها و تنهائی است حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته * بر گنبدی از گیاه بسته * گفتم
چه بود گیاه ناچیز * تا در صف گل نشیند او نیز * بگریست گیاه گفت خاموش * صحبت نکند کرم فراموش * گر نیست جمال و رنگ
بویم * آخر نه گیاه باغ اویم * چون در باغبل او صاف سوفیان که گرد وجود آن ا و صاف ندیدیش تا یک ونی شمر صند در
پس دست بمناجات بر داشت از قبایح خویش استغفار خواست حکایت گیاه تعلیل مغفرت بخشش ست دسته مفعول گفتم
تازه چند صفت گلدسته تجیم آن شاخهای با گل که ضمیر در ویم راجع بدسته گل ست ابیات من بنده حضرت کریم
پرورده نعمت قدیم * گر بی هنرم و گر هنرمند * لطف ست امیدم از خداوند * با آنکه بضاعتی ندارم * سرمایه طاعتی ندارم * او چاره
کار بنده داند * چون هیچ وسیلتش نماند * من بنده مقوله شیخ علیه الرحمه کریم حضور الهی بسبب جود و حلمی قدیم فیض الهی
که فیض بهمه مراتب موجودست گر بی اه ای اخلاق حمیده دارم یا ندارم با آنکه آه این مربوط ببیت سابق یعنی با وجود آنکه بضاعت
طاعت ندارم امید لطف از حق تعالی دارم که بسبب علت بمن لطف کند و تشریف مغفرت ببخشد او چاره آه خبر ست مقدم
مصراع ثانی منظور و سیاه دست آویز هر چه بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی وسیلتش راجع ببنده یعنی چون هیچ چاره
مر بنده را نماند او جاره نماید چاره کار بنده تواند ساخت ای بی وسیله چاره و حیله بنده کار بنده میکند پس ما را هم در هم

در قیامت چون هیچ وسیلتش از طاعت وشفیع نماند تبارک وتعالی چاره عفو خواهد انجمنت ابیات هم سنت که
مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر * ای بار خدای گیتی آرای * بر بنده پیر خود ببخشای * تعلیل دیگر ست برای
طلب مغفرت تحریر آزاد کردن مالکان تحریر برای کسانیکه قادراند بر آزاد کردن بنده خدا یعنی خداوند و بعد چنانچه اوور
گوید بیت ای بر اطراف هر دو ماند * بر انبیا در هر بار خدا * گیتی آرای آنکه صانع عالم بر بنده پیر آ بر بنده پیر که
من باشم ببخشای یعنی آزاد گردان و مغفور کن آورده اند که ابو موسی اشعری چون بسن ثمانین رسیده مریض گشت و قریب
بموت شده فرمود وکیلی را برو و به بازار نخاسان غلام پیر که بسن و شکل من باشد و بعد برای من خریده بیار تا من
او را آزاد سازم بر آنچه که رسول صلعم فرموده است که هر که آزاد کرد بنده را برای خدای آزاد گرداند حقتعالی برای
هر عضو مالک از آتش دوزخ وکیلی برفت وتلاش نموده بنده موصوف نیافت واز هر کسی می پرسید جواب
می گفت که کیست که بنده پیر را باین سن آزاد نکند وکیل ناامید شده باز آمد و حقیقت با ابو موسی بیان کرد
پس ابو موسی علیه الرحمه مناجات کرد الهی شنیدی انچه وکیل من گفت پس آزاد گردان این بنده را از
آتش دوزخ هکذا فی شرح العربی چون شیخ علیه الرحمه از مناجات فارغ شده چند روز از ایام عمر خود باقی دید
گلبست ... حقتعالی و مرضیات مطلق تنبیه فرموده فرمود ... سعدی ره کعبه رضا گیر * ای مرد خدا ره خدا گیر
... کسی که بهتر نباید ... در که در دیگر نیاید * کعبه رضا رضای الهی ای طلب رضای الهی کن ای مرد خدا خطاب
عام ست که هر که طالب حق باشد باید که در مرضیات و طلبش ... باشد ... مطلق بهتر نباید زیرا که در دیگر نباید
علت ... مضمون بیت ... از مرضیات الهی زیرا که دری دیگر بجز این نیست چون در باب
ذکر مرضیات الهی نمود و سخاوت از اعلی مرضیات ست که خیر الناس من ینفع الناس واقع ست پس تعلیم سخاوت
نموده گفت **حکایت** حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر ست گفت هر کرا سخاوت ست بشجاعت
حاجت نیست **بیت** نبشت ست بر گور بهرام گور * که دست کرم به که بازوی زور * سخاوت بالفتح جوانمردی
کردن و بخشش نمودن شجاعت بالفتح دلیر شدن و دلیری و پردلی هر کرا سخاوت آه زیرا که شجاعت سبب
خلاص شجاع ست در آمدن بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منع بلاست که سرکه ... نیاید و گر
آن بلا نگردد که الصدقة ترد البلاء واقع ست پس سخی را احتیاج شجاعت نماند گور را ای قبر بهرام گور نام پادشاه
معروف که دست کرم آه زیرا که بازوی زور گاهی کار کند وگاهی نتواند کرد و دست کرم همواره کارگر ست و هر وقت
دفع بلا بسیار و **بیت** نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد * بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور * فائده دیگر ست

بہ نعمت و ملک ٭ بی ہنر را ہیچکس شمار ٭ پرنیان و نسیج بر نااہل + لاجورد و طلا است بر دیوار ٭ مقولہ قول ست
نشخورده پس خورده فاعل بی ہنر شستن نہادن سر کردن خاقه تقسیم چار گیست پیش سفلہ کبر اول رنیز
و انچہ ... بود و کنایت از بخیل ست در کتابہا فقہ یعنی کافر نیز آورده اند کذا فی المدار پرنیان فرید بن شود
... پسته که در مصر ... با ضمار قبل الذکر گردانیدن در فارسی شائع ست پرنیان بالفتح و یای فارسی
وقیل عربی حریر منقش نسیج ... لاجورد سنگی ست معروف که در رقعات بکار برند و طلا زر خالص یعنی حریر و
نسیم بر شخص نااہل مثل لاجورد طلا است که بر دیوار نقش کرده باشند حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر
ہمت در جہان کسی دیده گفت بلی روزی چہل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را بضیافت طلبیده بگوشہ صحرا
بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم پشتہ خار فراہم آورده گفتمش بمہمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند
بخشند گفت بیت ہر که نان از عمل خویش خورد ٭ منت حاتم طائی نبرد ٭ تشبیہ است بر آنکہ حاجت خود
پیش ترش روی ... نااہل نبردن کار آسان بلکہ ہمت کمال باید که بدان اقتصاد حاجت اندک گرد آن ...
نمود و نہ ہمت بزرگتر از حاتم ست چنانچہ حکایت خارکش حاتم بفتح تا ... قربانی کرده بودم ذبح کرده بودم
ضیافت مہمان شدن و مہمانی بیرون رفتم لفظ بیرون در کلام شیخ علیہ الرحمہ ... اشاره است ... برین عبارت
که بقصد ... بیرون رفت سماط بالکسر خوان و رسنه درخت سفره بیت مقولہ قول ست ہر که نان ... محنت و عمل
و سختی کسب سہل تر ست از بار منت که در آن عمل ... درین منت ... قطعہ آرزو خویش ... بہ زانکہ
بشکنند بر ... پشت ٭ خاک دیوار خویش لیسی بہ ٭ که ز پالوده کسان انگشت ٭ آرزو خویش بفک اضافت
آرزو خویش آرزو شکستن دفع احتیاج خود کردن ... پالوده طعامی معروف خود از پالودن پالاییدن
بمعنی جستن صاف نمودن یعنی اگر خاک دیوار لیسی بہتر از آنکہ از پالوده کسان انگشت بلیسی حکایت موسی علیہ الصلوٰة
و السلام درویشی را دید از برہنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دہد موسی علیہ
السلام دعا کرد خدا تعالی او را دستگاہی بخشید پس از چند روز دیدش گرفتار شده و خلقی انبوه گرد آمده پرسید چہ حالت
گفتند خمر خورده و عربده کرده کسی را کشته اکنون بقصاص آن گرفته اند لطیفان گفتہ اند حکایت جواب سوال مقدر ست
که گویی چرا الله تعالی یکی را محتاج آفریده است یکی را کامران در جواب فرمودند که اینہمہ حکمت الہی ست و
مصلحت بندگان کفاف بالفتح القدر قوت که بس باشد یعنی روزگذار دستگاه قدرت فاعل ... بمعنی نعم و شین راجع
بدرویش ... اول ... ثالث ... جنگ بد خلقی نمودن قطعہ گربہ مسکین اگر پر داشتی ٭

تخم گنجشک از جهان برداشتی* این دو شاخ گاو اگر خر داشتی* هیچکس را نزد خود نگذاشتی ۞ بیت عاجز باشد چو
دست قدرت یابد ۞ برخیزد و دست عاجزان بر تابد* هیچکس الخ عاجز آنکه مقدم مصراع ثانیست که دست قدرت
یافت قنیه ست یعنی شخص عاجز شده چنانکه قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان بپیچد قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض اگر فراخ کردی خدای تعالی روزی را برای بندگان خود هر آینه بغی و ظلم کردندی در زمین از فساد [illegible]
نمودندی برای عدم قابلیت وسعت رزق و این آیت کریمه شیخ علیه الرحمة دلیل بر قول خود آورده سوی حکم
بحکمت جهان آفرین اقرار کرده تجاسر خویش استغفار حکمت جهان آفرین ای حکمت خدای تعالی که بفقر و فاقه بندگان
نهاده تجاسر باید گر دلیری کردن * ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر ۞ یعنی هلاکت فلیت النمل لم تطر * کلمه ماذا ای چیز
بمعنی ای شیء و آن مبتدا است و جمله فعلیه خبر ای ای شیء اخاضک لاخاضه در آب درآوردن و اینجا مجاز بمعنی
ای درآوردن خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن نمل بالفتح مورچه الطیران الطیر والطیرة پریدن حاصل آنکه
چه چیز آورده است ای مغرور در خطر تا آنکه هلاک گشتی پس کاشکی مورچه نپریدی که بسبب پریدن تو در [illegible] شود
و در بعضی نسخ او فعت لنفسک یا فی الخطر واقعه است یعنی انداخته تو ذات خود را ای مغرور بمیان دوکان خطر
که سبب هلاک و خرابیست قطعه سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ۞ سیلی خواهد بضرورت سرش * آن نشنیدی که فلاطون
چه گفت ۞ مور همان به که نباشد پرش ۞ سیلی بالکسر کف دست یا انگشتان که بر رو یا پس گردن زنند فلاطون
حکیم الهی است بمعنی او در لغت حکیم [illegible] و نام پدر ارسطو و پدر او در شرفای حکمای یونان بوده و او تلمیذ سقراط
حکیم بوده استاد [illegible] ذاتی جلوس او در بیماری وحدت را خوش کردی و اکثر بوضع او بکار او دلیل که
داو از بقای او در بیماری دیواری و میل رفتی [illegible] اعراض و نصایح کلام بسیار است از کلام اوست که این
تنعم مصائب فوت وقت است بدون فائده کذا فی بحر الجواهر پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است
بیت آنکس که توانگرت نمی گرداند ۞ او مصلحت تو از تو بهتر داند ۞ ایراد این نکته برای عدم قابلیت است یعنی
مردم توانگر نیست مصلحت او و حکمت الهی در نیست الاسباب قدس و جل شانه کی و بخیلی نیست عسل لغایه انگبین [illegible] نامند
گرم و خشک مضر محرور [illegible] سریع الاستحاله بصفرا و مفسد مصدع دماغ حار و مصلحش سرکه [illegible] ترش حکایت
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معین چیزی با من
نمانده و دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم
بریانست باز آن تلخی و ناامیدی معلوم شد که مروارید است این حکایت در بیان آنست که پیش طلبی و عدم قناعت

مخوف الذی یخاف الناس ان الصبر باشد فراوان ای مال بسیار مهم امر عظیم حجی ای بعضی دستگیری کنی ای
بلندی ارتفاع ای حاصل املاک و فاکرده شود ای داده شود و دست همت آه چه سوال کردن هر کسی را
که قادر بر کسب باشد حرام ست فراهم آورده ام الخبیثات للخبیثین یعنی زنان پلید برای مردان پلید ست اینجا
مطلق مراد ست یعنی چیزهای خبیث برای کسان خبیث ست قالوا عجین کلس لیس بطاهر قلنا نسده بشقوق الفیز
عجین فعیل بمعنی مفعول یعنی خمیر کلس گلهره شراب جام با شراب و طاهر ست که خمیر آرد که با شراب یا در پیاله شراب
کنند نجس خواهد شد و در بعضی نسخه بجای کاس کلس بکسر اول اسم جنس اجسام سوخته که بجد سفیدی رسیده اجزای
او بسبب احتراق از هم بریزد مثل آهک و پوست تخم مرغ و صدف و امثال آن و تمثیل کلس بخمیر آرد طاهر ست
و برین تقدیر طاهر بمعنی حلال خواهد شد نسده صیغه متکلم مع الغیر از سد یسد بفتح سین و تشدید دال درست کردن رخنه
شقوق جمع شق بالفتح و تشدید کاف بمعنی شگاف بیز بتقدیم الزاء المهملة علی المعجمة وزن المنبر بیدن گاه
حاصل آنکه گویند آرد خمیر کرده با شراب یا در پیاله شراب نیست پاک در جواب او گویم که درست کنیم لوی رخنه ها
پابیجا یعنی پلید را بجای پلید صرف میکنم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک ست * جهود مرده میشویم چه باک ست
تمثیل دیگر بر دادن مال گدای بکافر چاه آب نصرانی نه پاک ست برای عدم احتراست نجاست از روی موافقت
مذاهب و دین حنیف شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بهم بر
تا مضمون خطاب بر جبر و توبیخ از روی تخلص کردند سر از فرمان باز زدن یعنی ابا کردن و حجت آوردن ای دلیل
آوردن بر نگرفتن مال گدا مضمون خطاب ای مقصود حکم پادشاه که اندازه مال باشد تخلص یعنی خلاص کرده شد یعنی
بقهر و غلبه مال متعدد ازو ی گرفتند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار * سر به بی حرمتی کشد ناچار * هر که بر خویشتن نه بخشاید *
گر نه بخشد کسی بر او شاید * بیان بر واقعه مذکوره بی حرمتی بمعنی بی عزتی و خواری هر که بر خویشتن ای بلطافت و نرمی کار بخشد
گر نه بخشد الخ ای شاید که کار فرما بر جبر و توبیخ از و کار کناند حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بهندوستان و این قباله فلان زمین ست فلان کس را فلان ضمین ست گاه گفتی خاطر
اسکندریه دارم که هوا خوش ست باز گفتی دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم این حکایت هم در بیان عدم سیری حریص ست
صد و پنجاه شتر بار ای شتر بار بر بار سوداگری میکشید کیش بالکسر نام جای فارسی شهر یست در جزیره دریای

بالاهی کوه فلان بالضم کنایت از آدمی و اگر فلان با سه ولام سیاه پند کنایت از بهائم و گاهی یلی را فیل گویند و
در افلال و جمع را فلون و فارسیان در همه جا بغیر الف و لام و فتح گویند قباله بالفتح خط و ام و جزان ضمین آسے
کفیل بالبال او فیمان الدرک خاطر مرکب در دل خطور کنند و در عرف اوراخطره گویند و استعمال خاطر بمعنی دل چنانچه
مشهور است از قبیل ذکر حال و اراده محل است ضمیر در اصل چیزیکه در دل مضمر باشد و در عرف دل که محل و است
نام شهری است مشهور شوش اسم فاعل از تشویش بمعنی پریشان کردن گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی
بچین خواهم برد که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آورده ام و دیبای رومی بهند و فولاد
هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین
مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو از آنچه دیده یا شنیده گفتم آن
شنیده هستم که در صحرا غور بار سالاری بیفتاد استور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور
گوگرد فارسی ای منسوب بسوی فارس چه گوگرد در آن زمین پیدا شود برد یمانی بالضم نوعی است از جامه که در یمن
بافند مالیخولیا با واو فارسی خلل دماغ و سودای خام بیش طاقت گفتنش نماند ای بیش و زیاده ازین حالت
گفتنش نماند غور بالضم نام شهری و ولایتی بار ای تن سالار تاجر و قافله سالار و در شرح عربی بمعنی فارسی
بار سالار آورده حاصل آنکه تاجری که اسپ او افتاد و چون از افتادن شکست در بدن پید و دلتنگ شده گفت
چشم تنگ آه است و بعضی سست چارپایه بخیر آمده چشم تنگ آه طرفه نیست که چشم دنیادار با وجود آنکه فراخ
است و بجهت آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته و در باب اسباب واقع شده است قل متاع الدنیا قلیل بغایت تنگ
است و بجهت آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته که عالم وسیع حقیقی را نمیتواند دید پس اهل دنیا با وجود فراخ چشمی تنگ چشم
اند کذا فی الحاشیه یا قناعت پر کند الخ تعریض است بر آن بازرگان که تو چون امر چندان مال جمع کنی و چشم تنگ
تر از آن مال پر نکند بلکه قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم که بجل چنان معروف بود که
حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در نهادش متمکن تا بجان نانی از دست ندادی
و گربه ابوهریره را بلقمه ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوان نینداختی فی الجمله خانه او را کسی در گشاده ندیدی
و سفره او را سر گشاده فرد درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی استخوان است
هم شاهد بر عدم سیری و خواست جبلی صفت خبث نفس است نانی ای یکتا بلکه جان در گشاده ندیدی
بجز آنکه دوستی با خویش اندر آید و چیزی دادنی شود و سفره او را سر گشاده نمی گسترده تا بکس صلاح داد و [illegible]

آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت بعد از هلاک او به بقیه مال او توانگر شدند و جامه های کهنه بمرگ او بدریدند
وخز و دیبا ببریدند هم بدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی در پی او دوان ق
وه که گر مرده بازگردیدی * بمیان قبیله و پیوند * رد میراث سخت تر بودی * وارثان را ز مرگ خویشاوند
اقارب درویش ای خویشان فقیر و بی دولت هلاک مردن خز بالفتح مع التشدید دیبا جامه ابریشمی خز و دیبا
ببریدند ای قطع کردند برای پوشاک وه بالفتح کلمه تعجب اگر مرده باز گردیدی ای اگر مرده است بسابقه تحقیق کرده در سیاق
یا بود منتهیش در گرفتیم و گفتیم بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد * کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
و بخور زیرا که نصیب او نبود و اگر قسمت او بود بخوردی چنانچه صیاد بی نصیب بود نتوانست نگه داشتن که
در دام او افتاده بود حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاده بود و طاقت حفظ آن نداشت ماهی
بروی غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت شد غلامی که آب جو آرد * آب جو آمد و غلام ببرد * دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد * ضعیف ای ناتوان حفظ بالفتح نگه داشتن تمثیل بیت نابیست دیگر صیادان دریغ خوردند
ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ما
را همچنان روزی مانده بود ای ماهی روزی و قسمت بود که در دام بیفتاد و گر بخت اگر نبودی البته آمدی و نتوانستی گریخت
چنانچه هزار پا نتوانست گریخت حکایت دست و پا بریده هزار پایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت
سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت ق چو آید ز پی دشمن
جان‌ستان * ببندد اجل پای مرد دوان * در آندم که دشمن پیاپی رسید * کمان کیانی نشاید کشید * دست و پا بریده
اسم مفعول است که او را لنگ گویند و در شرح آورده که شخص مقطوع الید و الرجل هزار پا گزنده مشهور دشمن پیاپی رسید یعنی بسر
رسیده آمد و فرصت از دست برفت کیانی منسوب بکیان بالفتح جمع کی است و معنی آن پادشاه چه بیست که در دو
و دیگر کترین پادشاهان بود در قرون سابقه یعنی بادشاه را کی گفتندی کیومرث کیکاوس کیقباد و کهلی است و تحقیق
کذا فی الکشف کمان کیانی کمان کیانی آنچه درهم که باندک جذب کشیده شود و نباید کشیدی وجودیکه کمان نرم هم باشد کشیدن نیاید
چون از یکی در شیخیل که بلباس سیاه بر باد پا سوار بود نقل کرد تقریبا حکایت ابلهی که بلبس لباس خز و دیبا بود
و بر اسپ تازی سوار بود بیاورد و چون این حکایت نیز مشتمل بر لطیفه بود که خطی زشت است که بعبارت از آب زر
نوشت حکایت ابلهی سمین را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی
چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که باب زر نبشته است سمین بروزن امین

مرد بی تمیز گران قیمت قصب لقب تحسین جامه نازک از کتان که به مصر بافند معلم بالضم جامه با علم واز حیوان لا یعلم ای

جانور بی عقل قد شنابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار **ق** با آدمی نتوان گفت که این حیوان لا یعلم دراعه دستار و نقش بیرون

نگر تو در همه اسباب املاک هستی او که هیچ چیز یعنی حلال جز خونش ، و دری بنی آدم حمار عجل بالکسر گوساله خوار بضم کاف

معجمه مضموم و راء مهمله بانگ گوساله و بمعنی آواز استادی گفته **ابیات** این قاضی با بزرگوار

عجمی ست ، در صورت آدمی حمار عجمی ست ، بر هر کب جهل شهسوار عجمی ست ، عجلا جسدا له خوار عجمی ست ، عجلا

منصوب است بتقدیر اعنی چنانچه منصوب علی المدح می باشد منصوب علی الذم نیز می باشد و جسدا بدل ست از عجل

واین در معنی تشبیه دیگر ست هم حمار توان گفت و هم گوساله یعنی بدرستیکه مشابه مردم شده است خر می توان گفت

که گوساله است که سوای بانگ ناشخص چیزی نمیداند کذا فی الحاشیه ابیات فارسی ترجمه شعر است در الفاظ

مصراع اول تقدیم و تاخیر است ای نتوان گفت که این حیوان با آدمی ماند بجز دراعه آه بالضم مع التشدید خوطه

که بر دوش انداز یا لیکن در بیت برای وزن تخفیف باید خواند نقش بیرون ای صورت بظاهری که شکل

آدمی ملک هستی ای وجود و لباس حلال جز خونش حل خون برای جهل آواز معرفت باز را بهان که مقابل عال

اوست زیرا که بسبب اباحت خون حیوان جهل آواز معارف یا از ایمان نیست چنانکه در کتب فقه و معارف مذکور شده

و پیداست که خون خوردن ای بکشتن عجل حلال ست و این را در شعر عجل ثابت کرده است بزرگان گفته اند

یکی خصلت زیبا به از هزار رونق **ق** شریف اگر متضعف شود خیال مبند ، که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود ،

ور آستانه سیمین به میخ زر بندد ، گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد ، شریف بزرگ در حسب و نسب متضعف

بکسر عین من الضعف بالفتح والضم ضد القوت کذا فی مختار الصحاح و شرح العربی پایگاه درجه که عبارت از

شرافت حسبی و نسبی ست آستانه بهمزه و سین موقوف پیش در که تازنش شده خوانند فاعل بندد یهودی

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز

میکنی گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم ، به که ببرند بدانگی و نیم ، یعنی باز آمدن نقصیات

و قناعت که قناعت موجب سلامت است از هر آفت چنانچه قناعت بجوی سیم گدائی باعث سلامت

قطع یدست و در ترک قناعت آفات ست چنانچه دست زن قناعت کرد و دزد و چنین جواب داد انگشت بالفتح

ناکس ضد کرم حبه بالفتح والتشدید دانه گیاه و تره دانگ فارسی دانق دانگ در بحر العلوم سدس دینار یا درهم

پس اگر ششم دانه از روانگی سدس دینار و نصاب سرقه یعنی بر آنکه دست را و نیم کند یا بدانگی و نیم دست را ببرند

واگر مراد از دانگی سدس درم بود از روی سیاست باشد که بزدی دانگی و نیم قطع کردن چنانچه باشد در
شرع نصاب دزدی ربع درم ست و دانگی کذا فی الشرح المختصر و در بعضی نسخ به دانگی و نیم واقع شده ای
یک دانگ و این نیز برای سیاست خواهد بود **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود
و حلقی فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو
دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایع ست تا ننمایند * عود بر آتش نهند و مشک بسایند
مشت زن آنکه جنگ می کند و بمعنی پهلوان و دهر مخالف ای زمانه که مخالف مراد باشد و مساعد کمال بحلق فراخ
بسیار از دست تنگ و بجان از جهت اداء از سبب عدم معاش و کم هیچگاه از پس هر درم صرف همواره اتفاق
نان و جامه میکرد اجازت بالکسر اذن رواداشتن و درگذاشتن و رخصت دادن عزم باهنگ ثبات کار
فضل فضیلت علم و هنر صنعت و حرفت ضائع ست ای فائده باهل فضل و هنر نرسد که بزرگی اهل فضل و هنر باظهار
فضل ست و هنر عود بالضم چوب خوشبو که میندازند بر آتش سوزند و چون بر آتش نهند و بسایند پدر گفت ای پسر خیال
محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست چاره
کم جوشیدن **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور * کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور * اگر بهر
سر مویت دو صد هنر باشد * هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد * محال بالضم نابودن پای قناعت و دامن
سلامت ست پای قناعت ای در حال سلامت و عافیت قانع مباش زیرا که خردمندان گفته اند الخ پای
در دامن کشیدن ترک آمد و رفت کردن کم جوشیدن ای قناعت کردن کوشش بی فائده است الخ تمثیل مصراع
اول ست وسمه رنگ نیل که بدان موی ابرو رنگ کنند و همان اصح ست بهر سر مویت ای بمقابله هر سر موی تو
بیت چه کند زورمند وارون بخت * بازوی بخت به که بازوی سخت * وارون بخت بدبخت بدخو و بخیل و شوم
و بازگونه و نیز گویند بخت بمعنی طالع چنانچه بداختر را بدبخت گفته اند و در تاج ست که این لفظ عجمی ست و لیکن
بخت عبارت از تقدیر الهی ست که نهاده بنده نیست بازوی بخت قوتی دارد که بی بازوی سخت کار آید
گفت ای پدر فوائد سفر بسیار ست از نزهت خاطر و جذب فوائد و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج
بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانچه
سالکان طریقت گفته اند **قطعه** تا بدکان و خانه در گروی * هرگز ای خام آدمی نشوی * برو اندر جهان تفرج کن *
پیش از ان روز کز جهان بروی * نزهت بالضم پاکیزگی و تازگی و خوشی یعنی رفع ملال جذب فوائد

ای حصول فوائدهای دینی و دنیاوی سبب‌های انشیاء عجیبه و غرایب احوال غریبه بفتح بوزن تفعل آرمیده شدن
و غم و اندوه بردن و گشادگی بامدادان بالضم جمع بلد یعنی شهر مجاورت بالضم و جیم همسایگی و هم صحبتی و بجای صحبت
هم سخنی خلان بالضم مع التشدید جمع خلیل از خلت بالضم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن مزید مال و جاه
زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن و آزمایش مکتسب بالفتح مصدر میمی بمعنی کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شد
روزگاران جمع روزگار با کاف فارسی عهد و زمانه سالکان طریقت ای سیر کنندگان روندگان طریق یا زمین و کان
بالضم و التشدید کاف دکانی که بروی نشینند و نزد فارسیان دکان بواو ست ای تا بدکان و خانه بنا هستی و پیر ای سفر
بیرون نرفتی آدمی نشوی ای تجربه کار نشوی که در جهان تا بر دکانی از جهان سفر کنی و بمیری پدر گفت ای پسر منافع
سفر بدین نمط که گفتی بسیارست لیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان
چالاک و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد و هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع
ق منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت * وانرا که بر مراد جهان نیست
دسترس * در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت * مسلم پنج طائفه است اما نه بالکلیه بلکه بعضی فوائد
بیبازرگانست و بعضی بعالم و بدیگران کنیزان جمع کنیز یعنی پرستاران شاگردان ساده‌گان متمتع نفع گیرنده منعم
بیگانه و مسافر و وای که در لفظ زاد و بوم می‌نویسند غلطست بلکه ترکیب زاد و بوم از عالم گیهان خدا و محمول بر
قلب ست یعنی بوم زاد و ولادت کذا فی الحاشیه ناشناخت بیگانه دوم عالمی که بمنطق شیرین کلام و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند ق وجود مردم دانا مثال زر طلاست * که هر کجا
رود قدر و قیمتش دانند * بزرگزاده نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * دوم طائفه عالمی بکسر لام
منطق بفتح اول و کسر سوم مصدر میمی است سخن گفتن فصاحت بالفتح تیزی زبان و سخن پاک و روان بلاغت بالفتح
رسیدن سخن گفتن بر کمال اقدام بالکسر پیش آمدن اکرام بالکسر گرامی کردن بزرگ داشتن فاعل نمایند و کنند
مردم طلا بالکسر زر خالص زر طلا زر خالص که در دنیا سرگی بگنجد شهروا ایکجا که الخ هم زران شهر رود و بجای دیگر رد کنند
و این بابت شهر است غالباً مختص شهروان ست چنانچه اگر در زبان امثال این جا لیست بزرگزاده نادان بشهروا
ماند الخ کذا فی المدار و در حاشیه آورده که شهر بفتح را سکه پادشاهی بود که بعلت ناسرگی در غیر شهرش نفاذ نداشت و بعضی
شهر بفتح رای نوشته حاکم را گویند که در همان محال حکومت و نافذ باشد یعنی بزرگ زاده بعلم مثل شهروا است که در جهان
شهرش بشناسد و بجای دیگر کس نپرسد انتهی یار غریب شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد سوم خوبرویی که درون صاحبدلان

بالضم یعنی کردن کسی را از صحبتی با کسی نمودن شعر سمعی الی حسن الاغانی * من الذی حسن المبانی ق

چه خوش باشد آواز نرم حزین * بگوش حریفان مست صبوح * به از روی زیباست آواز خوش * که آن حظ نفس

ست و این قوت روح * سمع بالفتح گوش حسن بالضم حا و سکون سین مصدر ست بمعنی خوبی اغانی جمع اغنیه و

اغنیا جمع غنا بمعنی سرود سمع مبتدا ای مرفوع المحل الی حسن الاغانی خبر او من استفهامیه مبتدا و مرفوع المحل او الخبر

خبر والذی حسن المبانی صفت والذی مرکب از لام جار و ذی که بمعنی صاحب ست جار مجرور متعلق لفظ طالب

مصدر است مبانی جمع مبنی بمعنی محل بنای مواضع حسن که چشم و ابرو و رخساره و لب و دهان ست یعنی گوش من

بسوی خوبی نغمهای سرود ست کیست اینکه طالب است صاحب حسن یعنی و غیره بود یعنی توجه من همه جانب شنیدن

سرود با خوش ست آنکه توجه دیدن خوبی محبوبانست آن دیگریست و طریق من نیست خارج از آیین من ست

و در بعضی شرح من الذی آه اهم اشاره به صعود آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نغماست کیست آنکس

که حسن مبانیست یعنی آنکه تناسب اعضا دارد و ملیح الوجه دارد و دنیا آنکه خوش آواز دارد چیزی نیست پس لفظ حسن

در مصراع اول بضم حا و سکون سین مصدر ست بمعنی خوبی و در مصراع ثانی بفتحتین صفت مشبهه بمعنی خوب نیک

و صدر بمعنی مفعول ست ای ذو حسن المبانی و مبانی جمع مبنی مراد اعضا و جوارح ست کذا فی المختصر و در بعضی نسخه مثانی

بثا مثلثه آورده و مثانی نام سازیست که دو تار دارد و مثالث آنکه سه تار دارد و اما این نسخه آنگاه درست

شود که سرود بی ساز کرده آید و آن بعید ست قطعه ترجمه و تفسیر شعر مست حزین رونا ک صبوح بفتح اول شراب که

وقت صبح نوشند و اینجا عبارت از شوق الهی و اشتیاق بی نهایی ست که اکثر سحرگاه با جوش آید آن حظ نفس

ست مراد اهل النفس انذا اهل الصدر او سرود قوت روح ست مراد اهل صدر زیرا که اکثر از دیدن روی زیبا هیجان شهوت

نفسانی شود و از شنیدن سماع روی اهل الله بسوی خدا آید * از نماید دلشود گر اید چه کمینه پیشه وری که بسعی باز

کفافی حاصل کند تا آبروی خویش از بهر نان ریخته نشود که بزرگان گفته اند * قطعه گر غریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پاره دوز * ورنه جرابی رود از مملکت * گرسنه خسپد ملک نیمروز * چنین صفتها که بیان کردم

ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین بی بهره است بخیال باطل در جهان

برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود ق هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست * بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید * قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام * ای طایفه کمینه پیشه وری که

کمینه پیشه ور انست که بهر جا که رده شود و مکان بکار آید بخلاف اعلی پیشه ور که بغیر

نیز آمده است و نزد بعضی نهایت زبان عجم اژدها در ها بهرد و لفظ بازای فارسی مار بزرگ که عرب آنرا ثعبان
خوانند بصورت هیئت و شکل و صفت دهان بفتح تند و سخت حمله دست زبان بکسر زای فارسی تند و خشم آلوده
بینوائی با آنکه چه باد افراه و درویشی و فقیری و درماندگی و عاجزی چه نخم خوردای نخم وصول جائی و مقام کسی سید یا نر
آفاق عالم ابعد ربع او مسرا آباد و ویران سرا خانه مطلق و اینجا بمعنی اصطلاحی منزلیکه برای مسافران سازند پس توانگر بهمه
و بسرا داخل بسبب چه است مال خود بهر کجا ای هر جا از دشت و بیابان سرای اوست ای شبستان او ویرا که
محتاج بسرا است نیست و برای درویش رای جای قیام ایستادن یعنی مکان هموار قابل آرام و مسکن جا سکه
و مردم نقل شده و منزل آن جا که فرود آیدن مسافران که آنرا سرای خوانند همه ملک خداوند اوست هر جا که رود
مامون و محفوظ باشد پس ملک بالضم باید خواند این بگفت مرید را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود
همی گفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام ۞ بجائی رود کش ندانند نام ۞ تا رسید بکناره آبی که سنگ از صلابت
بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی کمترین موج آسیا سنگ از
کنارش در ربودی مرید را وداع کرد تخصیص وداع باید بتعجیل سفر است که مبادا دیگری سد راه گردد همت دعا
سر ورانج این بیت در سیلی خود گفته است آبرای هنرور از ناکامی بخت خویش اول راه سفر و پریشان رفت باشد
اگر بین هم آواره و پریشان خواهم شد گو که شنوم این خاص برین نیست بلکه هر کس میگذرد شین بختش راجع هنرور بر
ضمیر کش و فاعل ندانند مردم تا رسید غایت وان شد نست صلابت بالفتح سخت شدن و سختی شین خروشش
و راجع بدریا مرغ آبی جانور آبی ایمن نبود از سبب جوش خروش دریا با وجود آنکه مرغ آبی هر چند که دریا عمیق و تند بود
ایمن ست آسیا سنگ بقدر آسیا گروهی مردمان را دید بیک قراضه زر در معبر نشسته چون او دست عطا بسته بود زبان
ثنا بر گشود چندانچه زاری کرد یاری نکردند فرد بی زر نتوانی که بکسی با کسی زور ۞ گر زر داری بزور محتاج نه ۞ قراضه
بالضم ریزه زر و سیم معبر بالکسر الست عبور که آن کشتی ست دست عطا ای قدرت دادن ثنا ستایش یاری نکردند
ای بکشتی ننشاندند بی زر الخ این بیت تائید زاری مشت لن ست که جای زر زر نداشت و راهی و روقرناآ
و فریادش آن گر زر داری الخ زیرا که از دیدن طمع زر خود بخود کار تو خواهند کرد و حاجت فرمان تو نخواهند داشت
ملاح بیمروت بخندید و از وی بر گردید و گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ۞ زور ده مرده چه باشد زر یکمرد
بیار ۞ چو ام بیزار از طعنه ملاح بهم بر آمد خواست که از وی انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که
پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید بیت بدوزد شره دیده هوشمند ۞ در آرد طمع

مرغ و ماهی به بند بزور از دریای بنالش و در او اظهار غریبی نه برده مرد آه ای نالش زود اگر چه ... مرد بوده یا

انیها هیچ ست از ریگیر ... ملاح ای عیب غریبی کردن بهم بر آمد ای و خصه شد استعمال ای انتها مطلعه

شهر بفتح تشدید بمعنی وقت رای ها یعنی حرص ... طمع آه تمثیل مصرع اول ست ... که دست جوان ... آن

ملاح رسید بجو و دو گسسته ... یا فرو کوفت یارش از کسی بدر آمد تا پشتی کنند و کشتی ... دید ... پشت ... ماندند بیچاره چند

این بد استند که با او به مصالحت گرداند و بأجرت کشتی مسامحت نماید **ابیات** چو پرخاش بینی تحمل بیار که

سهلی ببندد در کارزار به لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز به شیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی بموی کشی به اورا بجو و دو گسسته ای ملاح را بعد ان ... آن بجو و دو گسسته بیچا باو بعد از وی سو اسباب ...

کردن و دریغ و صلح و آشتی در کلام فارسی تا ای انتها افتاده و در عربی بتای مستعمل ست بیچا یا ای بی ...

و بهم ... یارش ای آن ملاح دیگر که یا شند فاعل نه اشتند ملاح دیار او مصالحت آشتی کردن مسامحت با کسی آسان

کار فرا هم گرفتن و فرو گذاردن و نرمی کردن با کسی مسامحت نماید ای فرو گذارند پرخاش بفتح بای فارسی جنگ و

خصومت سهلی نرمی که سهل آه زیرا که موجب جنگ آشتی طرفین ست قز بالفتح و تشدید زا ابریشم و اینجا بتخفیف

خوانده شود برای وزن نبرد قز نرم را تیغ تیز معلمت مصرع اول ست بعد یا ضمی در قدمش افتادند و بوسه چندی نفاق

بر سر و رویش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح

گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که مردانه تر و زور آورتر است باید که برین ستون برود و ریسمان کشتی بگیرد تا عمارت

کنیم جوان بغرور جوانی و دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته اند

هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش یک رنجه آن ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید

و آزار در دل بماند ماضی یعنی گذشته صفت موصوف محذوف ست ای بعد رشوخی ماضی که بنیاد ورزان آشتی باشد یا ...

بود در قدمش افتادند ای قدمبوس کردند یونان بالضم نام ولایتی که اکثر حکیم آنجا بوده اند و حضرت سلطان

آن ولایت را بدریا غرق کرده پس ستونی از عمارت او بعد از غرق شدن باقی استاده بود خللی هست ای جایی

در آمده است تا عمارت کنم ای تعمیر کشتی و خند آن بند سازیم جوان ... از ... خصم دل آزرده ملاح یاد

بیاور فارسی عوض بدل **بیت** چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

یکتاش بکسر یا موحده نام پادشاه خوارزم بود یکتاش یعنی سردار جماعت ست و در عرف جیان جماعت ...

را گویند یعنی جماعت و تاش یعنی خواجه است یعنی خیل و سردار جماعت و در اکثر نسخه یکتاش بیای تحتانی

واقع شده و این نسخه زان لطف ندارد و کذا فی الحاشیه خراشیدن آزار دادن این مباش از یاد اش خراشیدن

قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی ※ چون ز دستت دلی به تنگ آید ※ سنگ بارهٔ حصار هزن ※ که بود کز

حصار سنگی آید ※ چون ز دستت آه شهر ها مشو ایمن چه که تنگدل گردی علت مشو ایمن بارهٔ حصار که قلعه بود آه

سنگ بارهٔ حصار هزن ست بود یعنی احتمال ست حکایت آنکه معتود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون بر رفت ملاح زمام از

کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره در انجا بسر برد روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گر

و در الیش انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود و برگ درختان خوردن گرفت و بیخ

گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بیطاقت شد حکایت آنکه یعنی تا آنکه

معتود بالکسر لیسانی که در لجام و مهار بندند معتود ای رسن کشتی زمام بالکسر یعنی مهار رمق بفتحتین جان و قوت

یعنی نخدا و طاقت هر دو درست میشود بر سر چاهی رسید قومی برآن گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی

آشامیدند جوان را چیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود آبی ندادند دست تعدی دراز کرد میسر

نشدی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیحابا بزدند مجروح شد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را ※ با همه مردی و صلابت

که او ست ※ مورچگان را چو بود اتفاق ※ شیر ژیان را بدرانند پوست ※ شربت بالفتح و ضم شین بمقدار آب که یکبار آشامند

پشیز بالفتح بیای فارسی پل ریزه بغایت تنگ و ریزه که هندی دمری گویند و در بحر العلوم ست که پشیز بیای

فارسی چهارم حصه از دانگ و در آدات ست که درمی ست که بجای زر خرید و فروخت رواج دارد که در عرف هندی

کوری گویند و در لغات ست که در سبحی رحمت نیاوردند ای مردان مثنوی چاه بران مشت زن چو نگردند

تعدی بفتحتین بکسر دال شد و از حد در گذشتن و افزونی جستن فاعل دراز کردن سپیم فشنده

پشه پر شد یعنی بسیار شد تمثیل برای اثبات غلبه کردن مردان ست بحکم ضرورت خسته و مجروح

شده در پی کاروانی افتاد و همی رفت شبانگاه به مقامی رسید که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده

و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری

کنند مردم کاروان را بلاف او دل قوی گشت و بصحبت او شادمان شدند و زاد و آبش دستگیری کردند جوان را

آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب در

آنرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و الیش در ربود و بخفت فاعل پرسید مردمان فاعل بدید گفت

مشتن ست لاف کلام فضول و خودستائی که بعربی صلف گویند معده بالکسر درون شکم و روده

کلان که بمعنا تعلق دارد عنان بالکسر دوال لگام که سوار بدست گیرد فرو بالفتح زیادتی کردن آز بالمد

بالکسر آرزو کردن و اینجا آرزوی طعام مراد است تناول بالفتح فرا گرفتن و خوردن فرو بردن دم بالفتح نفس

دم آب یعنی که بقدر یک مرتبه در دهن باشد یا بیک نفس کشیده بود شین اثرش راجع بطعام

نفس که آرزومند طعام و شرابست پیر مرد جهاندیده در کاروان بود گفت من ازین

دزدان چنانچه حکایت کنند که اعرابی درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش دزدان تنها خوابش نمی برد

دوستان خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کنند شبی چند در صحبت او بودند تا آنکه بر درمهاش وقوف

یافت جمله ببرد و سفر کرد بامداد دیدیش عریان گریان کسی گفتش حال چیست مگر آن درمها دزد ببرد گفت لا والله

بدرقه برد اعرابی منسوب بسوی اعراب که تازیان بیابان نشین اند و اعراب جمع عربست بالکسر جمعیت که واحد ندارد

کذا فی الالطاف تشویش پریشانی آشفته کردن وحشت اندوه و غم و رمیدگی دیدار روی یکی از دوستان

منصرف بضم اول و فتح چهارم صیغه اسم مفعول چند آنکه بمعنی تا آنکه وقوف دانستن و اطلاع یافتن فاعل یافت و ببرد و سفر

کردیمان یکی از دوستانست شین دیدیش راجع باعرابی عریان بالضم برهنه و قید عریان برای آشنایی ...

یعنی چون درمها بر جای خود ندید بغایت مضطرب شد و دستار بر زمین زد و پیراهن پاره ساخت عریان از ینجا

بیرون و شین گفتش راجع باعرابی گفت لا والله بدرقه برد جواب اعرابی پارسی آمیز است بظاهر ...

و اعرابی لفظ برد از کلام او اخذ کرده بود لا والله بدرقه برد یعنی ای دزد نبرده است ...

جماعت که رهبر قافله و نگهبانان آن باشند کذا فی المغرب و این لفظ اصل نیست بلکه مولد است صاحب ...

بدرقه بالفتح و دال معجمه و فتح رای رهبری ... بدال مهمله یعنی رهبرست قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم ...

اینچه خصلت او دست × زخم دندان دشمنی تیزتست × که نماید بچشم مردم دوست × این قطعه برای اثبات مثل ...

ست و مصراع اول خبر ای مصراع ثانی و ست تیز ... قاتل ست که نماید ...

و فی الحقیقت قاتل ست چه دانی که از جمله دزدان باشد و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا هنگام فرصت یاران را خبر کند

مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان بر تدبیر پیر استصواب دیدند و مهابت از مشت زن در دل گرفتند

رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید

بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و گرسنه روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و همی گفت این ای مشت زن عیار بالفتح و تشدید

نامرد و در هنر عیاری دزدی و در هنری شیخ علیه الرحمه فرماید فرد دل بعیاری ببردی ناگهان ×

از دوستش بریدن و در دریا افتادن جفای روستائیان آه ای آب قیمت دادن و تحریف کردن غلط
یعنی بیوفائی کردن غدر کاروانیان ای خفته گذاشتن در صحرا و بهم ذر در بیت دلیل برای اثبات آنکه
دست دلیری بسته سلحشور بکسر شین معجمه و وا و فارسی مستعد و ساخته و سلحدار این استعمال ست
شهاب الدین حکیم کرمانی کذا فی الشرفنامه و صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که سلحشور سپاهی را گویند
ترکیبی آن صلاح و در بیا شد و آنرا شور سلاح شور نیز خوانند کذا فی الحاشیه چوبی زر بهتر از آه زیرا که با وجود زر
شهید [illegible] توان کرد و بار دیگر تنگدستی نتوان کرد بیفتادمن زر و رای زر در که بوی بیفتادمن برداشته شد

گفت ای پدر پسر آنرا پنج بهره گنج بر نداری تا جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری

نبینی باندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت گرچه بیرون
ز رزق نتوان خورد و در طلب کاهلی نشاید کرد پنج بهره بردن اینجا بمعنی برداشتن ست گنج برندارای حاصل
نکنی و در بعضی نسخ گنج بهر نیست و بردن اینجا بمعنی حاصل کردن ست ظفر بفتحتین فیروزی یافتن خرمن بکسر توده غله
دیگر آن قبل بفتح بمعنی خوشهای غله بعد آوردن آن بالا هم جمع کنند کذا فی المدار و در شرح نصاب ست
کذا فی المدار راحت اسباب راحت که مال و نعمت باشد نیش ای رنج همان مال و نعمت بیت غواص گر اندیشه
کند کام نهنگ * هرگز نکند در گرانمایه بچنگ * آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند ق

چه خورد شیر شرزه در بن غار * باز افتاده را چه قوت بود * گر تو در خانه صید خواهی کرد * دست و پایت چو عنکبوت بود * غواص
بالفتح غوطه زننده بدریا فرورونده بر آمروارید کام بالفتح کاف تازی دهن نهنگ بالکسر و بالفتح شیر آبی کذا فی ابراهیمی
در کشف بکسر اول و فتح دوم گفته و در مؤید آورده که نهنگ را بتازی تمساح گویند و بهندی [illegible] گویند آسیا سنگ
آه دلیل ست بر آنکه در حرکت برکت ست و در عدم حرکت حصول اندوه و رنج ست و همچنین [illegible] سابق و
نیز دلیل حرکت کردن ست شرزه خشمگین و پر قوت و اطلاق این لفظ بشیر و پلنگ نیامده کذا فی الحاشیه گر تو در
خانه آه آخر ابیات یعنی خواهی که در خانه نشسته روزی حاصل خواهم کرد نخواهد رسید و از گرسنگی بجان خواهی آمد لاغر
خواهی شد تا که دست و پای تو مانند دست و پای عنکبوت گردد پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد

و اقبال رهبری گلت از خار و خار از پایت بر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشاید و کسر حال ترا بتفقد جبر کرد و چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا دیگر بار گرد این طمع نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد * باشد
که یکی روز پلنگش بدرد * اقبال بالفتح دولت بخت آنکه گویند گل ست بالضم کاف فارسی و تا خطاب ست [illegible]

وجودست وغبار عبارت از مفلسی شکندی ... سستی از وجود ... شد صاحب ولشتای ملکزاده
سر بالفتح شکستن وشکستگی تفقد گم شده جستن و مستعمل در غمخوارگی ست کذا فی المدار جبر بالفتح شکسته را بستن و مست
کسے کردن بنیاد حکم نتوان کرد زیرا که النادر کالمعدوم و این قطعه اشارت بخشش ملکزاده است موقع یاهم ... فاعل
از ابلاغ یعنی سخت حریص آورده بیت دلیل ست بر بنیاد حکم نتوان کرد و همچنین حکایت آینده شاهد حکم بنیاد نکردن ست

حکایت یکی از ملوک فارس حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان
بمصلای شیراز بیرون رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد
اتفاقاً چهار صد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی بازیچه تیر در هر طرف می انداخت باد صبا
او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجا ماند قطعه گه بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری * گاه باشد
که کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری * فارس ولایتیست و این چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و یزد
حرسها الله تعالی ای نگهدارد او را الله تعالی از هر آفت بارے یعنی وقتی بحکم تفرج یعنی بباعث شادی کردن و فرحت
نمودن مصلا بالضم و تشدید لام نمازگاه و نیز لقب جایگاه شیراز بهوای خوش و فضای دلکش عضد بالفتح نام امیری
نصب بالفتح بر پای کردن حکم انداز تیرانداز خطا و قیل بالکسر خانه و پل و بند آب بند ستوران و جای فرود آمدن
مسافران انتهی بخاطر بود که خانه و سرای را گر نمازگاه چگونه باشد نجمان نمازگاه شهرهای این ولایت که دیواری دراز
محراب دار و میدان وسیع برپا کرده اند و گرد آن هیچ خانه و عمارتی نمی باشد از بزرگی که سیر آن ولایت کرده بود دریافته شد
گفت نمازگاه شیراز خانه ها و سراها هستند و مردمان آنجا سکونت دارند پس درست شد که کودک بام رباطی تیر اندازی
کرده باشد خاتم بوی بالفتح و قیل بکسر تا ای انگشتری ارزانی داشت ای بخشید تا رونق نخستین برجا بماند زیرا که چون
تیر و کمان با من نباشد دیگر بار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آر پس رونق برجای خواهد بود و نیز این کار
بندرت بوقوع آمده و بر نادر حکم قطع نباید کرد و بر هدف زند تیری ای فکر بسا و اندیشه بر ثواب کند

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و هیبت و شوکت
نمانده قطعه هر که بر خود در سوال گشاد * تا بمیرد نیازمند بود * آز بگذار و پادشاهی کن * گردن
بے طمع بلند بود * این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از اسباب احتیاج و تلبیس هیبت بزرگ
داشتن و ترسیدن شوکت بالفتح عظمت و مرتبه و استعاره بزرگی در سوال گشادن ای عادت سوال

پیش کرد یا منسوب ای محتاج بسوی مردم از باب تفعیل والحرص یعنی خواهش سخت در امور ناستوده و امور دنیاوی
طمع بفتحتین امید و امید داشتن بطمع صفت گردن باصفت محذوف است ای گردن مرد طمع یکی از ملوک
آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق عزیزان چنانکه یکی با یک گوشه نان موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدوم شیخ برخاست عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک بازگشت یکی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر نشنیده که گفته اند قطعه هر که بر بساط نشستی * واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجت است آنکه پیش امیر و وزیر * پشت خم میکنند و بالا راست * عزیزان ای بزرگان یکی ای یکبار یک گوشه نان الخ
بخوردن طعام رضا داد ای راضی شد اجابت دعوت سنت است از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم زیرا که آنحضرت
دعوت را اجابت کردی چنانچه در حدیث آمده است لو دعیت الی کراع لاجبت بعذر قدوم ای برای معذرت آمدن شیخ از
جای برجست ای بتعظیم ادب خاست از اصحاب آن ای مصاحبان و مریدان هر که بر بساط الخ ای برای خوردن
طعام بر بساط هر که نشستی واجب آید الخ این بیت تتمه مقوله شیخ علیه الرحمة مذکور است در نقل قول حاجت ست بمعنی
احتیاج حاجت ست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه ایستاده باشند بالا راست ای قیام نمایند
و کسانیکه نشسته باشند ابیات گوش تواند که همه عمر وی * نشنود آواز دف و چنگ و نی * دیده شکیبد ز تماشای
باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ * ور نبود بالش آگنده پر * خواب توان کرد خزف زیر سر * ور نبود دلبر همخوابه پیش * دست
توان کرد در آغوش خویش * وین شکم بی هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ * مقوله شیخ مذکور ست یا شیخ سعدی
علیه الرحمة مصرع موقوف باید خواند نه باضافت دف بالضم تصحیح ست بمعنی ساز و آلت نواختن و
فارسیان بفتح خوانند بیت ساقیا بگذار جام می ز کف * تا خورم باده بصوت چنگ و دف * چنگ بفتح جیم فارسی
نوعی از ساز و همچنین نی تماشا تفاعل از باب مشی ست که بمعنی پیاده رفتن ست و اصل او تماشی ست و فارسیان
یا را بالف بدل کنند و تماشا گویند چنانچه تمنا و تقاضا و آن در اصل پیاده رفتن ست با یکدیگر و چون اکثر یاران برای
تفریح پیاده روند در عرف برای تفریح استعمال کنند و از بعضی بزرگان منقول ست که تماشا بمعنی دیدن ست بیت
تماشای آن شاه با فر کنند * پس آنگاه تدبیر لشکر کنند * تماشای باغ ای از تفریح و خوشی دیدن یا از دیدن باغ بسر آرد دماغ
دماغ بغیر بوییدن شمیدن گل و نسرین گذران میکند بالش بباء عربی چیزی که در زیر سر نهند آگنده ممدوده با کاف
فارسی انباشته و پر کرده آگنده برای انباشتن پر مرغان چنانچه رسم دولتمندان ست آغوش بالفتح والمد کنار

همدم شکم پیچ پیچ رود یا هیکله خم درخم و پیچاپیچ اند و برخوردن شتی اند یعنی بسبب صبر نمودن بر عدم خورش صبر ندارد النح
ای صبر ندارد و بر بنیکه موافقت کند بر عدم خورش **باب چهارم در فوائد خاموشی** فوائد جمع فائده
و فائده آنچه از مال و دانش گرفته شود و داده شود ای نفع برخوردار از فوائد خاموشی چنانچه در حدیث ست که من (فک)
کیفه و کف فکه فهو النفع الناس و قد الحکماء ملوک الحکمة بالصمت و الفکر و قیل سلامة الانسان فی حفظ اللسان حکایت
یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد
و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند امتناع ایستادن بعلت آن ای بسبب آن غالب
اوقات اکثر وقتها سخن بمعنی حدیث حرف ای گفتن نیک و بد ای کلمه بد جز بر بدی نمی آید ای الا بر بدی نمی افتد خاموشی
بهتر است یا از سخن مطلق مطعون دشمنان نشود و باید که نام خاموشی باشد و هیچگاه دم نزند و اگر بخواند یاری (معنی) در
مواضع که در این باب مذکور است خاموشی گزیند و هرگز سخن نگوید گفت دشمن النح این عبارت تتمه حکایت از قبیل
بیان حاجت است **شعر** و اخو العداوة لا یمر بصالح * الا و یلمزه بکذاب اشر عداوت * عداوت بالفتح دشمنی اخو العداوة برادر (دشمنی)
یعنی صاحب دشمنی اخو العداوة مبتدا و جملت نفی و ادست لا یمر بصالح خبر لا یمر صیغه نفی از مرور یعنی گذشتن صالح نیک و نکو
و نام پیغمبر علیه السلام که بر قوم ثمود مبعوث گشته اللمز العیب و اصله اشارت بالعین نحوها و قد لمزه و یلمزه و یلمزه کذا فی الصحاح
و مراد از وی طعن کردن است کذاب بالکسر و التشدید دال دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگوی اشر بفتح اول
و کسر ثانی شکیبی و از حد درگذشته و بسیار شادی کننده و بفتحتین و تشدید را بسیار کار حاصل آنکه برادر دشمنی و عداوت
که دشمن باشد نمیگذرد بر نیک صالح پیغمبر علیه السلام که قوم ثمود در حق وی طعنه می زدند و در نظر چشم عداوت هنر عیب است **بیت**
گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست * تفسیر شعر است بچشم عداوت ای بچشم اهل عداوت مصراع ثانی تمثیل است
گل ست سعدی یعنی بسبب خوبی خوب خلقی خار شوخی و بد خوئی **بیت** نور گیتی فروز چشمه هور * زشت باشد بچشم موش شب
کور * هور بوزن مور آفتاب و مشتری نام مردی در اسکندریست هر ستاره که بعد از سی سال طالع شود و در بیراهی ست
ستاره که پس از هزار سال برآید کذا فی المدار و اینجا مراد معنی آفتاب است بقرینه موش شپرک که بسیار تضعیف است موش شپرک
خفاش ست آفتاب را که بسبب عداوت نمی بیند **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت بباید
که این سخن با کسی در میان ننهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم لیکن مرا بر فائده مطلع گردان که در نهان داشتن آن
مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **بیت** مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان * خسارت بالفتح هلاکی و گمراهی و زیان در میان ننهی ای در مجلس کسی ظاهر نکنی فرمان تراست

ای فرمان تو نافذ است اند مختصر اند در لا حول کلمه سیف است و وقت خیر نیز استعمال کنند و این بیت حاصل

حکایت است **حکایت** یکی از خردمندان فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافذ چندانکه در محافل دانشمندان

نشستی زبان از سخن گفتن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگو گفت بترسم که از آنچه ندانم

بپرسند و شرمسار گردم فنون جمع فن بمعنی یک گونه از علم و یک گونه از هر چه باشد فضائل جمع فضیلت یعنی علم حظ بالفتح

و تشدید بهره مند شدن بهره بخت نصیب وافر تمام و بسیار محافل جمع محفل یعنی مجلس زبان از سخن گفتن خود بستی

ای اظهار فضائل خود نکردی که بپرسیدم از آنچه ندانم آه زیرا که طریق مردم است که چون کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر بپرسند

چون از آن هنر هم جواب داد از هنر دیگر سوال نمایند چنانچه مشهور است که از صوفی میخ زرین کفش دید از نعلین پی سوال خنده کرد پس

باید که خاموش باشد تا از یک جواب سوال دیگر گرفتار نگردد و باید که بقرآن و حدیث مجیب شوی و از سوالی که خارج

از این شده باشد جواب آن ندهی چنانچه عالم معتبر ملحد را جواب نداد **قطعه** آن شنیدی که صوفی میکوفت * زیر

نعلین خویش میخی چند * آستینش گرفت سرهنگی * که بیا نعل بر ستورم بند * صوفی پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان

صوفی آنرا گویند که نگهدارد دل را از ماسوی الله یعنی خطره نفسانی و شیطانی و هوا و هوس را دخل در ملک دل ندهد و قائم

در عبادت و ریاضت بر جاده شریعت غرا آن سرور کائنات صلعم مستقیم باشد **حکایت** یکی از علمای معتبر را مناظره

افتاد با یکی از ملاحده لعنت الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر انداخت و برگشت کسی گفتش تو چندین فضل و بلاغت

با بی دینی بحجت بر نیامدی گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا

شنیدن کفر او بچه کار آید مناظره با هم بایکدیگر نگریستن در چیزی و با هم گر بحث کردن در چیزی و نظر آوردن در چیزی

و علم که در وار دلیل بحث کنند ملاحده جمع ملحد بضم میم و کسر حاء حطی بمعنی کناره گیرنده از دین حد بالکسر کوشش و سخت

بحث کردن لعنت الله علی حده یعنی لعنت خدا باد بر بحث کردن او ا لعن محرومی از رحمت است آن شخص را لایق

نیست سر بحث فرموده است پس باید که لعن بمعنی عدم قبول باشد یعنی خدا تعالی او را مقبول نا بحکس نگرداند تا آن کس

هم ملحد نگردد پس آمدن برآمدن هر دو بمعنی کافی در جواب بودن است سپر انداختن عاجز شدن علمای معلوم من

بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی * بقرآن یعنی بجواب قرآن و حدیث

دانشمند مقابل جاهل و نادان میکنند چنانچه جالینوس گفته است **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان

دانشمندی زده بی حرمتی کرد گفت اگر این دانا بودی کارش با نادان بدینجا نرسیدی **قطعه** دو عاقل را نباشد کین و پیکار *

نه دانائی ستیزد با سبکسار * اگر نادان بوحشت سخت گوید * خردمندش بنرمی دل بجوید * دو صاحب دل

نگهدارند موئی * همیدون سرکش و آزرم جوئی * واگر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * جالینوس
حکیم از جمله هشت حکیم ست که در صناعت معتقد آدمی شاگرد ارسطاطالیس از مقولات جالینوس حکیم ست که شرف
انسان بدان توان شناخت که بلا نسبت اعمال و فن مرادات اخلاق حقیر اجتناب نماید و پیوسته خاطر وی بعظایم امور
مقصور باشد پیکار با او یا هر دو نادان جنگ سبکسار ست و خوار اگر نادان آه آخر البیت تفسیر دانائی ستیزه با سبکسار
ست در دو بیت اول دو قسم آورده یکی دو عاقل دیگری دانا و سبکسار و در دو بیت آخر سه شق بیان کرده یکی
دو صاحب دل و دیگر سرکش و آزرم جوئی و سوم مقابل اول و جاهل دو صاحب دل ای دو دانا نگهدارنده موئی
ای رابطه دوستی که بقدر موئی میان دو صاحب دل باشد آنرا وقت منازعت نگهدارنده و خیال نکنند که آن
رابطه را بگسلند همیدون بالفتح ها و کسر میم و تحتانی مجهول و بضم دال مهمله و سکون او بمعنی همچنین کذا فی نور الدین
آزرم بهمزه و فتح زای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا بمعنی خشم و تاب و طاقت و ظاهر و آشکارا و رحم و شفقت
و بزرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بمعنی نگهداشتن و غم و اندوه و مسلمان شدن و
خواری گذاشتن و کناره کذا فی لطائف و اینجا مراد بمعنی شرم و حیاست مقابل سرکش بمعنی بی شرم و حیا
همیدون آه ای چنانچه دو صاحب دل نگهدارند موئی همچنین یکی بی شرم و دیگری با شرم نگهدارنده موئی
چنانچه سابق گفته اند مصرعه * ندانائی ستیزد با سبکسار * الی آخر البیت الثانی اگر زنجیر باشد بگسلانند یعنی اگر
فیما بین دو جاهل رابطه دوستی بقدر زنجیر محکم باشد وقت منازعت آن زنجیر رابطه بگسلانند و نیز نوشته که
که دو دوست دانا که وقت اتحاد بر عیوب خود واقف باشند چون نزاعی فیما بین افتد حق نیست که هیچ از عیوب
یکدگر بر زبان بیارند تا وقت مصالحت از یکدیگر خجل نباشند و نیز رابطه دوستی و آشنائی فیما بین آن باقی نماند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و اگر همان معنی

اتفاق افتادی بلفظ مکرر نکردی و بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست سحبان وائل
نام فصیح ست بفصاحت و بلاغت ضرب المثل ست آنرا سحبان بن وائل گویند کذا فی الرشیدی
بعبارتی دیگر گفتی پس باید که از تکرار سخن خاموش باشد و اگر بگفتن آن احتیاج افتد باید که بلفظ دیگر بر زبان
براند اما نه تکرار مطلق بلکه تکرار سخن که خالی از فوائد ضروریه باشد مثل تاکید و تنبیه سیاق
کلام واضح ست و تکرار سخنی که بعد از مدت مدید بر زبان آید و دور از فصاحت نباشد چنانچه سحبان وائل
بعد از سالی بجهت تکرار دم نزدی و این راه مکروه نه پنداشتی و نیز باید دانست که تکرار لفظ بمعانی

تحقیق نهایی فصاحت نیست بلکه کمال فصاحت ست و این در کلام چنانچه در این آیت لیس علی الذین آمنوا وعملوا الصالحات
جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا وآمنوا ثم اتقوا وآمنوا ثم اتقوا واحسنوا والله یحب المحسنین پس تقوی اولی از شرک ست و ایمان که با او
ذکر کرده است توحید ست و تقوای دوم تقوی از بدعت ست و ایمان که با او ذکر کرده است اقرار سنت جماعت
و تقوای سوم از معاصی فرعیه ست و چون استقامت برو دشوار ست مقابل کرد آنرا باحسان و
احسان طاعت و استقامت بر تقوی از معاصی فرعیه است چنانچه در سورة الناس که لفظ ناس مکرر واقع
شده و آنرا هر لفظ معانی دیگر مقصود ست و همچنین تمام قرآن مجید بدانکه حضرت ملوک که اهل ظرافت صاحب صناعت
باشند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** تو بهر قدر خویشتن باشی وقار * بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

قطعه سخن گرچه دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق و تحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس
سخن گرچه دلبند ای لطیفه و بذله و ظرافت و فصاحت که مشتمل فائده انبساط سامعین ست لیکن از انجا که از فوائد
ضروریه نیست باید که از تکرار آن نیز خاموش باشد تصدیق راست گویی و داشتن تحسین نیکو کردن نیکو

حکایت
یکی از حکمای شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
ناتمام گفته سخن آغاز کند جهل خویش اقرار کرده باشد جهل نادانی و نادانستن همچنان ناتمام گفته یعنی هنوز آن شخص
سخن ناتمام گفته باشد بجهل خویش ای نادانی **قطعه** سخن را سرست ای خردمند و بن * میاور سخن در میان سخن *
خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش * نگوید سخن تا نبیند خموش * سر ابتدا بن انتها [illegible] اضافت سر بن
ست بن سخن تا نبیند خموش نهایت نگوید سخن ست ای خداوند فرهنگ نگوید تا وقتیکه سامع را خموش از سخن نبیند

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود انار الله برهانه حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت
چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند انچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی
نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت * بسر شاه سر خویشتن نباید باخت * تو [illegible] ندیمان
سلطان محمود ای مصاحبان انار الله برهانه یعنی روشن کند خدا تعالی حجت و برهان او را که در اعلای
کلمه دین او در دفع کفار بین بیان کرده کذا فی بعض الشروح میمند بفتح هر دو تجانس نام موضعی ست از
مضافات غزنین حسن میمندی وزیر سلطان محمود و فاعل گفت ثالث حسن میمندی ست چرا همی پرسید
که شما هم نخواهم گفت سر بالکسر و تشدید را بمعنی راز بسر بفتح سکون را بفارسی راس سر خویشتن نباید باخت
ای سر خود را باید باخت و راز سلطان اظهار نباید کرد که با سر پادشاهان دم نزند و خاموش باشد

در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم تمام وصف این چنانچه هست از من پرس
و بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز اینکه تو همسایه منی خانه را که چون تو همسایه است * ده درم سیم کم عیار ارزد * لیکن
امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد * عقد بالفتح بستن ای مقرر کردن بیع بالفتح خریدن و فروختن چنانچه اینجا ضد او
متردد ام یعنی حاصل از تردد یعنی شد و آمد کردن کدخدایان جمع کدخدا یعنی صاحب خانه مراد باشنده ای از باشندگان
قدیم این محلتم که تو با من همسایه باشی زیرا که مخالف ما یعنی که مخالف دین منی از اعاظم عیوب خانه است کم عیار نا سره
صفت سیم است ده درم الخ ای بقیمت ده درم سیم ناسره می ارزد و آنجاست که قرب جوار نیک و بد در قیمت خانه
اثر کند چنانچه در کتب فقه مسطور است هزار ارزد ای بقیمت هزار درم ارزد زیرا که هیچ عیب ندارد چنانچه جهودی گفته
پس حاصل حکایت آنکه آدمی در صحبت نا جنس هم نزد و خاموش باید تا مثل جهودی جوار نشود حکایت یکی
از شعرای پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت
سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگ بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند
که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید شعرای بضم اول و فتح ثانی جمع شاعر
یعنی شعر گوینده و ثنا گفت ای ثنای آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جز آن گفت فاعل فرمود امیر کنند
بفتح کاف تازی مشتق از کندن است برکنند ای اخذ کنند و بکنند بضم کاف تازی مشتق از کردن بدر کنند ای
خارج از ده کنند عاجز شد ای عاجز شد از سنگ برداشتن بسبب یخ گرفتن زمین گفت این بر سبیل مطایبه فاعل
بشنید امیر ای امیر دزدان مطایبه شاعر بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام
فرمائی شعر رضینا من نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان *
سالار دزدان بر وی رحمت آمد و جامه او باز فرمود و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بر آن نهاد حکیم
یعنی دانا نوال بالفتح عطا رحیل بمعنی کوچ اسم من رحل یرحل رحله و کلمه من بدال می خشنودیم بکوچ بدل عطای تو
و این مصراع شعر تمثیل و حاصل آنکه راضی ایم بگرفتن جامه خود و بدل بخشش تو که چیزی دیگر دهی رحمت آمدی
رحم از سبب عجز حال وی باز فرمود که جامه اش باز دهند قبا پوستین مرکب قبایی که از پوستین می سازند برای
دفع سرما بر آن مزید کرد ای بر جامه او زیاده کرد حاصل حکایت آنکه در مدح مذمومان و بدکاران دم نزند تا معرض
خرابیها نشود حکایت منجمی بخانه خود در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت
فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون ندانی که در سرای تو کیست منجم بالضم وتشدید جیم مکسوره ستاره شناس عالم نجوم کلمه تو بر اوج فلک اه این
طعنه محض طبیب و ظرافت ست چه منجمان دعوی علم غیب میکنند تا اعتراض کرده شود که آنچه در نهایت غیب و بعد
ست از دریافتنش آن قاصرند و هرچه در نهایت شهادت و قرب ست از آن غافل و ذاهل اند بلکه خواص و آثار ستاره ها که دست قدرت
بعض ابداع در آنها ابداع نموده است صدور آن نتائج و ثمرات منسوب بر ذات کواکب نسبت در استدلالی
بوجهی معلوم شده بود از آن مطابق آنچه بوجهی متقرر شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا نشود غالب آنکه آنها
سبب تخلف بظهور آید و از آنجا که صدور آثار باختیار فاعل مختار جلشانه و عم نواله منسوب مربوط است گاه باشد که سبب
نگردد از آنکه اغلب کار نسبت رو و قدرت طارق نسبت شود کذا فی الحاشیه حاصل حکایت آنکه در میدان اهل حکمت
شور نکند و شفقت نورزد با خود و او را خود را خوار نکند حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

و فریاد بیهوده بر داشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در
شان او بیان تو از خاموشی ست ای هر که بد آواز باشد باید که او خاموش ماند و به بانگ بلند سخن نکند تا خود را خوار
نگرداند و مردم را در آزار نیفکند از خطیب خطبه خواننده کریه الصوت بد آواز فریاد بیفایده بر داشتی بنا بر آنکه وهم داشت که
مردم از آواز او حظ میگیرند نعیق بعین مهمله وقاف بانگ کردن زاغ و اینجا بمعنی مطلق آوازست غراب البین بفتح با و حد
و سکون یای تحتانیه یعنی زاغ جدائی و آن نوعی از زاغ ست که منقار و پای سرخ دارد و او را غراب البین برای آن گویند که
بین بمعنی بی توشه و فراق ست و عرب را ظن چنانست که چون مرد از خانه بیرون آید و آن غراب بانگ کند شود دلالت کند
بر فراق در میان آن مرد و مطلوب او کذا فی بعض الشروح پرده سرود معروف یعنی سرود و الحان بالکسر خوش خواندن
قرآن و خوش خوانی وی ست بنا بر خوش خوانی کردن و بالفتح آوازهای فریاد گوی نعیق آه یعنی بد آواز بود که
گویا آواز زاغ جدائی در سرود که بر نغمه او بود و اگر الحان بالفتح باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز زاغ در حجاب
آوازهای اوست ای آوازهای او مثل آواز غراب البین اوست ان انکر الاصوات آه یعنی بدترین و منکرترین
آوازهای اوست ای بر آینه آواز خرست شان بالفتح و سکون همزه عزت و فارسیان بالف خوانند

نکاره حال شمه یعنی در باب شان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقع ست از انهیق الخطیب
ابوالفوارس لصوته ببیت الخطیب فارس نهق من باب ضرب و از خر و بکسر تین لغتی ست و در آن بو الفوارس
کنیت این خطیب ست الخطیب الف لام در آن عهد ست و فاعل له جار و مجرور خبر مقدم صوت
ست و جمله اسمیه جواب اذا ابید فعل مضارع از ابادة بتشدید دال شکستن و ویران کردن اصطخر الخ

بفتح وکسر و فتح میم شهری است و قطعه از ولایت فارس پای تخت دارا و لشکرگاه سلیمان علیه السلام انکر الاصطخر بغیر
و همه اهل تقدیم خا دیرای او و اصطخر بحذف همزه نیز در لغت آمده کذا فی الشرح فنا من اصطخ بفتح و حذف را نیز آمده کذا
فی المدار ای و قتیکه آواز خر میکرد خطیب ابو الفوارس مراد از آواز بود که ویران میکرد قطعه اصطخر فارس یعنی
وقتیکه با واز آمدی مردم اصطخر از زشتی آن از جان و نان بگریختندی و آن شهر ویران ساختندی و در
شرح عربی چنان آورده که فی ارتفع الخطیب المذکور صیدمن فرط فوته و خشونته اصطخر فارس مع استحکامه اذا
للصوت القوی و تاثیر فی هدم البناء و لهذا الیستعان فی فتح الحصون باصوات الکبوفات مردم قریه یعلت
جاهی که داشت بلیلتش می کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطیب های قدیم آن اقلیم که با او
عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش شده است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین سخنی باندیشید و گفت این چه مبارک خواب است که
دیدی مرا برین عیب واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج و زحمت اند
عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی قریه بفتح اول و یای تحتانی ده و شهر و در بعضی نسخه قریه بضم اول و کسر با
موصده یعنی خویشی و نزدیکی مردم قریه ای مردم نزدیکی یعنی همسایه بلیه سختی و رنج اذیت بردن بلیت ایذا و بلا
و نیش مصلحت نمی دیدندی ای آوازو بسبب عزل و منع صلاح نمی دیدندی خیر باد از بیننده خواب
با پیهامی لفظ مرکب این خطیب است یعنی خوشی آواز و آسودگی خلق هرگز نخواهد شد مرکب خطیب انفاس جمع
نفس بفتحتین یعنی دم و مراد از سخنان و کلام اوست **ق** از صحبت دوستی برنجم * کاخلاق بدم حسن نماید * لو دیر
شوخ چشم بیباک تا عیب مرا بمن نماید * یا دوستی فارسی موصوله است و مصراع ثانی صله برنجم زیرا که اخلاق
بد من مستقر خواهد ماند خار مراد از عیب گل یا سمن کنایت از هنر است قائل هر و نماید بیننده دوستی است و فاعل نماید
در بیت ثانی ثالث دشمن است تا عیب مرا بمن نماید و من آن عیب را بر اندازم و از آن احتراز نمایم و این قطعه انتقال
شیخ است از نهایی خطیب بخطیب دیگر بسبب سواد طلعت و در سخن فیه دخلی ندارد و روی کان عمر ابن خطاب رضی الله عنه
یقول رحم الله امرء اهدی الینا عیوبنا و کان اصحاب النبی صلعم یحبعلون عیوبهم هدیا فیما بینهم یریدون الاصلاح کذا فی
شرح العمری **حکایت** یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بآوازی که مستمعان را از او نفرت گرفتی و صاحب مسجد امیر بود
عادل و نیک سیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم که هر یکی را
از ایشان پنج دینار مرتب است ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر بروی برین اتفاق افتاد و پس از مدتی نزد من

باز آمد و گفت انچه او ندیده بود حیف کردی که ده دینار ازین بقعه گرفتی یعنی انجا که رفته ام بیست دینار هم میدهند که جای
دیگر برود و قبول نمیکنم سنجار باول مفتوح و قیل بالکسر نام قلعه در نواحی موصل که تولد سلطان سنجر در انجا واقع شده وظیفه رغبت
و در بعضی نسخه بطوع واقع ست ای بدون شاهراه و در شرح عربی شرح است بدون الاجرت نفرت بالفتح رمیدن
شین نجم استمش راجع بکی راتب روزمره وظیفه معتاد و اتفاق افتادی مقرر شد حیف بالفتح جور و ستم بقعه بالضم
و سکون دوم پاره زمین و در عرف بهره و قصبه استعمال کنند امیر بخندید و گفت زنهار ستانی تا به پنجاه راضی
نشوند بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشتی تو میخراشد دل خراشیدن یعنی تراشیدن
حاصل بیت انکه خراش بانگ درشت تو دل را زیاده تر از خراش تیشه سنگ را است حاصل حکایت انکه شخص آواز
ناخوش خاموش بود و الا آهسته گوئی بانگ بلند تا مردم از و نفرت نگیرند و حکایت آینده اثبات این مطلب است

حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت

هیچ گفت پس این زحمت خود را چندین چه میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری
رونق مسلمانی مشاهره ماخوذ از شهر ست بمعنی ماه یعنی انچه هر ماه میداده باشند که ماهانه و ماهیانه و ماهگانه میگویند
مسانهه ببین ... گرفته از سنه است یعنی انچه در سال برسانند که سالیانه گویند و میاومه از یوم یعنی انچه هر روز مقرر باشد
که یومیه و روزینه گویند قیاس آنکه بجای ماهانه و سالانه و روزانه میتوان گفت اما مشهور نیست و چنین یافته کذا فی سحابه
گفت هیچ ای هیچ مشاهره نیست نمط بمعنی اسلوب ببری رونق مسلمانی بسبب آنکه هیچکس شنیدن قرآن تا کل
نخواهند شد و با مر اذا قرئ القرآن فاستمعوا ایمان نخواهند و بکراهیت آواز قرآن مکروه شود و بکراهیت قرآن کافر خواهند شد
در اسلام نخواهند ماند باب پنجم در عشق و جوانی یعنی در بیان عشق و احکام آن و لوازم جوانی و آثار
آنست بدانکه محبت بمعنی میل دل بست بچیزی با فراط است آنرا عشق خوانند و اگر بتفریط است آنرا هوس نامند و دل
واسطه ست میان روح و بدن و موصوف بلطافت و کثافت پس وقتیکه لطیف باشد بمقتضای روح میلان کند
و چون کثیف بود بتقاضای بدن میگراید و تقاضای روح گاهی باصل خود باشد بیواسطه غرضی از اغراض و
بیشائبه لذت از لذات چنانچه تقاضای طبع بعنصر خویش آن اصل عبارت از هستی مطلق و وجود صرف است
پیداست که مقید فرع مطلق ست و گاهی بوصل اهل چنانچه تقاضای آتش بهیزم تا از انجماد باشتعال و لهیب
بسوی مرکز خود پرواز نماید چه در انجماد پرواز ندارد چه آتشی که در اخگر ست پرواز نکند بوسیله هیزم مشتعل نگردد و
آن ذوات انبیا و اولیاست علیهم الصلوة والسلام و گاهی بجنس خود چنانچه بمقتضای حکیم بحکیم و عالم بعالم و پیر بپیر

و جوان بجوان و کودک بکودک و غیر هم و جنس روح اشیای لطیفست مثل حسن لطیف و گفتار لطیف و آواز لطیف
و سماع و امثال آن و غیره و الکساکه روح اختیار سوی آنها بر نهد و دل بدینها دهد اما مقصود بدان بغیر غرض حیوانی و لذت
را دخل دران نه مثلاً اگر دوستی را دوست گیرد غرض حیوانی در میان آرد و اگر حسن محبوب باز دلذت شهوت تلاش
کند و اگر بسماع گوش گشاید بلذت ما فیه حسرت خورد و بلذت مجدد نماید و اگر بهوای خوش بنشیند بنی نهد خوش سلوک
کسوت لولیان را طلب آید و طلب صحبت ایشان نماید پس دوستی روحانی باقی ست هرگز فنا نپذیرد و هیچ مانع
و ممتنع نگردد و هیچ حجاب محتجب نگردد و همواره در ترقی بود و دوستی نفسانی یا بغرض باشد و چون غرض بحصول
رسید دوستی سپری گردید پس شیخ علیه الرحمة و الغفران از عشق و دوستی روحانی اراده فرموده است که موقوف بپیری
و جوانی نیست بلکه در هر آنکه این آتش اشتعال پذیرد و جوان در گیرد چنانچه حضرت مولوی جامی علیه الرحمة فرموده
است **فرد** عشق آتش ست پیر و جوان را خبر کنید * من بیخبر شدم دگر انرا خبر کنید * و هرگز از لذت ایشان فرق
نمیرود و از جوانی دوستی نفسانی مراد نموده زیرا که طلب تلذذ جوان را بیاشد و کودکان را از لذات خبر نیست
و پیر را از لذت قدرتی نی پس هر که عاشق باشد باید که عشق خود را بدین طریق که مسطورست ساند زیاده
بر حصول غرض نیفزاید مگر آنکه تبارک و تعالی آن غرضمندی او را بغرضی آرد و مجاز را بحقیقت رساند و هوس را
بعشق تبدیل فرماید و الله اعلم بالصواب حد الشباب من البلوغ الی خمسة و ثلثین و بعد کهولت الی خمسین و بعد
شیخوخت و قیل الانسان فی الرحم جنیناً و اذا ولد ولیداً و اذا مضی علیه زماناً قلیلاً یسمی طفلاً و لیداً و جنیناً و بعده
مراهقاً و بعده رجلاً الی ان یبلغ تسع و عشر سنةً ثم منه کهلاً الی احدی و خمسین ثم منه شیخاً الی آخر العمر کذا فی شرح
العربی **حکایت** حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی
اند چگونه است که با هیچکس از ایشان میلی ندارد و چنانچه با ایاز که زیاده حسنش نیست گفت هر چه در دل فرو
آید در دیده نکو نماید بدیع با تسخ عجیب شگفته و نو یا وه زیاده صفت مقدم حسن هر چه در دل فرود آید
در دل جا کند و عیب آن شود در دیده نکو نماید زیرا که جوارح تابع دل اند **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد * گر همه
بد کند نکو باشد * و آنکه را پادشه بیندازد * کسش از خیل خانه ننوازد * مرید خواهنده و ارادت آرنده خیل
از قبیل ذکر اضافت ست مثل صاحب دولت و صاحب دل لهذا یکجا نوشته هر که سلطان او چنین
سلطان مثل دل ست که سلطان جوارح ست نکو باشند و یک آن سلطان **قطعه** کسی بدیده انکار گر نگاه
کند * نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی * و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو * فرشته ات بنماید بچشم کروبی

نشانات بنا خوبی دادن عیب گوئی کردن و فاعل دهد و کند و نماید کسی ست کروبی صفت فرشته ست ای مثل فرشته
کروبی مینماید و بتخفیف الرای الملائکة المقربون و تشدید رای برای شعر است و حاصل حکایت این قطعه در وی
بیان در کلیه است که دیدن بدوستی و ارادت خوش ست و دیدن بدشمنی و انکار عیب نماست **حکایت**

گویند بنده را خواجه بادر حسن بود و باوی بسبیل مودت و دیانت نظر داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده
من با حسن و شمایلی که دارد و اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی انتقال از تقریب سخن بنده را با حکایت بنده دیگر
همره خواجه و بنده برای وحدت ست که در دیگران کم یافته شود بسبیل مودت و دیانت نه بطریق شهوت و خیانت
شمائل عادتها و خلقها و انجام او خلقت و صورت خوب ست چه عادت اگر زبان دراز و بی ادب نبودی اگر
زبان دراز شرط آن و جزای وی محذوف ست ای بهتر بودی یعنی افسوس ست بران بنده من با وجود حسن
شمائل که دارد زیرا که زبان دراز ست و بی ادب نبودی بهتر بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت

مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار * چون

در آید ببازی و خنده * چه عجب گو چو خواجه حکم کند * وین کشد بار ناز چون بنده * توقع امید ای امید خدمت

و آداب عاشقی مالک و معشوق مملوک ببین ای خواجه بار ناز اش ای بار آن بنده **حکایت** پارسائی را دیدم

که بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال نکردی

و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود بزنی بتیغ تیزم * بعد از تو ملاذ و ملجائم نیست * هم در تو گریزم
اگر گریزم * بیان خواص عشق ست که در تقوی و علم امتیاز ندارد و رازش ای راز عشق و محبت او بر ملا بالفتح و الکسر
آشکارا ملامت من اللوم و الملامة من القول الغرامة من الغرام الشر الدائم و العذاب کذا فی شرح اخر
ملامت دیدی و غرامت کشیدی از محبوب و رقیب و غیرهما بعد از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملاذ پناه
گرفتن بجزی پای یکسی ملجا بالفتح و الضم پناه گرفتن از گریزم از تو هم در گریزم اگر گریزم یعنی اگر خود گریزی ست صبر
نموده آنچه بکند باید کشید و هر چه وارد شود باید دید و اگر بالفرض گریز واقع شود جانب جانب دیگری نخواهد بود
بلکه گریزم بجانب تو باشی شد که جانب دیگر اصلا در نظر نیست و توجه بغیر الکلیة بسبب استیلای محبت از
لوح سینه محو و نسی شده و علامت کمال محبت همین ست که التجا بغیر نکند چنانچه طفل را نسبت بمادر پیدا شد
که چندانکه مادرش میزند و زجر میکند باز گریزان دل همان طرف میرود و دیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیت
کریمه ففروا الی الله اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دید آنجناب بمرتبه رسید که اگر از او در

هم بجانب بیچاره بوده باشد یاری ملاطفت کردیم که عقل نصیحت را چه شنا که نفس خسیس بر وی غالب آمد زیرا که لشکری از
رفته است و گفت ق هر کجا سلطان عشق آمد نماند ** قوت بازوی تقوی را محل ** پاکدامن چون زید بیچاره اوفتاد
تا گریبان در وحل ** نفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیزی عزیز و پسندیده و قیمتی و مرغوب نفایس جمع آن و عقل نفیس
است ای هوس پاک و اندیشه و تقوی خسیس ناقص و زبون و فرومایه لفظ نماید مرادف بمصراع ثانی نیست این محل قدرت
قوت بازوی تقوی نماند تقوی ای ترک محرمات و گردیدن روی بیگانگان است ماو قتیکه سلطان عشق جا نزول کرد
آنجا تقوی و پرهیز نماند و روی دیگری آرد وحل بفتحتین خلاب یعنی گل نرم و تر پاکدامن آیا پاکدامن از وحل او فتاده ای
صفت بیچاره **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گرفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه
هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید نه مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت ** زر و خاک یکسان نماید
بیان بردن عشق است هر عالم را دل از دست رفتن یعنی عاشق شدن و ترک جان گفته ای از هر دو جان
مطمح نظر بتجرید یعنی جای آنست جای نظر و طامح گلی که در دست او افتد و نه خیر دو بعد از آن مستعمل است
فارسیان هر او ست اگر در اب هلاک جای خطرناک ای معشوق و جای سخت بود زیرا که معشوق شهزاده بود و آن هم
متصور شدی که بدام افتد یعنی معشوقش شخصی فریب خورده و حیله رس نبود که بفریب عاشق فریفته شود یا بحیله اش گرفتار
آید و فریب عاشق و حیله زرست زر و خاک چه زر در نظر عاشق محض جیف آنست که وسیله تلاقی و ذریعه ملاقات
تواند شد هر گاه نتواند معشوق را رسانیدن ** خاک و او برابر خواراست کذا فی الحاشیه یاران به نصیحتش گفتند ازین
خیال محال اجتناب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت **بیت** دوستان
گو نصیحت مکنید که مرا دیده بر ارادت ** اوست ** جنگجویان بزور پنجه و کتف ** دشمنان را کشند و خوبان دوست
ازین خیال محال یعنی عاشق شدن بر شهزاده اجتناب بکن و دور شدن از چیزی این هوس ای عشق شهزاده پای در زنجیر
ای بسیار خلق است که بسبب عاشقی شهزاده در پای ایشان انداخته اند و به بندخانه کرده بدان نه البته
خلوه بهتر آنست که مرا اگر زنجیر در پای کنند هم رضامندم و اگر در بندخانه هم اندازند هم راضی ام خوبان
دوست می کشند شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن **قطعه** تو که در بند
خویشتن باشی ** عشق باز دروغ زن باشی ** گر نشاید بدوست ره بردن ** شرط یاری است
در طلب مردن ** مودت ای کمال مودت که شفقت باندیشه جان ای بفکر جان و هلاک تو
که در بند آه ای خویشتن داری باشی از هلاک عشق بازی ای عشق کنی و این معطوفست بتقدیر حرف

بیچارہ ابطالت الدی شگفت از بختم که این دولت از کجا و گفته که این شعر ملمع ست بخت آمد از بختم که این دولت از
کجاست بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا دران حالیکه مرا دیدی چراغ فرو کشتی گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد
و نیز ظریفان گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید ٭ خیزش اندر میان جمع بکش ٭ ور شکر خنده ایست
شیرین لب ٭ آستینش بگیر و شمع بکش ٭ شگفت آمد یعنی بخت من لائق این دولت از کجاست گمان
بردم که آفتاب بر آمد پس معشوق را بمنزله آفتاب مقرر فرمود گرانی بیای فارسی ثقل شمع جمع و در حاشیه
شرح عربیت گران شخصی که دیدن آن بر تو گران آید خیزش راجع بگرانی شکرخنده شیرین لب ای
معشوق و شخص صاحب حسن شیرین آستینش راجع بشکرخنده آستینش بگیر آه ای در قبضه خود کن که بسیار اوقات یکی
از رو بازمانی حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفتم کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول
قطعه دیر آمدی ای نگار سرمست ٭ زودت ندهم ز دامن دست ٭ معشوق که دیر دیر بیند ٭ آخر
بزانکه سیر بیند ٭ انتقال ست از آمدن دوست بحکایت آمدن دوست دیگر فاعل اول یکی ست و
فاعل گفت ثانی دوست ملول ای ملول از کثرت دیدن و مشوق نظم نیز مذکور ست مطلب واحد ست پس
بیت اول مقوله عاشق ست و ثانیه مقوله معشوق حکایت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت مضادت ست لیسا اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب لها ایضا
انتقال از حکایت آمدن دوست بآمدن دوست دیگر بجماعت رفیقان مضادت بالضم باکسی دشمنی
کردن کذا فی الکشف رفقه بالضم رای مهمله و سکون فا و بکسر را نیز آمده اسم جمع ست بمعنی گروه همسفر
لتزورنی متعلق جئتنی ان وصلیه ست یعنی وقتیکه بیایی در جماعت همسفران بجهت آنکه زیاده کنی ملاقات
نمائی و اگرچه آمده باشی در صورت صلح پس با وجود آنهمی تو جنگ کننده باشی بیت بیک نفس که برآمیخت
یار با اغیار ٭ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ٭ بیت اول مقوله شیخ علیه الرحمه است بخطاب معشوق
بعنوان غیبت در معنی غیرتی که عاشق ناظر بغیر معشوق نگردد معتبر و در عشق غیرت ثانیست اول مقرر
ست که جمع الجماعت ناظر شمع بیاشند و جلوه شمع بر همه کس ظهور یافته پس پروانه ازین جهت که جلوه
شمع مقصور ست خود دارد و بدیگر رسیدن ندهد خود را بکشد شمع را چون زبان از شمع جمع آبی بر یک نوی
فشانم حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی باهم ناگاه اتفاق غیبت
افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که

ای دیده وقا همه بجمال تو روشن گردد من محروم اشتغال ست از آمدن دوست بسوی گرفتن دوست اشتغال
من ابتدائی انست در ایام پیشین ای در ایام جوانی دو منظر یاد ام تشبیل در تعدد شخص ست در پوشش تشبیل تمام
و مقطع را تعیین ست شد یگانست نیست بر جاست من محروم ای دیده من محروم باند **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان
تو بهر بد وه کز مرا تو نه شد نیشتم خواهد بودن * مشکل ایدکسی سیر نگند از تو کند * بازگویم کسی سیر نخواهد بودن *
یار دیرینه شادی بحرف هندوستان یعنی ای یار دیرینه بزبان گفتن فقط که مرا یار از صحبت خود دلگیر شده و سیار شده
هرگز سیر نخواهد بودن یعنی جمال تو انقدر کمال ست که هرگز از دیدن وی سیری بوجود نمی آید **حکایت** دانشمندی را
دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار چه قدر از ان بردی و تحمل بسیاران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم
که ترا در محبت این خطور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم
گردانی جور بی ادبان بردن باز آمد در بیان خواص عشق که با وجود اختیار نکب و بر مطاوعت خود بسیبیکی
نماند و مضطر از سر بدی شده دانشمندی عالم راضی بگفتار و لذا راضی بود و گرنه وی کنه شرحی دیگر داشت
جور ای جور از معشوق و محبت این شخص خطور علتی نیست ای علت نفسانی خطور در دل تو نکرده است داشتی
ای گناه و غرض نفسانی خود را متهم کردن کما قال علیه الصلوة والسلام اتقوا من مواضع التهم بی ادبان
ای معشوقان گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی فکر کرده ام صبر
بر جفای تو سهل تر می آید که صبر از تو و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده بر گرفتن مقوله
دانشمند ست این مصلحت ای لائق علما نباشد الخ صبر یعنی حبس نفس ست پس وقتیکه صله آن بر ترجمه علی
واقع شود یعنی لزوم و دوام باشد و گاهی که صله آن از ترجمه عن باشد یعنی از دوری و گریز خواهد بود و صبر بر جفا یعنی
ادای حبس نفس کردن بر جفای ملازم داشتن وی بران صبر از وی ای حبس کردن نفس از وی و نفی
داشتن وی از آن مجاهده با نفس ادوان کار زار کردن و در کاری کوشش کردن و مراد اینجا می بر داشتن جور
و جفای محبوب ست مشاهده دیدن و با کسی بجای حاضر بودن دل بر مجاهده نهادن الخ زیرا که سختی مجاهده
بر یک ست و تلخی فراق بر جان و سختی جان سخت تر ست از تلخی تن **ابیات** هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد * آهوی با پلنگ در گردن * نتواند بخویش راه بردن * آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد * مقوله شیخ علیه الرحمة است در بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماند عنان اختیار بدست
معشوق باشد دل پیش دلبری دارد ای دل بدلبر سپارد ریش در دست دیگران داشتن اختیار بدست دیگران

این بگفت و سفر کرد و پریشانی آن در من اثر کرد گفتم خلاف طبع من حرکتی ای کاری که نپسندیدم صفت حرکت
و اسم کشیدن آهنگ کردن مهره مهر حرمت آشنا بسته و ناشایسته سر خویشتن گرفتن ای بدر رفتن شیر آه این بیت
تمثیل ست برانکه در عدم محبت نور و رونق باکم نخواهد شد پریشانی ای پریشانی سفر کردن آن دوست شعر فقدت زمان
الوصل و المرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب بعضو قول فقدت بضم التاء صیغه متکلم از فقد بمعنی گم کردن
زمان منصوب مفعول فقدت الوصل مجرور مضاف الیه زمان و المرء جاهل مبتدا و خبر جمله حالیه است بقدر متعلق
جاهل ست لذیذ العیش از قبیل اضافت صفت موصوف ست ای عیشی که لذیذ ست عیش بالفتح زندگی و زندگانی
کردن قبل منصوب ظرف متعلق بجاهل المصائب جمع مصیبت حاصل آنکه گم کردم زمان وصل او را دوست و هم
آنست حال آدمی جاهل ناوانست بقدر و قیمت زندگی لذیذ خود که در وصل ست پیش از آمدن مصیبتها
حیف است تا دولت وصال از دست نداد قدر آن نمیدانند بیت بازاوم را لکش که شنیدت مردن * خوشتر که
پس از تو زندگانی کردن * اما شکر و منت باری جل که پس از مدت مدید باز آمد آن حلق داودی آمده بزبان و جمال
یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره
گرفتم و گفتم شکر و منت آنکه ای نیست که آن ... اضطراب با بدن خود و بر طرف ساخت حلق داودی نسبت آواز او
مثل آواز داود علیه السلام بود و سیب زنخدان زنخدان بکسر یا و سکون یا میوه ایست که بتازی سفر جل گویند
بالای وی چیزی پیشو دانرا گرد گویند گردی بکاف فارسی همان چیزی که بالای سیب پیشود و اینجا مراد موی ریش ست که
بر زنخدان و بر آمده بود در کنارش گیرم آنکه بغلگیری یا کنم کناره گرفتم زیرا که اول [illegible] ریش که متضاد [illegible] دور [illegible]

ابیات آنروز که خط شاهدت بود * صاحب نظر از نظر براندی * امروز بیامدی بصلحش * کش فتحه و ضمه بر نشاندی
خط شاهدی ای اسیر ناظر که صفائی چهره از آن عبارت است پس شاهد بمعنی ناظرست بقرینه صاحب نظر که در مصراع
ثانی یا آنکه خط شاهدی را داشتی ای فرمان شاهدی معشوقی در دست تو بود پس انوقت شاهد بمعنی صاحب جمال
خواهد بود صاحب آئینه حسن تو و مراد شیخ علیه الرحمه است یا عام که شاید از نظر براندی ای منظور خود نساختی
و نظر رحمت بر وی نکردی شین صلحش راجع بخط شاهد فتحه و ضمه یعنی خط ریش که مانند فتح دراز و مانند ضمه
مدغول باشد بر رو نخود نشاندی پس صفائی گویا اعراب بود و چون برآمد گویا فتحه و ضمه بر وی انداخت

ابیات تازه بهار تو کنون زرد شد * دیگ منه کاتش ما سرد شد * چند خرامی و تکبر کنی * دولت پارینه
تصور کنی * پیش کسی رو که طلبگار تست * ناز بران کن که خریدار تست * تازه بهار یعنی صفای چهره زردی [illegible]

از سبب خط ریش ویک سنه ای اعتماد دوستی مالکن الفش ای الفش اشتیاق در عشق چند چراغی ای تکبیر

و دولت حسن خوبی پارسال تصور کنی که دولت امسال نیست اگر چه در زعم تو آن دولت جمال ست لیس

پیش کسی قح آه زیرا که کسانی معشوق سبزه دار را هم خواهان میباشند چنانچه سبزه در باغ آه لیکن بر چیند فال این

سخن مست ست را این سبزه خوش نمی آید ابیات سبزه در باغ گفته اند خوش ست * داند آنکس که این سخن گوید *

یعنی از روی نیکوان خط سبز * دل عشاق بیشتر جوید * بوستان تو گند نازاریست * بسکه بر میکنی و میروید *

این سخن سبزه در باغ گفته اند خوش ست بیت اول تفسیر بیت اول ست نیکوان خوبرویان عشاق کسانیکه عاشق

خط سبز شوند است شیخ علیه الرحمة بوستان کنایت از روی محبوب که ریش بر آورده گند نا بالفتح کاف فارسی سبزه است که بسیار

پیاز و ترب بکار برند معروف ست که چون ورا میکنند باز میروید او اتصال ست از روئیدن متصل بر کنید ایست ق گر

ور نکنی موی بناگوش بناگوش دولت ایام نکوئی بسر آید * گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش * نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید *

گر صبر کنی بضم کاف تازی یعنی اگر صبر کنی و موی ریش بر نکنی آه بفتح کاف فارسی یا تازی از کندیدن یعنی اگر صبر کنی ور نکنی موی

بناگوش برامی ریش الیس چه کنی موی بناگوش تفسیر سنه چنانچه پیشتر باید بیت گر قیام کنی

عفو بهتر از انتقام پس نیستی تغییر است جزائی شرط محذوف ست فایده ندارد که این دولت آه دولت بهتر آه

ایام نکوئی تفسیر دولت ستای ایام حسن بسر آمدن ای تمام شدن بیت تا بر سبیل اعراض ست یعنی اگر دست

که ریش ابیرون آمدن ندهی و آنکه در گذشته و بر کرده دست بر ریش قدرت بر زوال آن بعالجه طلبی که بدان آه

و ماند که عفو دست صاف شود که بر ابدا زقالب قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا * چه شد که مور چه بر گرد ماه

جوشیده ست * جواب داد ندانم چه بود رویم را * مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده ست * مور چه مور خورد کنایت از موی رستن

ریش ماه رو صاف حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان ما تقول فی الامارد گفت لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفا

یتخاشن فاذا خشن یتلاطف این حکایت انتقال ست از حکایت معشوق رسید از سبو حکایت امرد مستعربیة کسیرا گویند که

هوا لذی لیس بعرب خالص کذا فی الصراح و کیفیت امارد پرسیدن از مستعرب بست زیرا که عربی الاصل عشق نساء

ورزند دوستی امارد و در عشق امارد تمثیل امارد هم ست ما تقول فی الامارد امی چه میگوئی تو در حق اشنائی

امارد و لاخیر فیهم ای نیست بهبودی در حق آشنائی امارد مادام احدهم لطیفا آه یعنی مادامیکه یکی از ایشان لطیف

و روی صاف ست سختی میکند یعنی بیمار نیز و التفات نکند پس سخت شد ای ریش بر کورد ملامت کند و مهر جوید

نماید یعنی چند آنکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند سخن جوید چون سخت و درست شد

عیان چہ بکار آید ملاطفت کند و دوستی ابد این تفسیر ... طلبد الحصہ است چنانکہ یعنی تا آنکہ درشتی کند یعنی بی مروتی

التفات نمیدهد بجانب عاشق یعنی میدید چون سخت و درشت شد ای ریش برآورد دوستی نماید ای خود بخود

دوستی میکند و فاعل درشتی کند ضمیر ... و جمیع افعال امرد است **قطعه** امرد آنگہ خوب و شیرین تلخ گفتار

بود چون ریش آمد و بالغ شد مردم آمیز و مهرجوی بود **نظم** تفسیر نکوست امرد جوان دریش

یعنی این لفظ بالغ بتفسیر ریش مقید است یعنی بالغ است **حکایت** یکی از علمای ... رسیدند

که کسی با امردی در خلوت نشسته و در بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکہ عرب گوید التمر یانع

والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت ماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان

بسلامت نماند انتقال است از حکایت امرد و حکایت امرد و با امرد یعنی مراد از تمر محبوب است که امرد باشد التمر خرمای خشک

را گویند اینجا بمعنی خرما است که در درخت خشکی بپذیرد و پس یانع که بمعنی رسیده است یعنی هنوز خشکی است و در بعضی شروح ...

بمعنی ... است یعنی باغبان غیر مانع یعنی هیچ ای هیچگاه باشد فاعل بسلامت ماند با امردی نشسته فاعل

گفت یکی از علما است بجا است نی ای بجا است **شعر** ان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

سلم فعل ماضی از سلام بسلامت یعنی برستن از باب علم یعلم الانسان فاعل سلم من سوء نفسه جار و مجرور متعلق سلم و ان

شرطیه لیس یسلم جزا و ... متعلق فعل ... است یعنی اگر بسلامت ماند آدمی از بدی نفس خود

از بدگویان پس از بدی گمان دشمن بسلامت نمی ماند و در حاشیه ... بوده که لا یسلم ... از سلیم ... لیس

مصراع زیاده میشود **قطعه** هر که با شاهد گلرنگ بخلوت بنشست ٭ گرچه تو از نیز نگوی ملامت بر خاست ٭

شاید پس کار خویشتن بستن ٭ لیکن نتوان زبان مردم بستن ٭ فاعل تو از نیز گوید پس کار خویش بستن

ای ترک کار بد کردن و عنان نفس از گناه گرفتن لیکن زبان مردم بستن اگرچه شخص نیکوکار باشد هم از زبان

مردم نتوان خلاص گشت چنانچه طوطی که در یک صحبت خوب سیرت است از زبان زاغ خلاص نیافت

واین عدم خلاص بنابر آنست که دانا از نادان متنفر است نادان از دانا گریزان **حکایت** طوطی را با زاغی

در قفص کرده بود از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون

و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح بروی تو هر که برخیزد

صباح روز سلامت بر و مسا باشد ٭ بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ٭ ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

لفظ طوطی بمعنی ... است یکی اصلی و دیگری زائده برای وحدت قفص بصاد عربیت و بسین فارسی بمعنی ...

قبیح بالضم زشتی و زشت شدن نقیض حسن بالفتح نیز آمده است ضمیر بمشاهده او راجع برابغ ست تجابا هده رنج و محنت
دیدن و دیدار روی پیشانی مکروه ناخوش داشته شده ممقوت مقت بالفتح دشمن داشتن ای مبغوض شمائل
جمع شمائل بالکسر یعنی خلق ای اخلاق و عادتهای ناموزون ای زشت یا غراب البین خطاب طوطی بزاغ
و تحقیق غراب البین سابق آمده گذشته یعنی ای زاغ فراق کاشکی در میان من و در میان تو دوری مشرق و مغرب
بودی و مشرق گفتن از باب تغلیب بر وی تو هر که بر خیزد ای وقت صباح بر خیزد و روی تو بیند مسا یعنی شب ای
از شامت روی تو آمروز بر وی شب باشد و تا یک گردد عجب تر آنکه غراب نیز از صحبت طوطی
بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و می گفت این چه
بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی بیت
پارسا را بس این قدر زندان * که بود هم طویله رندان * تجاوزیت همه آنگی بجان آمده ای بجان آمده و تغابن یا یکدیگر
که این چه بخت نگون بیان گفتار مجذوف است ای میگفت که این الخ بخت نگون اشارت به بخت خود است و طالع
خویش در زمانه خود و دون خوار و زبون فرود ایام بوقلمون آنکه زمانهای که دگرگونست و متلون الاحوال آنستی ای
آن حالت بودی پای زاغی و باغی فارسی بر آنکه است بیت تعبیر راجع است پارسا خود را امتم کرده رندان طوطی
را قرار داده بزعم خود فی الواقع تا چه گناه کردم که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود را تا باک
در ای و چنین بیند بلا ابتلا گردانیده است بیت کس نیاید بپای دیواری * که بر آن صورتت نگار کنند * این مثل
بدان آورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت است بعقوبت ای برای عذاب آن
گنه غیره و درای ای بیهوده گوئی چه درائیدن یعنی آواز بر داشتن است بند و بلا کنایت از قفس است ابتلا گرفتار
بپای دیوار ای زیر دیوار که بر آن الخ صفت دیواری نگار کنند ای نقش کنند ق زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی * تمثیل بر مطلب سابقه است سماع ای
جمع سماع رندان شاهدی بلخی ای معشوق که منسوب بشهر بلخ باشد و تخصیص شاهد بلخی برای شوخی و بیباکی گفته است چه
اهل بلخ شوخ باشند ز ما متعلق ملول است ترش منشین ای چین ابرو منشین و بیرو و فر اهست خود را باشم و در سیاه
نمیکه که تو هم در میان ما ای در مذاق ما و صحبت ما تلخی ق جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان
رسته * چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته و چو یخ بربسته * این قطعه هم از مقوله شاهد بلخی است جمعی
جمع رندان بهم پیوسته ای دست بسته هیزم الخ یعنی عمر کردن تو از ین جماعت لازم ست چون با وجود الف الخ

این سرخی که چیزی خندد گل لاله یعنی ما جنس آنها نشسته یعنی منجمد و بسته صفت برف است و همچنین است یخ حاصل آنکه ما که با جماعت
رندان چشمم شکل دسته گل لاله هستیم و تو در میان ما شکل هیزم خشک هستی چون با ما مخالف هستی و چون سیر ما که با خوی
و چون برف و یخ منجمد هستی ای وجود مغز صحبت ما هستی پس باید که از پیش ما برخیزی و دور شوی حکایت رفیقی داشتم
که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده بسیار حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر
من روا داشت و دوستی سپری شد و سر از طرف هر دو دلی بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در جمعی
همی خواندند قطعه نگار من چو در آید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان * انتقال است از لفظ جمعی چو گل و لاله الخ بسوی حکایت دیگر چنانچه [illegible]
که روزی دو بیت از سخنان من در جمعی همی خواندند نمک خورده ای با هم که طعام خورده با آن آبا وجود سپری شد
دوستی نگار من الخ این قطعه بیان دو بیت از سخنان منست نمکین یعنی ملیح و خوش آینده صفت خنده نمک او
و مراد از سوزش است چه نمک جراحت موجب ریش جراحت است ریشان جمع ریش یعنی شخص مجروح و خسته
و مراد از عاشقانست بیت دومی است که در فکر درویشان بر لطف سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میداد و او
هم در آن جمله مبالغت نموده بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم
میلی هست این بیت را فرستادم و صلح کردیم بر لطف این سخن آه این قول شیخ علیه الرحمة بسبب [illegible] نفسی خویش فرموده
یعنی کسانیکه بر ساخت این سخن اطلاع یافتند بر بیان حسن آن نمودند همچنین نبود بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میداد
چه حسن سیرت آنست که عیب این بیان [illegible] اعتراف کرده ای [illegible] خطای خویش گردیده که فی الواقع خطا از منست که برای
نفع آزار خاطر روا داشتم ابیات نه ما را در جهان عهد وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی بیکبار از جهان دل در تو
بستم * ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر سر صلحست باز آی که آن محبوب تر باشی که بودی * این قطعه بیان [illegible]
نه ما را آه استفهام انکاری است یعنی در میان من و تو عهد وفا بود لیکن تو جفا کردی بد عهدی شکستی از جهان
ای از دوستی جهان برگردی بزودی از دوستی من باز آی ای در صحبت که بودی همان که از آن محبوب تر است ای
سابق محبوب تر باشی زیرا که بمعذرت بخطا و تائب از گناه بسیار خوش می آید از منکر و مصر و از اینجاست که التائب من الذنب
واقع است حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن
بماند مرد از محاورت او بجان برنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از دوستان به پرسیدن وی آمدند
گفتند چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نا دیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

مضاف الیه سراستای برسر من بیت ثانی مرگ خواستن خودست جهان مفعول ندیدست و چشم فاعل ان ای محبوب
ندا و منادی محذوفست یعنی ای محبوب که خاکم بر سر جمله حالیه است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو و ران حالیکه منفا
برمنست باجمله دعائیه است در حق خود برای مرگ **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی وخواب * تا گل نسرین نفشاندی
نخست * گردش گیتی گل رویش بریخت * خار بنان بر سر خاکش برست * بعد از مفاجات و غم گریم و فصیحت
که بقیه زندگانی قرارش هوس در نوردم و دیگر بار گرد مجالست نگردم وخواب تفسیر قرار نگرفتی ست گل روی او گل
گل بود بریخت ای فانی شد خار بنان جمع خار بن یعنی نبات خار دار خاک گور غم همی قسمست چنانچه سابق در دیباچه
گذشت که بقیه الخ جواب قسم قرارش هوس ای محبت با کسی کردن چنانچه از مجالست می آید و مجالست با یکدیگر نشستن چه
انجام او مجالست با محبوبانست یعنی ترک مجالست محبوبان کنم تا بار دیگر چنین مصیبت گرفتار نشوم **قطعه** سود
دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار * دوش چون طاوس مینازیدم اندر
باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار * سود دریا الخ ازین بیت و تمثیل ست برینکه صحبت محبوب با خوبست
از مرگ نبودی بیم موج وخار هر دو کنایت از مرگ ست بدی بالضم بودی نیستی ای نبودستی باغ وصل وصل دیگر ای زمانه
دیگر از دوش که امروز باشد و امروز لفظ دیگرست **حکایت** یکی از ملوک عرب احدیث لیلی و مجنون و شورش
حال او بگفتند که وی با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودتا
حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی با حیوان گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی
مجنون بنالید و گفت این حکایت دفع انکار ملک راست بر جهالت شیخ علیه الرحمه چنانچه خود فرموده که **شعر** بسیار دی
گرچه ذو مرد خویش الخ که وی با کمال فضل الخ بیان شورش ست و ضمیر وی هر دو راجع مجنون زمام بالکسر مهار
فاعل فرمود یکی از ملوک عرب است و مفعول حاضر آوردند محذوفست ای مجنون را فاعل ملامت کردند متعلقان
بادشاه که بفرمود شاه مجنون را ملامت کردند که در شرف انسان الخ بیان ملامت ست خلل بمعنی نقصان
خوی با حیوان گرفتی ای انسان ترک کرده و بصحبت حیوان انس گرفتی و مقررست که در بیابان هم صحبت مجنون
حیوان بیابانیان بودند چه از گور و آهو و گرگ و شیر و غیره عشرت مردم آن که کامرانی مردم از خوردن و پوشیدن و نحوه
شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها * الم یرها یوما فیوضح لی عذری * جواب مجنون مطابق سوال بادشاه از جهت
انتبارت او ست بعشق لیلے گویا بادشاه سوال کرد که لیلی چه کسی باشد که در عشق او شرف انسان ترک دادی و با حیوان
الفت گرفتی کلمه رب بالضم الراء و تشدید باء اینجا برای کثرت ست صدیق بالفتح دوست دوستان مفرد و جمع آمده

انیس تسبیح باشند یعنی چنین باشد که شنونده شود و آگاه گردد قمری و فاخته مرغزار مرا تا چگونه آگاه باشند که آگاهی
بعد آشنائی ست و آشنائی قمری با آن دوست معلوم و ورق بالضم اول و سکون ثانی جمع ورقاء مثل حمر و حمراء قمری فاخته
لام انسی ثانی زهیر بهار جی ست ای مرغزار من حب بودنشا نما صحبت یعنی حیات بانگ کردن معنی بیت آنکه یعنی
آن انس و ذوق که گذشته از یاد کردن مرغزار دوست و کوش اگر شنیدی آنرا قمری و فاخته مرغزار من فریاد و ناله
میکردند بر من در شوق حصول آن مرغزار دوست معشر اسم جماعت ست و واحد ندارد و مثل قوم و رهط خلان بالضم
اول و تشدید لام جمع خلیل یعنی دوست قوله اجمع بذکر ام حاضر و در شرح عربی بجای للمعانی واقع شده است گفته که معانی
اسم مفعول من عانات الامر تعانی الامر من باب لقد المعافیه استفهام العشق انتهی معانی بلند و بسیار عبارتست از پادشاه
تدبیر دی ای ذی المعالی و معالی جمع علو ست بر خلاف قیاس یعنی از معالی تحلیل نموده داخل وزن مصراع ثانی نمود
و این تابیر او وزن شعر ای تتابع ست تدری مضارع مخاطب ادری بالفتح یعنی دانستن تقلب مضارع معلوم از تقلیب یعنی
گردانیدن از حالی بحالی موجع بالضم میم و فتح جیم اسم مفعول از ایجاع بدرد آوردن موجع ای دردناک کرده شده که عبارتست
از دل عاشق ست و یا موجعی بیاء متکلم ست مضاف الیه موضع یای اشباع مثل یای مستعی و سعی و در بعضی نسخه جمیع واقع است
یعنی چیزیکه دانند است مقام مرا از شهر صحرا و از صحرا الشهر انداخته است این نسخه بهترست و شرح عربی مصراع رابعه چنین
آورده است که لیت تدری انچه در دل دردمند نیست حاصل بیت ثانی آنکه ای گروه دوستان بگوئید برای پادشاه
صاحب کمالی در یا چیزیکه میگردانند حالی بحالی دل دردمند مرا پس عبارت از اثر لطف و قهر دوست ست که دل عاشق
را منقلب گردانند گاهی بابسط و گاهی بقبض و غیر ذلک پیداست تا دوستی در دست و در باطن کسی وجود نگیرد و قهر او
در دیگر نشود **ابیات** تندرستانرا نباشد درد ریش ٭ جز بهمدردی نگویم درد خویش ٭ گفتن از زنبور بیحاصل بود ٭ با
در محبت خود را نخورده نیش ٭ تا ترا حالی نباشد همچو من ٭ حال من باشد ترا افسانه پیش ٭ سوز من با دیگران نسبت مکن
کو نمک بر دست و من بر عضو ریش ٭ ریش دست یعنی زخمی ست مقابل تندرست همچنین در بیت آخر بهمدردی آه
زیراکه وی حال من خواهد دریافت زنبور آزار و گفتن با وی باوجود آنکه یکی ای یکبار تر اضافه الیه نیش بیان بر قیاس
ست ای حال افسانه باشد پیش تو با دیگر کو نمک بر دست الخ علت نسبت مکن ست زیراکه آن دیگری نمک بر دست
صحیح وارد ظاهرست که نمک بر عضو صحیح داشتن متالم نمیگردد من بر عضو ریش ای نمک بر عضو زخم دارم **حکایت** قاضی همدان
را حکایت کنند که با نعلبندی پسری خوش سری داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلب متاسف بود و پویان و
مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **قطعه** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ٭ بربود دلم از دست و در پای فگند ٭ این دیده شوخ میکشد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد یکی چند از بزرگان عدول در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با جازت
سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست * خطا بر بزرگان گرفتن
خطاست ۰۰ انگور تو آورده آنگور یکه خادم باشد که او را نخود یه گویند طعم بالفتح مزه و بالضم خوردنی و نیز طعم خوردن چشیدن
را گویند کذا فی الکنز مسند بالفتح بالش بزرگ مسند قضا محکمه عدول جمع عدل بالفتح وادوداده دهنده و مرد صالح
و شایسته گواهی مزکی اسم مفعول از زکی بمعنی پاک که بزرگان گفته اند علت ترک ادب ست هر در سخن الخ
مقوله قول ست خطای بزرگان الخ زیرا که خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست فی الاخطا نباشد بیت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ۰۰ سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست ۰۰ ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوند
لازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد
طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی حریف اینست که
دیدی و حدیث اینکه شنیدی قطعه یکی کرده بی آبروی بسی ۰۰ چه غم دارد از آبروی کسی ۰۰ بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال ۰۰ سوابق جمع سابقه صفت مقدم انعام انعام نعمت دادن و بمعنی عطیه ملازم است
نعمت شناس بندگان عبارت از بزرگان که خود را بنده تعبیر کرده اند اعلام بالکسر آگاه گردانیدن طریق صواب الخ بیان
مصلحت ست گرد بکاف فارسی بمعنی پیرامون گرد طمع نگردی ای با این پسر طمع بیکی و محبت او از دل دور گردان
فرش ولع ولع بفتحتین فریفتگی منصب بالفتح و سوم و مرتبه مناصب جمع منیع بالفتح عزیز و عجیب کلمه تا بمعنی زنهار است ای
زنهار بگناهی شنیع ملوث نگردی حدیث ای دشنام بی تحاشا دادن و سقط گفتن و سنگ داشتن بی آبروی
که ترک ادب نا شایسته کاریکه بسیار پیش کرده باشد قدر عزت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نکوی پنجاه سال
ای از نام نکویی که در مدت پنجاه سال حاصل کرده باشد زشتین زشتش راجع بنام نکوئی که یک نام الخ ای یکبار بد
کردن نام نکوئی پنجاه سال را زائل کند قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین کرده و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صواب ست و مسئله بی جواب ولیکن قوان حیا بالکلام
نیز دل سمعت انکا بیرحه عدول بیت نصیحت کن مرا چند آنکه خواهی ۰۰ که نتوان شستن از زنگی سیاهی

بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ۰۰ سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم ۰۰ عزیزان ای بزرگان
مسئله بی جواب ای سوال که جواب نتوان داد ملام بمعنی ملامت سمعت صیغه متکلم از سمع بمعنی شنیدن و اینجا
شنیدن بمعنی قبول کردن ست کما فی قول المصلی سمع الله لمن حمده انک بالکسر دروغ گفتن و دروغ

علت بیدار باش ست افسوس بفتحتین و واو فارسی تحسر و حسرت و دریغ تا مرده عمر افسوس ای تا عمر حسرت و دریغ نخورد
و عبارت از زمان شیب ست بالشنوی آه آخر البیت برداشتن بگفتن بیهوده خروس ست مسجد آدینه ای نماز آدینه
از بانگ بارشاه وقت لب اول مفعول برداشتن چون چشم خروس شبیه در برداشتن ست لب بر لبی ای لب عاشق
را اگر بر لب معشوق پیوسته باشد بگفتن بیهوده خروس که بی وقت بانگ میخواند برداشتن ابلهی و دیوانگی ست
و چنانچه یک خروس چشم خود بیدار رو بیدار شود بگفتن دیگر خروس و پیدا است که خروسان به بانگ یک خروس
بیدار شوند و دیده را بگشایند قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه نشسته و تا پای داری
بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که
فردا چون بالا گیرد عالمی را فرو گیرد قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید ه روی در روی دوست کن بگذار ه تا عدو پشت دست میخاید ه درین حالت
اشارت بحالت مذکوره ست متعلقانش ای خدمتگاران قاضی و مصاحبان او دق بالفتح و تشدید قاف کوفتن و فارسیان
گویند بالفتح و الف آنکه بر سخن اعتراض کنند و اینجا باصطلاح فارسیان بمعنی اعتراض مرادست بلکه حق گفته اند زیرا که گفته اند زر
کو سوجه دست فرو نشانیم ای سرد کنیم بالا گیرد ای مشتعل شود عالمی را فرو گیرد ای جماعت کثیر با خود شود چنانچه
قاضی و مصاحبان او ست و معشوق و خویشان وی و والیان وغیره تبسم حال ست از قاضی درو راجع به یکی
از متعلقان ضیغم بالفتح گزنده و شیر درنده تفاوت بهر سه حرکت داد دوری و میان دو چیز و دور شدن دو چیز از یکدیگر
و بمعنی عیب نیز آمده قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب
بمتعلق ست ای روی من در روی دوست کن و بگذار که عدو مگذار پشت دست خائیدن عبارت از حسرت و افسوس
کردن ملک را همدران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت
من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه دهر باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع
قبول نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند **بیت** به تندی سبک دست بردن به تیغ ه بدندان گزد پشت
دست دریغ ه که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی ست یگانه دهر بی مثل و بی نظیر خوض بالفتح
در شدن بآبی و غیر آن معاینه گردد ای دیده شود که لیس الخبر کالمعاینة تند بالضم فوقانی و خفا نون تیز و خشم و
خشمگین تندی یای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست به تیغ بردن کسی را کشتن پشت دست دریغ بدندان
گزیدن ندامت و پشیمانی کشیدن بتندی آه این مصراع مضاف الیه است مضاف محذوف است ای صاحب دست بردن

بتندی پشت دست افسوس بدندان میگزد و فاعل بدندان گزد بهان محذوفست و اگر مصدر دست تیغ بردن یعنی قاتل
ای کشنده بدندان گزد درینوقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که
خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش ای بلطافت بتدریج ساخت حال
چیست ای دریافت که من در حالت مستی ام و بادشاه وقت بر سر نشسته است گفت از قبل مشرق گفت المحل الله که
بینور در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم واتوب
الیک **قطعه** این دو چیزم بر گنه انگیختند ❊ بخت نافرجام و عقل ناتمام ❊ گر گرفتارم کنی مستوجبم ❊ ور ببخشی عفو بهتر
ز انتقام ❊ فاعل گفت اول و ثالث قاضی و فاعل گفت ثانی بادشاه قبل بالکسر جانب و طرف لا یغلق باب التوبة آه
یعنی بسته نمیشود دروازه توبه بر بندگان تا آنکه طلوع بکند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفرک اللهم آه این لفظ
قاضی ست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش میخواهم از تو ای بار خدایا و بازگشتم بسوی تو و حدیث دیگر بدین مضمون وارد ست
قال النبی صلی الله علیه وسلم من تاب قبل تطلع الشمس من مغربها تاب الله علیه و ایضاً قال عم ان للتوبة باباً عرضه مسیرة
سبعین سنة و انه لا یغلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیزم آه قول قاضی و تفسیر قول او که استغفرک اللهم
واتوب الیه و خطاب بجانب حقتعالی ست مصرع ثانی تفسیر این دو چیزست بخت نافرجام بد عاقبت عقل ناتمام
عقل ناقص گرفتارم کنی ای معذب کنی بپاداش گناه مستوجب از استیجاب یعنی سزاوار شدن و بمعنی بپاداش
گرفتار کنی لفظ بخشی تفسیر مضمون ورنه است عفو بهتر جزای شر و انتقام کینه کشیدن یعنی بپاداش گناه کسی را گرفتار
کردن ملک گفت توبه درینحالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سود نمی کند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا
قطعه بلند از میوه گو کوتاه کن دست ❊ که کوته خود ندارد دست بر شاخ ❊ چه سود از دزد ازان توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ❊ مترا با وجود چنین منکری که حادث شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و
موکلان عقوبت در وی آویختند بر هلاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سود نمی کند ای حد شرع ساقط
نکند فلم ینفعهم آه پس نباشد که نفع کند کافران را ایمان آوردن آنها وقتیکه ببینند عذاب ما یعنی توبه تو در حال اقامت
حد شرعی سود نکند چنانچه ایمان یاس منفعت ندارد پس ایراد آیه کریمه بسبیل تمثیل است که قاضی مسلمان
و توبه او از گناه بود نه از کفر پس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه میر علیه الرحمة آورده
که معلوم نمیشود قاضی همه دان نبود و الا جواب میگفت که ایمان یاس که توبه از کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از معاصی هنگام ظهور آثار عذاب جائز ست چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در فصلات
مکتوب ست که ایمان یاس مقبول نیست ولیکن توبه یاس مقبول ست دیگر آنکه توبه از گناه مسقط حد شرعی نمیشود
چنانچه کسے از زنا یا سرقه تائب شود و شهود عدول بران فعل شهادت داده باشند توبه آن مرتکب که حاصل
اعتبار در زمان مستقبل ست حد فعل ماضی ساقط نمیکند دلیس این بگفت و گوی ظرفین چه قسم صحبت داشته باشند
انتهی اقول بدانکه عقوبت بر معاصی دو نوع ست یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از عصیان در وقت
اقامت حد شرع سود می ندارد و شتالگی را و حد زنا بر پا کرده اند و او در اینحال از زنا توبه میکند حد ساقط نمیشود اما توبه
از معاصی نزدیک حضور عذاب الهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول ست ای تبارک و تعالی بفضل خویش عذاب
را از وی دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان یاس یعنی از عذاب الهی بازگرود و قاضی در دست بادشاه اسیر
حد شرع بوده گرفتار پنجه مرگ و آیت کریمه بسبیل تمثیل اقامت حد شرعی ست نه بطریق توبه یاس ای توبه در اقامت دیگر سود
نکند چنانچه ایمان یاس سود ندارد و لهذا سود در جواب آن قاضی ساقط ماند و نگفت که توبه یاس مقبول ست پس
قاضی را همه دان بگفتن با آنکه بادشاه در تعریف آن گفته است که من او را از فضلای عصر میدانم خارج از همه دانی است
نافهم کنتوانی کمند الخ بیان آنکه توبه کردن یعنی آنوقت که اسیر زندان باشی و بر قصر بلند برای دزدی کردن کمند انداختن
نمیتوانی توبه کردن از دزدی بهبودی ندارد و بلندای قد در از کوته پسته قد منکری بفتح کاف امری قبیح که بیننده آن را
انکار کند یعنی گناه حادث از حدوث بمعنی نوپیدا شدن سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بندد ای وجود
نگیرد و موکلان بفتح کاف مشدد جمع موکل و مراد ازان کسانی اند که برای عذاب مقرر اند مثل جلاد و غیره
در وی آویختند ای او را مواخذه کردند گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقی ملک گفت بگو **قطعه** باستین ملالی
که بر من افشانی ٭ طمع مدار که از دامنت بدارم دست ٭ اگر خلاص محالست زین گنه که مراست ٭ بدان کرم که تو داری
امیدواری هست ٭ باستین ملال افشاندن حکم بعذاب کردن دامنت ای دامن کرم تو ملک گفت این لطیفه بدیع
آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد
مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این نه تنها من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت
مستغنیانرا که اشارت بکشتن او همیکردند گفت **بیت** ای که حمال عیب خویشتنید ٭ طعنه بر عیب دیگران مزنید
خلاف نقل ای خلاف شرع که ترا از قلعه بزیر اندازم این تقریر از نوع اقامت و تعزیر شرع در باب اعلام

ضعف بالفتح و ضم سستی و ناتوانی خلاف قوت یا از بالفتح سست رای و نقصان عقل و بالضم ناتوانی و سستی
بدن ای ضعیفی و پیری تفسیر ضعف ست چون در لفظ ضعف مرض هم مفهوم میشد برای دفع وهم آن به پیری تفسیر کرده

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در در آمد و گفت درین میان کسی هست
که زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان
عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیشود اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون فراز آمدم این میگفت
و میگریست دمشق بکسرتین جامع دمشق ای مسجد دمشق بحثی ای بحث از علوم کافی که جوانی برای مفاجات
ای ناگاه از در در آمد ای در جامع دمشق درین میان ای در میان مجلس شما زبان عجم ای بزبان پارسی ما نمیشود
ازینجا معلوم میشود که آنجا که پیری در حالت نزع بود اهل عرب بود مزد یابی ای ثواب از [illegible] بی نوای یا
یا باینجا باشد ای محتمل ست فراز آمدن فرا رسیدن قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام ٭ دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ٭ دمی خورده بودیم گفتند بس ٭ معنی این سخن بعربی با شامیان گفتم تعجب همیکردند
از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم دمی چند خورده بودیم ای دو سه چند
از ان خوان تناول کردیم ای اندک زمان [illegible] بعربی ای بزبان عرب تاسف او آه قطعه [illegible]
[illegible] دست جهان [illegible] قطعه ندیده که چه سختی همی رسد بجان کسی که از دهانش
برمیکنند دندان ٭ قیاس کن که چه حالت بود در ان ساعت ٭ که از وجود عزیزش بدر رود جانی ٭ گفتمش تصور
مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم باشد اعتماد بقا را
نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاکت نکند اگر فرمائی طبیبی بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید
و گفت [illegible] حاصل [illegible] اندک وقت از اول [illegible] ست و چون [illegible] آن [illegible] دفعت
بر آمدن آن [illegible] آزار شود [illegible] جان [illegible] خیال مرگ و وهم را ای
وهم مرگ را مستولی از استیلا ای [illegible] یافتن و غالب شدن فیلسوفان مخفف فیلاسوفان است
که در زبان یونان بمعنی [illegible] معرب ست و سوف بمعنی حکمت [illegible] فلاسفه جمع فیلسوف
[illegible] اعتماد و بقا را ای برای اعتماد بقا هائل خوفناک مرض اگرچه هائل بود زیرا که صحت و مرض یا ابقا
و هلاکت نیست بلکه بقا و هلاکت در دست قدرت اوست جل جلاله و لهذا بسا صحیح و سالم اند گرفتار
هلاکت آمده اند و بسیار مریض و زار اند که جان بسلامت برده اند اما این مقدمه نزد اهل تحقیق هست

تخصیص فیلسوفان یونان برای چیست پوشیده نماند که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و مرض
اوست اما اینکه مزاج مستقیم سبب بقای بدن ست برقرار و الا فلا اما استقامت آنقدرها نیک افتاده است که با وجود
تغیر حال بهم نخورد و چنان طبیب آید پس مزاج اگرچه مستقیم ست اعتماد بقا را نشاید و اصل مرض عرض ست و عرض
بذات ثبات ندارد و بسا باشد که بادنی وجه از زوال پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مرض اگرچه مایل ست دلالت
کلی بر هلاکت نکند دیده برکرده چشم سوی من دید قطعه خواجه در بند نقش ایوانست * خانه از پشت پای ویرانست
و بنیاد هم ... طبیب * چون خرفت بنیاد اوفتاده حریف * خواجه عبارت از صاحب تن ست ایوان کنایت
از تن در بند نقش ایوانست آرزو تعلق زیب تن ست خانه همان تن باگشت مرکب اهل هنا و اینجا مراد از اصل وجود
و دست بر هم زدن افسوس کردن و نومید شدن طریق پیرک خرفت نیز خانه بکسر ازانکه از پیری بی چیز میگوید و نداند
که چه میگوید و پیری که عقلش از غایت پیری فاسد شده باشد حریف هم پیشه کنایت از مریض ست بهم زدن الی آخر ابیات چون
طبیبان از زیرکی با وجود این مریض خرفت بنیاد نا امید شود قطعه پیرمردی ز نزع مینالید * پیرزن صندلش همی مالید * چو
مخبط شد اعتدال مزاج * نه عزیمت اثر کند نه علاج * پیرزن آن پیرزن که ظاهرا درد سر دارد و صندل را دافع درد سر
و نیز دانست که بحالت نزع ست مخبط از خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن و خود را بهر جا انداختن بر آشوب و
آورده آنکه گویند خبط دماغ شده است مراد آنست که آمیختگی عقل و مجنون شده است و عقل خالص نمانده و در شرح جامع الاصول
آورده که الخبط فعل الشی بغیر النظام و کذا فی القول عزیمت دعائیکه بر بیمار خوانند تا برکت آن شفا یابد و معنی افسوس حاصل
این دو حکایت آنست که چون پیر فرتوت مریض شود آماده مرگ و هرگز دست اعلاج نزند و معالجه نماید حکایت
پیرمردی را حکایت کنند دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وی بسته و شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله شبی از شبها همی گفت الحمد
لله بخت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد
چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان
دختری خواسته بودی زنی نوجوان در نکاح آورده بود و بگل آراسته بکسر کاف فارسی است که گل کرده و صفا
نموده و در شرح عربی بالضم کاف فارسی آورده و دیده و دل در وی بسته ای متوجه رضای او نشسته بذله بالفتح با و جوده
و سکون ذال معجمه سخن خوش و همچنین لطیف مؤانست با یکدیگر انس گرفتن تا بی آخر چشم دولت بقرینه
بلندیست محذوف تا می چشم دولت دولت و بخت نیک معنی ست پخته ای بحوادث رفتن پخته پرورده

تربیت یافته جهاندیده ای صاحب امتیاز رسیده تحمل کرم و سرد چشیده اسباب آسودگی و آزردگی دریافته نیک و بد
آزموده ای خواص شخص نیک بد دانسته حقوق صحبت با نیک و بد مودت آدوستی هر یک از نیک و بد بجا آورده مشفق
شفیق بر اهل خود مهربان با هر یک خوش طبع نیک خو شیرین زبان خوشگو ق تا توانم دلت بدست آرم گر بیازاریم نیازارم
در چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نیازارم آزرده نشوم با دیر دل آن تیر آزار ندیم
فدای پرورشت ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهم ساخت یا آنکه در طلب شکر دلها آن جان شیرین
فدا خواهم کرد نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای تیز سری سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب
جای خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مدار
از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند معجب از عجایب خوبی خود را دیدن و بخوبی خود نازیدن خیره رای پریشان
فکر گاهی بجای دگاهی بجای سر تیز شوخ سبکپای ای بی ثبات که هرگز بر یک حال و بر یک وضع و بر یکجا قرار ندارد
هر جو جا پیرا ای دوستی گیرد ای از بجای بجای دیگر لفظ خرم نزد بعضی بی واو معدوله است مثل خرد مقابل بزرگ
و نزد بعضی بواو معدوله که بجای الحاشیه چشم داشتن امید داشتن وفاداری از بلبلان چشم مدار که هر دم الخ علت چشم
مدار است خلاف طایفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بتقاضای جهل و جوانی بیت ز خود بهتری جوی و فرصت
شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگاه نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی
شنیدم از قابله خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری زخود بهتری جوی آه زیرا که فائده از کسیکه بهتر از تو باشد
تو عاید شود و فرصت با لضم نوبت چیری و نوبت آب و بهره از آن و اینجا کنایت بهره عمر ست ای بهره عمر را غنیمت
شمار و بصحبت ناچو خود ضایع مکن با چون خودی ای بصحبت مثل خود گم کنی روزگار بضم کاف فارسی ای عمر خود را
ضایع سکنی گفت چندین الخ فاعل گفت پیر مرد است و فاعل بر آورد و گفت دختر است قابله زن شایسته و زنیکه بچه زاید
که بچه را پرورش کند از قابله خویش ای از دایه خویش که زن جوان الخ مقوله قول قابله است تیری در پهلو نشیند به که پیری
زیرا که صحبت ناجنس موجب زخم دل و جانست و زخم دل و جان سخت تر است از زخم بدن شعر لما رات نابین یدیه
بعلما شیأ مثل کارحی شفقة الصائم تقول هذا سعة شیأ و انما الرقیة للنایم لما شرطیه است تقول نه الخ جزا رات
صیغه مؤنثه غایبه از فاعل و ضمیر او ست که راجع بزن ست بعل بالفتح شوهر شیخ بالفتح کالبد و تن بسکون یا نیز آمده در
شرح عربی شیأ آورده مراد از هردو آلت شوهر او ست کارحی کاف بمعنی مثل و ارحی اسم تفضیل از رخوت بکسر فتح

رای یعنی نرمی و سستی لقول صیغه مؤنث غایب فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن ست هذا اشارتست بسوی شیدا و شیدا
ست و بیننا جزاد رقبه بالضم افسون نالم یعنی خوابیده و مراد از آلت ست حاصل آنکه هرگاه دید زن پیش شوهر خود
ستی که بانست تر بین لب روز؛ داست گویا آن زن این چشم بان شوهر مرده است ای هرگز برخاستنی نیست
و جز این نیست که افسون برای برخاستن خوابیده نباشد نه برای مرده و افسون عبارت از دواع جماع ست **قطعه**
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ از ان سرا برخیزد * پیری که ز جای خویش نتواند برخاست * الا بعصا کیش
عصا برخیزد * فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند رو ترش
تهی دست بد خوی جفا دید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همی گفت که الحمد لله که از ان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم
بیت با اینهمه جور و تندخویی * بارت بکشم که خوبرویی * بر سر و آنکه پیش مرد یعنی بیشگاه خلوت صحبت مرد بر عصای بی سکین
شده بود الا بعصا مرهول نتواند خاست عصای اول حقیقی و عصای ثانی مجازی عبارت از آلت ست بمفارقت
انجامید ای انجام وی بمفارقت شد ای مطلقه گردید مدت عدت که سه حیض باشد یا سه ماه که الحمد لله [illegible] بیان آنست
بیچارگان میگفت که الحمد لله که از عذاب الیم مولم و دردناک و اشارت بصحبت پیر ست که سبب آزار دل و جان
بود نعیم مقیم نعمت پاینده اشارت بصحبت جوان ست و ایراد لفظ مقیم از جهت قیاست عمر شوهر جوانست بغیر [illegible]
جوانست چه اغلب ست که چون شوهر زن جوان پیر باشد اندک روزگار زنده ماند و پس از ان جوان بپیری بسر کرد
و پیشگاه از محنت هجر برد و جور [illegible] که بزن داشت تندخویی که صفت ذاتی جوانی باشد هرگز از و شکوه نکرد که
خوبرویی علت نازکشیدنست و خوبرویی او سبب غمانه ساختن زن ست **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبرو * نیکتر آید که گل از دست زشت * با تو ای یعنی بصحبت تو که در
سوختن با تو تحمل کنم چه اذیت آزار دلدار بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خود ست سوختن اندر عذاب [illegible] سوزش
عذاب هنگام که دل با جان ست یار شود موجب آزار نگردد و عیش بهشتی و تنگدلی جان گرفتار باشد سبب عیش
نمیشود دگری آشنا است [illegible] نیکتر آید مراد که بیاری از روی زشتی بوی پیاز تحسین سازد و زشتی روی آنچه با گل نماید
کند بلکه بوی پیاز نیکتر آید از انکه گل گل بضم کاف فارسی معروف زشت ای زشت رو **ق** روی زیبا و خوبانه [illegible]
و بعود و رنگ است بوی هوس * اینهمه زینت زنان باشد * مرد را کیر و خایه زینت بس * هوس ای آرایش [illegible]
زنان که موجب خوبی زنان کیر و خایه زینت بس یرا که مرد پیش زنان این سرمایه کیر و خایه خودتماست اگرچه فقیر [illegible]
باشد حاصل حکایت آنست که پیر مرد را نشاید که زن کند خاصه زن جوان این هوس از باطن محو نماید بلکه از زن [illegible]

دو تنگ رو وای دو دو در رو و از منزل باز ماند چه اسپی که راهوار است وی باهستگی راه رفته منزل میرسد آنکه تگ تازد
دو دو دو تگ میرود از رفتن بماند ابتدا از منزل باز میماند میرود بسوی منزل **حکایت** جوانی چست و چابک

و خندان و لطیف طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم
نیاوردی روزگاری بر آمد اتفاق نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان برخاسته بیخ نشاطش بریده
و گل هوا پژمرده باز آمد بذکر خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیاوردی ای بهم نکردی
بعد از آن ای بعد از مفارقت زن خواسته ای بنکاح آورده فرزندان برخاسته ای فرزند پیدا شده **بیت**

بدر کرده گیتی غرور از سرش ٭ سر ناتوانی بزانو برش ٭ پرسیدمش چگونه و چه حالت است گفت تا کودکان
بر آوردم دیگر کودکی نکردم **شعر** مضی الصبا والشیب غیرنی ٭ وکفی بتغییر الزمان نظیرا ٭ سر ناتوانی آه آهی
خمیده شده و کوزه پشت گردیده کودکی نکردم ای هوس رانی نکردم مضی بفتحتین ماضی از مضی بمعنی
و الثالث بمعنی گذشتن و رفتن صبا بالکسر کودکی و در صحاح آورده که الصبا اذا فتحت الصاد مددت و اذا کسرت
قصرت شیب بالفتح موی سفید و سپیدی موی غیر ماضی از تغییر بمعنی از حال خود گردانیدن تغیر بر وزن تفعل
از حال خود گشتن زمان روزگار نظیر بمعنی مانند حاصل آنکه گذشت طفولیت ای زمان کودکی و دگرگون کرد
مرا و بس است تر اگردش من از روی مثال آوردن مر گردش زمانه را در پیش مردم **ابیات** چون

پیر شدی ز کودکی دست بدار ٭ ایام جوانی بجوانان بگذار ٭ طرب نوجوانی ز پیری مجوی ٭ که ناید

دگر آب رفته بجوی ٭ زرع را چون رسید وقت درو ٭ نخرامد چنانکه سبزه نو ٭ کودکی هوس رانی ایام جوانی
هوس های ایام جوانی که دگر ناید الخ علت مصراع اول است آب رفته کنایت از طراوت و جوی کنایت
از ذات پیر رسید وقت درو ای ایام بالیدگی گذشت و پختگی و خشک گردیده نو بفتح اول ضد کهنه **ابیات**

پیرزنی موی سیه کرده بود ٭ گفتمش ای مامک دیرینه روز ٭ موی بتلبیس سیه کرده گیر ٭ راست نخواهد شد

این پشت کوز ٭ دور جوانی بشد از دست من ٭ آه و دریغا زمن دلفروز ٭ قوت سر پنجه شیری برفت ٭
راضیم اکنون به پنیری چو یوز ٭ سیاه کرده بخضاب ٭ مامک مصغر ام یعنی مادر و تصغیر گاهی برای حقارت می آید
و گاهی برای ترحم دیرینه روز مراد از وی کثیر العمر است تلبیس ای بمکر و حیله خضاب نیز بضم راء مهمله و او مجهوله
یوم رو جوانی الی آخر البیتین مقوله شیخ علیه الرحمة است من بفتحتین بمعنی زمان دلفروز یعنی دلپسند و خوش آینده
زمن را صفت کرده پنیر عبارت از پیری و موی سفید است ای چنانچه یوز بخوردن پنیر از دیگر طعام و گوشت و غیره

قناعت کنند منهم بسفید بیری قناعت کرده ام چون از من قوت و زور شیری برفت یوز بضم اول جانوریست درنده

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش

کردی که درشتی میکنی تمثیل قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن * گر از عهد خردیت

یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من * نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیر مردی و من پیرزن * بجهل ای

بجهالت عقوق والدین که جوانرا غرور جوانی در سر باشد زال پیر فرتوت شکن دیدش ای فرزند ست پلنگ افکن و

پیلتن درآور گر از عهد خردیت آخر البیتین بمقوله قول که بیچاره الخ بیان عهد خردی که بیچاره از هر کار بود و من چاره ساز

تو بودم که تو شیر مردی الخ بیان این درست حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتندش

مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهروی یا بذل قربان باشد که خدا تعالی شفا دهد لختی در اندیشه فرو رفت و گفت

مصحف مجید اولیترست که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان و

در میان جان انحکایت بهر تمهید حکایت لاحقه است برای تعریف نه و غرض ایراد انحکایت که لفظ زر در میان

جانست و حاصل حکایات قبل آنست که مرد پیر را باید که از هر هوس دل خود را بشوید خاصه آرزوی زن اگرچه صاحب

زر و مال باشد زیرا که زر اگرچه در میان هر کس جا دارد و همه اعزیست لیکن بزن نه که سخت عزیزست زر چنانچه بیفزاید

پیر مرد را گفته آمده و همین حکایت اول باب هفتم در چند نسخه قدیم بنظر آمده است قربان بضم اول چیزیکه در راه

خدا تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند و آن عام ست انچه القرینه گله دوست حیوان مراد ست گوسفند

باشد یا گاو یا شتر و در بعضی نسخه بجای مصحف مجید مصحف مهجور آمده اگرچه این لفظ موافق لفظ قرآنست که قال الله تعالی

اتخذوا هذا القرآن مهجورا لیکن معنی که در تفسیر واقع ست که این قوم میگیرند قرآن را لغو و بیهوده و ناحق مناسب اینجا کلام

شیخ علیه الرحمه نمی نماید مگر آنکه تاویلی کرده آید و مهجور را بمعنی دور باید خواند یعنی مصحف که منزل قریب ست و در

و بهر ختم اولیترست اختیار آید یعنی اختیار آمدن بخیل را ختم قرآن نه از جهت دوری گله است بلکه از برای آنکه در قرآن

خواندن چیزی نباید و در قربان زر خرچ میشود و بر سر زبانست ای خواندن آن آسان ست و بیچ زرست

ای قیمت قربان در میان جانست ای بس مشکل ست چه شگافتن جان بر آوردن او را زو صعب تر

مناسب مقام نقلی یاد آمد که بخیلی بوده است و اثناء خرچ زر سگنیفت که پایان یک پیسه کلبی میدهم بهمینانست

کدبقدر گوشت تازه از بدن خود بریده میدهم قطعه دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن *

بدیناری چو خر در گل بماند * ور الحمدی نخواهی صد بخواهد * گردن طاعت نهادن بندگی کردن دریغا الخ

ای بسیار دریغ بودی بندگی کردن خدا تعالی را اگرچه چیزی دادن هم مقرری بودی مدینار الخ ای بعد از دادن
یک دینار هر یک جوان میشود و فرو ماند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت
دوستی نبندد قطعه پیر هفتاد ساله جنی مکند بکور مقرری یعنی نیز اچیش روشن مثل بو ر باید نه زر که با نو را گذری سخت
زنده من گوشت پیر مکنت دولت آنرا اشاره بزن است پیر هفتاد الخ این قطعه در بعضی از نسخ قدیم و نسخه شرح معمول
نوشته و بیت اول ازین قطعه بر سبیل بیان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را بتخفیف و ترخیم بر زبان رانند
پس هفتا ترخیم هفتاد است سال مخفف سال است یعنی بالضم مختصر جوانی است لکنه بالکسر مخفف میکنند است متر
از زواله است یعنی موزون و تخصیص موزون از آنست که نابای او رانبای شناخت وقات بسیار در کار است
بخوا ترخیم بخواهست یعنی بکسر با ترخیم بینند است و در میان نون و یا قلب مکانی است چش بالفتح ترخیم چشم است روش
مخفف روشن است یعنی پیر هفتاد ساله که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موزون کور است که در خواب
بیند که چشم من روشن است ای بی اعتبار و بی استقرار است پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران
نباید بیت ثانی این قطعه جواب دخل مقدر است یا بیان اعتقاد زن خواهنده پیش آنست که در باید الخ زور ای
زور در جوانی با نو عروس گذر سخت عبارت از عضو مخصوص مرد است و دمن گوشت عبارت از کمال پیر و
است ای بسبب زر را گرده من گوشت در سفره او صرف نباید و بسیار بعشرت و وسعت و از بد این عشرت
و وسعت او را خوش نمی آید و گذر سخت دوست تر دارد منظوم شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت * بخواست دختری خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان نهفت *
چنانچه رسم عروسی بود تماشا کرد * ولی بحمله اول عصای شیخ نخفت * انچه حکایت تنبیه دیگر است بر بد هم زن کردن
پیرمرد به پیرانه سر ای در وقت پیری که گیرد جفت بیان خیال جفت ای زن نهفت ای برای از چشم مردمان
و پنهان ساخت رسم عروسی ای جماع و خفت و خیز عصای شیخ ای عبارت از عضو مخصوص شیخ است بیت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان زد * مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت * تخییل تمنای رسم عروسی کردن
و کار بسر انجام نرسانیدن است کمان کشید ای باعث جماع کرد و نزد بر هدف است الماس آکینه و نیز گوهر است سخت که
هندش پیر الکوینه هنگفت سطبر و اگنده این صفت جامه است بیت بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شیخ دیده پاک رفت * فاعل آغاز کرد و حجت خواست که من پیر است حجت ای حجت گله که

بمعنی ظلم است و جاه از در در وازه آه عطف تفسیرست مر ملک و دولت را و سیم و زر در سفر لفظ در سفر در بعضی نسخه قدیمه
ستمزه دیده شده پس در سفر صفت سیم و زرست این سیم و زر که همیشه در سفرست و در میان دائرست در محل
خطرست خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن یا دزد بیکبار ببرد آه هر دو تردید بیان خطرست یا خواجه بتفاریق بخورد
ای اکل صاحب المال شیئا فشیئا چشمه زاینده ای زاینده سیم و زر اگر هنر آه عطف بر چشمه زاینده است در
نفس خود ای بذاته فاعل هر کجا رود هنرمندست و همچنین در افعال آینده بتحقیق خبر پس از جاهی بحکم بردن ست و تفسیر
پس از جاه بحکم بردن ابیات وقتی افتاد فتنه در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند * پسران وزیر ناقص عقل * بگدائی
بروستا رفتند * روستازادگان دانشمند * بوزیری پادشا رفتند * فتنه بالکسر خلل و جلا وطن شدن چنانچه آمده
اشد من القتل واقع ست از گوشه فرا رفتند ای آواره از خانه رفتند ناقص عقل صفت پسرانست روستا بالضم را
و واو مجهول ساکن ده و صحرا بوزیری پادشا مصدری وزیر شدن پادشاه بحذف حرف ها برای رعایت قافیه
بوزیری آه ای روستازادگان عالم وزیر پادشاه شدند فالعزة بالعلم والکمال لا بالنسب والمال بیت میراث
پدر خواهی علم پدر آموز * کین مال پدر خرج توان کرد بده روز * این بیت نیز مقوله حکیم ست بخطاب پسران میراث
پدر خواهی شرط بتقدیم حرف شرط ای اگر میراث پدر خواهی علم پدر آموز جزای مصراع ثانی علت مصراع اول بده روز
ای باندک مدت حکایت یکی از فضلا ملکزاده را تعلیم همیکرد زجر بیقیاس کردی و ضرب بیحابا زدی باری پسر
از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسر احاد
رعیت را چندین جفا و آزار که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه
خلق را علی العموم و پادشاهانرا علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه گویند و قول
و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد باز آمد در بیان تاثیر تربیت جز برسانیدن بیحابا یعنی بی ترس و بیحقوق بهم برآمد ای
و در غضب شد احاد بمد همزه اول عدد که از یک تا ده باشند و بغیر محل عوام اطلاق کنند چنانچه احاد الناس گویند کذا فی
المدار پس احاد رعیت یعنی عوام رعیت ست علی العموم ای علی سبیل العموم من حیث المجموع لا من حیث الافراد پس اگر
فردی از عوام حرکت ناپسندیده نکنند چندان مضائقه نیست علی الخصوص ای علی طریق علی الخصوص من حیث الافراد من
حیث المجموع یعنی هر فرد پادشاه را خاصه میباید عوام بالضم و تشدید واو جمع عام بتشدید میم یعنی مرد عامی ضد خاص لیکن
در عبارت از انجهت که تخفیف کلمه نیست هر دو مشدد ظاهر نشود ق اگر صد عیب دارد مرد درویش * رفیقانش
از صد یکی ندانند * و گر یک ناپسند آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند * پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله

شکنجه بمعنی دفت وآن آلت صحافانست ومجلدان ونوعی ازعذابهای ذلیل نوعی ازعلت المنقصه شنیدم که طرفے از
خباثت نفس او معلوم کردند بزدند وبراندند ومکتب او بمصلحی دادند پارسا سلیم ونیکمرد حکیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت ومعلم دومین را باخلاق
ملکی دیدند ویوصفت یک بیک شدند وباعتماد حلم او علم را ترک کردند واغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
ولوح نادرست کرده بشکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار * خرسک زنند کودکان در بازار * دو هفته
بفتحتین بمعنے بعضی خباثت نفس پلیدی ذات از حرص وبدخوئی ودیگر از عیوب مصلح از اصلاح بمعنی صلاح آورنده
ویوصفت شد یعنی بهر دو صفت شیطان گرفت حلم بردبار نادرست کرده یعنی تمام نوشته استاد که تعلیم فرمایاسے
مثل آن دیگر از علوم باشد ومعلم التعلیم فرمای علم خرسنگ سنگ بزرگ ناتراشیده بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم
معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند وبمقام خویش باز آورده از بے انصافی شان برنجیدم ولاحول گفتم
که دیگر باره ابلیس را معلم ملائک چرا کردند پیر مردی جهاندیده بخندید وگفت قطعه پادشاهی پسر بمکتب داد * لوح
سیمینش در کنار نهاد * بر سر لوح او نبشته بزر * جور استاد به که مهر پدر * اولین در فارسی مفرد مستعمل شده
بمعنے اول مثل نخست ونخستین ومه ومهین وکهتر وکهترین وغیر آن کذا فی السراج دل خوش کرده یعنی رضامند ساخته
ابلیس بکسر شیطان که نومید از رحمت الٰهی ست چه ابلیس ماخوذ از ابلاس که بمعنے نومید شدن است وبهمه دوم
بیلسون ای الیسون ودر فوائح آورده که هر جن که عاصی ست شیطانست واول کسیکه بشیطان موسوم شد
حارث نام داشت وگویند که نسبت بجن چون نسبت آدم است بشر صحیح آنست که اول شخص جن اوست چنانچه
قابیل اول شخص بشر بود کذا فی بحر العلوم ابلیس اینجا عبارت از معلم ترشروی تلخ گفتار ملائک عبارت از پسران پاکیزه
ودختران ودختیزه لوح سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالائیش حروف تهجی نوشته داده باشند یا براے
دلداری وتسلی خاطر وبشاشت آن طفل ساخته باشند تا بتماشای او مشغول بوده بخواندن شغل گیرد چنانچه تختها
نوشته بدست طفلان دهند وحرفی از ابتدای قرآن بر وآموزند تا نظر طفل بر آن کاغذ باشد وبر زبان آن حرف
رانده باشد نه که نوشته کاغذ بخوانند حکایت پارسازاده را نعمت فراوان از ترکه عمان بدست افتاد
فسق وفجور آغاز نهاد ومبذری پیش گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد ومسکری که نخورد
باری بنصیحت گفتم ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن کسے را مسلّم
باشد که دخل دارد ترکه بالفتح وکسر را بروزن کلمه بمعنے متروکه عمان بالفتح وتشدید میم جمع عم

بر قاعده فارسی و در بعضی نسخه انعام چنانچه در بعضی نسخه است بر قاعده عربیه مبذری بیای مصدری از تبذیر یعنی
اسراف ست منکر بضم میم و سکون نون و فتح کاف فعل ناشایسته و در بعضی نسخه بغیر واو عاطفه واقع ست پس گناه صفت
معاصی خواهد بود یعنی معاصی منکری ای گناهان ناشایسته سکری بکسر کاف فارسی چیزیکه مسکر و بیهوده باشد یعنی بیش
یعنی خرج فراوان کردن و صرف بسیار چنانچه از سیاق آنکه بود فرموده است پیداست آسیا گردان ای چنانچه
آسیا بقدر قدرت آب میگردد خرج نیز باندازه دخل باشد ق چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند
ملاحان سرودی * اگر باران بکوهستان نبارد * بسالی دجله گردد خشک رودی * عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد
و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمند است قطعه
خداوندان کام و نیکبختی * چرا سختی برند از بیم سختی * برو شادی کن ای یار دل افروز * غم فردا نشاید خوردن امروز *
دخل بالفتح آمدن و خرج بالکسر بیرون رفتن و بیت ثانی قطعه بیان سرود ملاحانست و مقرر است که رود با آب باران
که در کوهستان روز و شب میبارد و جاری اند و دجله رودیست در بغداد و از ابن عباس رضی الله عنه
منقولست که حق سبحانه و تعالی پنج جوی آب از هر یک چشمه از چشمهای بهشت بر بال جبرئیل علیه السلام نهاده از آسمان فرود
فرستاد سیحون که نهر خجند است و جیحون که نهر بلخ است فرات و دجله که نهر است در عراق و نیل که نهر مصر است سپری
بکسر اول و فتح بای فارسی و کسر را آخر یعنی تمام و آخر عاجل شتاب و بمعنی حاضر و موجود و آجل بالمد و کسر جیم آنچه
دیرتر با مهلت باشد ضد آن بمعنی ست و اینجا بمعنی غائب و آینده منغص بر صیغه مفعول ای مکدر کام
نیکبختی و دولتمندی سختی اول ای سختی عاجل سختی ثانی ای سختی آجل حکایت مرا که بر صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عام افتاده قطعه هر که علم شد بسخا و کرم * بند نشاید که نهد بر درم * نام
نکوئی چو برون شد بکوی * در نتوانی که ببندی بروی * دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او
اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت گردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان
لم یقبلوا ما علیک فکیف جزای شرط محذوف است یعنی اگر چنین شد که غم فردا نشاید خوردن امروز پس چگونه
باشد حال مرا که بر صدر مروت نشسته ام آه صدر مروت مسند سخاوت عقد بالکسر گره بند و رشته مروارید
و اینجا مراد از کمربند است عقد فتوت ای کمربند جوانمردی بر میان بسته ام انعام نعمت دادن نکوئی سخاوت
برون شد بکوی ای مشهور شد بروی ای بروی خلق آهن سرد افسرده و سیاه بلغ ما علیک آه بر سان آنچه

که تقلیب یعنی گفته شود و به وجود سهیم البته ازرنگ سست پس قند گرسیم زیر ابهم سنگ شتمین فرمود سهیل بالضم ستاره
ایست روشن جانب جنوب که اول آنرا اهل یمن بینند و چون اول آفتاب در یمن یافته شد ایشان یمنی ادیم شود بخلاف
ایشان مواضع دیگر که ادیم نگردند پس ایشان پوستینی کردند و چیزی نهند ادیم در تاج سست که فا هر چیزی را گویند ادیم
ادیم نهار یعنی بیاض روز و روی هر چیزی چنانچه پنهنی سست بیت بوستان بیت ادیم زمین سفره عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست فارسیان گویند پوستینی بیخود رام و در تیغ شیشه سست پوست انگور سفید که
آن چیزی بلغار و چرم خشک سرخ سست و در مؤید سست لفتح پوست خشیو که هنگام طلوع سهیل از رنگ بوی حاصل آید
و آن نوعی ست ادیم یمنی و ادیم طائفی کذا فی المدار چون فارغ از بیان تربیت ظاهری شد شروع کرد در بیان
تربیت باطنی که مخصوص ست به تعلق خاطر بحضرت تعالی بنوعی که هیچ تعلق دیگر باوی نباشد پس فرمود حکایت یکی را
شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروز ریست اگر بروزی ده بودی بمقام
از ملائک درگذشتی ابیات فراموشت نکرد ایزد دران حال * که بودی نطفه مدفون و مدهوش * روانت داد و عقل
و طبع و ادراک * جمال و نطق و رای و فکرت و هوش * ده انگشت مرتب کرد بر دوش * کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش
مربی ای مشایخ طریقت که تربیت فرماید ارشاد همی گفت ای در حالت تربیت باوی همی گفت روزی ده
ای رزاق مطلق جل شانه بمقام ای در صفا و قرب الی الله از ملائک درگذشتی زیرا که مقام ملوست مقام
آدمی سفلی و سفلی چون عروج کند علوی گردد و علوی در مقام خود محبوس ماند و ما منا الا وله مقام معلوم و چون
آدمی عروج کرد ملائک محبوس ماند یقین ست که از ملائک درگذشت یا آنکه چون عروج کند بمرتبه وصول الی الله رسد
و ملائک در مقام خود محبوس باشند و بمرتبه وصول الی الله نرسند بنابران مرتبه از ایشان درگذرد فراموشت نکرد ایزد
مقول شیخ ست و مشتمل بر روزی طلبان فراموشت نکرد ای تربیت و پرورش تو فراموش نکرد و ترا همچنان نطفه نگذاشت
بلکه روان داد و عقل و تمیز که بود و الخ بیان در انحال ست نطفه بالضم آب منی مدفون ای پوشیده در رحم
مدهوش ای حیران کرده شده بحال خود که بروی چنان خواهد چنین خواهد گذشت یا تربیت خواهد کرد روان بالضم
را به واو و الف نفس ناطقه کذا فی نور الدین و در مدار آورده که روان بفتح معروف ست جان و بعضی بضم خوانند و
ابراهیمی و مؤید معلوم کنفتح محقق و صحیح ست بلکه در مؤید نقل کرده که بضم خطاست تحقیق کرده شده است از قدیم
بخاطر فاتر این مؤلف خطور میکرد الا اتمام لطائف شعر ضائع میشوند گویند روان جان آدمیست روان جان و او اینجا اگر
بضم خوانند لطفی ندارد و عجب آنکه در سکندری چند جا مبالغه کرده است که بفتح خطا محض ست رحمهم الله تعالی من تصنیف

انتهی و عقل بالفتح خرد و دانش تمیز میان نیکی و بدی و خیر و شر گفته اند و قوت نفس را که بدان تمیز اشیا کنند و اعراض
و مصالح چیزها و طبع بالفتح سرشت مردم که بدان آفریده شده اند و ادراک بالکسر دریافتن و رسیدن بچیزی را و سه
بالفتح اند و تدبیر فکرت بالکسر اندیشه و اندیشه کردن تا ده انگشت مضاف الیه کف ست ای ده انگشت تو که
کف مرتب کرد و همچنین تا بازو ست مضاف الیه دوش ست ای دو بازو بر دوش تو مرکب ساخت چون این
حکایت بیان تربیت باطن فرمود و بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان و اکتفا نمودن شان بر ذات
پدران ملاحظه نمود در تنبیه ایشان این حکایت آورد **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک
مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند روز قیامت که عملت چیست نگویند
که پدرت کیست **قطعه** جامه کعبه را که میبوسند * او نه از کرم پیله نامی شد * با عزیزی نشست روزی چند *
لاجرم همچو او گرامی شد * بنی بتشدید یا تصغیر ابن ست و تصغیر اینجا برای شفقت ست نه برای حقارت یا بنی ای
پسرک بدرستی تو پرسیده خواهی شد روز قیامت که چه کسب کرده و چه آورده از خیر و شر و نگفته شود که به نسبت
داری از شریف و خسیس و فرزند کیستی کما قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی ترا پرسند الخ تفسیر
عبارت عربیست و در بعضی نسخه بجای عملت هنرت واقع ست یعنی ظاهر ست جامه کعبه بوسند بیای عربی و سین مهمله
از بوسیدن ست یعنی جامه کعبه را یعنی غلاف کعبه را که بوسه میدهند و بر سر و چشم می نهند آن نیست که از کرم پیله پیدا
شده است که نظر باصلش نموده سرگ میکرده باشند بلکه بسبب آن بوسند که چندگاه ملاحق جسم کعبه بوده است و
از ان صحبت برکت یافته و از بعضی نسخ بیای فارسی و جیم عجمی واقع ست اول اظهر ست عزیزی خانه کعبه او راجع
بطرف و جامع نشست و شد جامه کعبه است حاصل آنکه عزت و فضیلت ذاتی اوست نه بشرف نسبت اصل او
چنانچه گفته اند نسبت هر یک بر کسی را بنفس خود شرف ست از جوهر خویش که پاکی از صدف ست چون فرزندان اولاد
و باطن اقتا و بعضی زان چنانکه از تربیت آبای خود انحراف نموده دست بیعت خود به پیران دیگر میدهند بجای
نرسد پس بر ایشان تنبیه نمود درین حکایت که **حکایت** حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت
معلوم نیست چنانچه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه
کژدم بینند اثر آنست بار این نکته پیش بزرگی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود
که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول و نامحبوب اند کژدم بکاف عربی و زای
فارسی ست که بجای آن جیم نیز مستعمل میشود و چون کجی در روشش پیدا شد بدین اسم مسمی شده کذا فی الحاشیه

ولادت معلوم نیست که چگونه بیرون آید اعضا یا نفع شین معجمه آنچه در شکم باشد از دل و سپرز و مانند آن جمع احشا یعنی
یعنی وقتی دیگر افعال چنانچه بچه زند و بد بند و گیرند و غیر هم بنا بر خبث گردم ست قطعه پسر را پدر نصیحت کرد
کامی جوانمرد یاد گیر این پند * هر که با اهل خود وفا نکند * نشود دوست روی دانشمند * انتقال ست از بد معالی
گردم سیاه بیت ثانی بیان می‌نیست اهل باشندگان خانه و شایسته و سزاوار و قابل و در مصرع دوم ست کسان
یعنی صاحب نبیره آمده و اینجا بمعنی صاحب ست و معنی خداوند پدر مادر دوست روی محبوبیت لطیفه صاحبدل
نکته سخن باریک ماخوذ از نکت الارض اذا ضرب فاثر فیها الفضیلت و نحو فیره قضیب موثر در زمین ست سخن موثر
در نفوس ست و چون نکته و تره انبساط باشد او را لطیفه گویند حکایت کردم را گفتند که چرا بر مستان بدر یعنی
گفت تا بستانم چه جرست که بر مستان نیز برابر آیم گواه دیگر ست در عدم قبول کردم بسبب بد معالی سیاه و بد
خود چون در سبق بی وفائی اولاد و اهل باطن مذکور شد تنبیه کرده اهل باطن را که از استدعای اولاد بار آیند و
هرگز مسالت نمایند که از اولاد نابکار لاولدی بهتر ست پس فرمود حکایت درویشی زنی حامله داشت
مدت حمل بسر آمده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود و گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری بخشد غیر این خرقه که پوشیده ام
در ملک من ست ایثار درویشان باشد اتفاقا پسر آورد و شادمانی کرده سفره یاران موجب شرط بنهاد پس از چند
سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش بگذشتم از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در ست گفتم
سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای
وی و بند بر پا گفتم این بلا را بحاجت از خدا تعالی خواسته بود قطعه زنان باردار ای مرد هشیار * اگر وقت ولادت
مار زایند * از آن بهتر بنزدیک خردمند * که فرزندان ناهموار زایند * مدت حمل ای ناهموار زاینده بطریق استعاره یا
بالکه دیگر برابر خود اختیار کردن و آنچه بر آنچه بود و بوی ولون و اینجا بمعنی بخشیدن و عطا نمودن ست یاران
ای درویشان چنانچه خود گفته است سلسله زنجیر و بند که بر پای و گردن کنند نای و سائی معروف و نای گلو که بتازی
حلقوم خوانند زنان بهتر زیرا که ایشان کشتن مار بار دیگر چه آسان ست و کشتن فرزند که بصورت آدمی باشد
و خاصیت وی ناهمواری بود قتل او بر ایشان دشوار ست و آزار او همیشه باشد پس زادن مار بهتر ست
از زادن فرزند ناهموار حکایت طفل بودم از بزرگی پرسیدم که حد بلوغ چیست گفت در کتاب مسطور ست
که بلاغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم بر آمدن موی عانه اما در حقیقت یکی
نشان ست آنکه در بند رضای حق جل و علی بیش از آن باشی که در حظ نفس خویش و هر کرا این صفت

بجای حاج حجاج آورده که جمع حاج ست در بنوقت احتیاج هیچ تکلف نیست داعی مجیبی و جاگویان مراد ست
مصنف علیه الرحمة ازین نفس خود را اتفاقاً گاهی بقصد جنگ افتاد و فسق و فسوق نافرمانی خدا تعالی و دشنام
و بدگوئی با یکدیگر جدال با کسی خصومت کردن کجاوه خلوت و محل عماری شتر عدیل هم سنگ
و برابر در قدر و مرتبه و اینجا مراد مقابل اوست که در کجاوه دیگر برابر او برابر بوده باشد در بیدار الافاضل آورده
که در فرهنگ گلستان نسبت عدیل بسیار کش بوالعجب صفت کاریست ای عجب کاری نیست فرزین بالفتح چنانچه
در اکثر کتب لغت شیخ اوحدی شیرازی بکسر تصحیح نموده و آن مهره شطرنج ست که او را فرزین گویند قول فرزین
بفتح اول منسوب بفرزانه بمعنی فرزانست یعنی بلندی ای صاحب مراتب عالیه از مهره شطرنج که پایان مقابل
و بالا غلط ست اسپ و پیاده ای باز آمد چون مقوله کجاوه نشین بحال حاجیان تمام بود شیخ علیه الرحمة ازوی
پند پذیر شده و بدیگر ارشاد فرمود قطعه ازین بگوی حاجی مردم گزای را که پوستین خلق بآزار میدرد [illegible]
حاجی تو نیستی شتر ست از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد * گزا بالفتح گزنده و گزیدن ساخته [illegible] پوستین میدرد
پوستین دریدن بآزار ای آزار دادن حاجی تو نیستی زیرا که در تو صفت کم آزاری نیست [illegible] شتر
ست ای حاجی شتر ست حاصل حکایت آنکه حاجی که بزیارت بیت الله رود و بمدینه منوره رسول الله صلی الله
علیه وسلم مشرف گردد از اخلاق ذمیمه مبرا شود چه اخلاق ذمیمه غیر مناسب حال حاجی ست پس سالک را
باید که در افعال و اقوال مناسب آن بیت بجا آرد و بر کسب افعال و اقوال غیر مناسب نشود چنانچه از لفظ [illegible]

هندو حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست [illegible]

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی و انچه دانی که نه نیکوست جوابست مگوی نفط انداز کسیست که بر جایها آتش [illegible]
و دیگر که دانی الکشف نئین بروزن فعیل منسوب به نی مثل گلین منسوب بگل در این اشارتست که نفط انداز
انداز نیست که سخن عین صوابست مفعول ندانی سخن مطلق سوال باشد خواه جواب عین صواب [illegible]
راست و سخن حق مفعول مگو همان سخن ست آنچه یعنی سوال که نیکو نیست جوابست صفت آنچه در این جا تقدیر
ست و تقدیر کلام چنین ست ای جواب او نیکو نیست مفعول مگوی هر سوالی که جواب او نیکو نباشد آن سوال
مکن که سوال هم نیک نباشد و نخواهد بود پس اینچنین سوال نباید کرد یا سوالی که جواب او در فکر همین [illegible]
نیک نباشد مگو اینکه اگر جواب نیک [illegible] مگو و الا مگوی بهر تقدیر این محل تو مثل محل هندو نفط اندازست که
نامناسب ست چون در سبق ذکر تربیت باطن بود بر طالبان تربیت تنبیه نمود که دست بیعت خود به [illegible]

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم **ابیات** بکارهای گران مرد کاردیده

فرست که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

هر دو پهلو مصافها از موده معلوم ست چنانکه مسئله شرعی بپیش دانشمند لفظ افتاد لعبد از استخوان خند

ست چنانچه رسم ایشان ست الوان شهر که برای لقی تمام مضمون بیت ست یعنی چنین بیت که هر که بوی

جنگها فی دیده و کاری بیتر خویشتن خاکند و بعد ترجمه جنگ آوران ندارد پام بکار های گران جنگهای

عظیم مرد کار دیده جنگ آزموده که شیر شرزه الخ صفت مرد کار دیده است شرزه بالفتح خشمگین و پر قوت

و لیبا از ره و راین لفظ بمعنی شیر و پلنگ هر سه دیگر نیامده و لیکن در کشف گفته که درنده الیست غالب تر از شیر

یال بکسر باز و پیلتن زور آور شیرین و دشمنش مضاف الیه پیوند ست ای در جنگ دشمن پیوند از آواز هول بگسلد

پیوند لیس پیوند اعضای آن مصاف بالضم صاد المهمله الحرب کذا فی الشجر العربیه دانشمند عالم العلم فقیه

چون از بیان تربیت ظاهر و باطن فارغ شد و از تنبیه پیران و مریدان ست فراغ یافت انتقال کرد

بصفت فکر کیسی از جملاکل او صاف پیران و شرائف صفات مریدان ست و آن عبارتست از تجرید

یعنی ترک اعراض دنیاوی لیس فرمود **حکایت** توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه

مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه

در و ساخته بگور پدرت چه ماند که خشتی دو سه فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش بچه بشنید و

گفت خاموش تا پدرت از زیر این سنگهای گران بر خود جنبیده باشد که پدرم به بهشت رسیده بود بر گور پدر

نشسته مقرر ست که اهل دولت بر قبور بالها هیچ کنند و سلک نقش در و بکار برند و بدان فخر کنند

وانند انگر زاده بر قبر پدر بود و تفاخر کنان با درویش بمناظره در پیوسته مناظره مباحثه صندوق تربت

تعویذ قبر که بالای بیت میسازند و کتابه بالکسر نوشتن و در فارسی آنرا گویند که در کاشیها یا جامه کلام الله یا چیز

آن بخط و بیچ و پیچاپیچ و سبز نویسند و دیوار عمارت قریب سقف کنند کذا فی الکشف و در شرح عربیست

کتابت رنگین ای کتب علیه الخط الملون انتهی رُخام بالضم سنگ سفید و در مدار ست رخام بالضم سنگ نرم

و قیل سنگ مرمر چه ماند ای مشابه است سنگهای گران که تعویذ تربت باشد که پدرم به بهشت رسیده زیرا که

در حدیث ست که فقرای امت من پیش از اغنیا در بهشت روند نصف روز که پانزده سال دنیا باشد چه روز

آخرت هزار سال ست و نصف او پانزده سال کذا فی بعض الشروح و در خبر ست که موت الفقر اء راحة

وقف کنند که از آن نفع وقف است ای وقف نیست و نذر جهانی و غیره هم نذر بالفتح و ذال معجمه چیزی بر خود
واجب گردانیدن چنانچه روزه و صدقه پس اگر فوت شود و حادثه گردد و قضای آن لازم جهانی یا تکسر
استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و غیره و جهانی بزیادتی یا بشانزکوة بالفتح بخشش از مال
که در راه خدا صرف کنند و پاک کردن و ذبح نمودن فطرات صدقه عید فطر که نصف صاع از گندم
و آرد است و صاع از جو و زبیب اعتاق آزاد کردن هدیه بالفتح آنچه از روی محبت دوستان بتحفه
فرستند و چهارپایه دیگر که بکعبه معظمه برند تا قربان کنند قربانی بالضم حیوانی که در راه تصدق کنند
و بدان تقرب جویند از خدای تعالی دولت کنایت از حسنات مذکوره و در کعبت عبارت از قلت [illegible]
بصد پریشانی است یعنی فقیر قدر روزی اگر قوت جوید است و اگر قوت بجود تو انگران را بهم میسر شود که مال
فرصتی دارند و جامه پاک پوشیدن و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است که پیدا است از معده
چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه
شب پراگنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامداد انشش ٭ مور گرد آورد بتابستان ٭ تا فراغت بود
زمستانش ٭ که مال فرقی دارند آه علت به میسر شود فرصتی از تردد معیشت گذران لقمه لطیف پاک
حلال چه قوت آید است قوت عبادت وجه بامداد انشش وظیفه و قوت شبش راجع بانکه تا فراغت آید
گرد آوردن مور است پس حاصل بیت آنکه جمعیت وجه قوت جمعیت دل است فراغت با فاقه نپیوندد
و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد و یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان نماند
مانند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل ٭ پراگنده روزی پراگنده دل ٭ پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر
که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبر است سواد الوجه فی الدارین فراغت
فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا بالکسر و المد شبانگاه و نماز خفتن تحریمه عشا ای نیت نماز خفتن بسته
که دولتمند باشد عشا بالفتح خورد شام و دیگری منتظر عشا نشسته ای منتظر طعام شام نشسته که کجا آید و آن مرد
مفلس است این اشارت بدیگری بدان اشارت یکی جمع اند ای جمعیت خاطر دارند حاضر است حضور دل
دارند در عبادت آوراد و رد تا که بروز خوانده باشند المکب بالضم و کسر کاف و تشدید بای اسم فاعل
از کباب است که افعال لازم است الاکباب بر روی افتادن و نزد بعضی اکباب متعدی است

آدمی حور بهشتی الخ یعنی در مصرع اول یعنی تمارت و در مصراع ثانی خوبان که منسوب به یغما است حاصل بیت آنکه
هر که عاشق صاحب جمالی اعلی است مائل به صاحب جمال ادنی نخواهد بود مقرر است که حسن حور بهشتی زیاده از
حسن بتان یغمائی است پس حور عبارت از زوجه جمیله است جمیله بتان یغما تعبیر آنهاست که در حرم باشند
من موصلات کان تا به من بدید ای پیش او ضمیر بدید راجع به من ست و طلب فاعل کان و جمله فعلیه موصول
و موصول مرفوع المحل ست بنا بر آنکه مبتدا است ما موصله یا بمعنی وقت اشتهی فعل ماضی از اشتها بمعنی آرزو کرد
و ضمیر فاعل که در وی مستتر ست راجع به من بمعنی مصراع آنکه کسیکه باشد پیش او رطب ای خرمای تر آن رطب را
که آرزو کرده است آنکس یا هر وقتی که آرزو کرده است یغنیه فعل مضارع از غنا بمعنی بی نیاز کردن و ضمیر بارز
راجع به من و ذا که مرفوع المحل ست بنا بر آنکه فاعل یغنی ست و اشارت بسوی رطب ست و این خبر
مبتدا است عن رجم جار مجرور متعلق یغنی و رجم بمعنی زدن بسنگ مضاف ست بسوی عناقید و عناقید
جمع عنقود بضم اول بمعنی خوشه انگور و مراد خوشهای رطب است یعنی بی نیاز گرداند آنرا رطب از سنگ
زدن بخوشهای و حاصل شعر آنکه کسیکه نزدیک او زن صاحب جمال ست که هر وقتیکه خواهد با او جماع
کند آرزو نیکند بسوء اجماع حرام ☆ اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و از گرسنگان نان
ربایند ☆ چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد که این شتر صالح ست یا خر دجال ☆ چه پارسایان مستوران
بعلت درویشی در عین زیاد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برباد داده است ☆ با گرسنگی
قوت پرهیز نماند ☆ افلاس عنان از کف تقوی بستاند ☆ اغلب بمعنی اکثر تهیدستان مفلسان آلایند
ای آلوده کنند و گرسنگان الخ ای نهایت گرسنگی خود رحم بر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لایموت
ایشان بربایند سگ درنده کنایت از شخصی که از نهایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد الخ کنایت
از حلال خر دجال عبارت از حرام ای چه قدر یعنی بسیار مستوران پاکدامنان و پرهیزگاران عرض بالکسر
بمعنی ناموس گرامی بمعنی بزرگ صفت او زشت نامی عنان از کف بستدن غالب آمدن چون شیخ
علیه الرحمه دلائل فضیلت غنا بر فقر ذکر کرده از استدلال مدعی جواب داد الزام مدعی حاصل شد الخ
مدعی منصف نمیشود و زبان دراز کرد و در مذمت غنا آغاز نهاد چنانچه میفرماید چالی که گفتن این سخن بخشم
عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه که در وصف ایشان بکرد

و تخمهای پریشان سخنی که وهم تصور نکند که تریاق اند یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور
مشتغل مال و نعمت و متعطش جاه و ثروت که نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدائی
منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند و بعزت مالیکه دارند و بعزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند
و خود را بهتر از همه بینند و آن سر ندارند که بکسی فرود آرند و نه آن دل دارند که دل شکسته دارند بیخبر از قول
حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش شعر
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست جائی بیای مجهول یعنی وقتیکه این سخن بگز
عنان از دست یعنی بی اختیار شدن تحمل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگوی
وقاحت سخت مغروری و بی شرمی فصاحت ای فصاحت را از وقاحت آورد مبالغه بالضم در چیزی
غلو کردن ای سخت کوشیدن در کاری تریاقی بالکسر معجونیست معروف که آنرا تریاق فاروق و تریاق گویند
بفارسی پازهر خوانند ارزاق جمع رزق یعنی روزی و نصیب مشتی بالضم یعنی قلیل و بے اشتها
متکبر بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ داند مغرور و مغرور داده شده ای دیگران از مصاحبان
خوشامد گو مغرور و بیهوده بزرگی نمائید معجب خود بزرگی کننده ای خود بعجز و نمودن ایشان مغرور زند
و خود را از همه بهتر دانسته نفور گریزنده و رمانده ای از صحبت فقیران و مسکینان بیمگریزند مشتغل مال
و نعمت ای حریص متعطش ای تشنه و در بعضی نسخه مفتتن واقع ست مفتتن از افتتان است بمعنی در فتنه
افتادن مفتتن جاه است فریفته جاه و ثروت بسیاری مال ای نحا سفاهت بالفتح بیخردی و سبکی
نمودن نظر نکنند در نظر مردم بی سروپای برهنه بودن سر پا الفتح میل و خواهش سر فرود آوردن تواضع کردن
دل جستن قصد دل نگهداشتن یعنی رضا مند نمودن توانگر است ای توانگر بدولت فانی دنیا و درویش
است مفلس از دولت باقی که طاعت است بی هنر حکمت تعلیم حکیم صاحب علم و حکمت کون سرین
شمار نادان و احمق گاو عنبر کنایت از شخص دولت مند ای و از خود بیدا کنند دولت گاو عنبر این
قول بنابر زعم بعضی ست که گویند عنبر سرگین گاو بحریست و در مدار الافاضل آورده که عنبر گویند
در تنفیست در دریا این صمغ اوست و قیل چشمه ایست در دریا که بر جوش شد و کف بر سر آب آید
و گویند سرگین دابه ایست و از خاقانی معلوم میشود که از گاو نرست را آهوی نشکست چه چاره که گاو نرکند
سر و سرگین [illegible] بار آورد آورد هم و قیل بای قیل از جگر او و در حقایق الاشیا گفته است که دران اکو هیبار

و از خرابه رستنگ بجکیده و نکوترین آن اشعب ست و نوعی از زر ادن گفتم خدمت ایشان روا مدار که خداوند
کرم اند گفت غلط گفتی که بنده درم اند چه فائده که ابر آذار اند و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کس
استطاعت سوار اند و نمیرانند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانچه حکیمان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک در آید بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد * دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست
و گدا شناسد که ممسک کیست استطاعت توانستن و توانائی ای توانگر و در عرف حقیقت قدرت که
با فعل شود و بهر سلامت اسباب آلات و جوارح و صحت تکلیف اطلاق کنند و زاد و راحله نیز و در تفسیره آورده
که آن عرضی که خداوند تعالی در حیوان پیدا کرده که بآن افعال اختیاریه کنند و جمهور بر آنند که آن برای اداء
فعل شرط است نه علت چنانچه در شرح عقاید است من بالفتح و تشدید نون منت و اذی ندهند و حافظند از
قول باری تعالی و لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی خست بالفتح و تشدید سین کرسنگی کمینگی و بخیلی محک بالکسر
سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند ممسک کیست ای بخیل کیست پس گدا محک کرم و بخل است گفت آنکه
بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کسی در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و
رقعه گدایان بفغان آمده و محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیده اهل
طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر بشهر بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانچه در طیبات آمده است قسم دور من بنگر تا دگران چشم ندارند
از دست گدایان نتوان کرد ثوابی * غلیظ صفت مشبه از غلظت یعنی درشتی نمودن متعلقان غلیظ آنکه
در بانان درشت ناملایم شدید و به تشدید سخت و بخیل بار عزیزان ندهند ای راه بزرگان و درویشان
ندهند دست بر سینه نهادن رد کردن از دخول صاحب تمیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل آه علامت
بحقیقت راست گفته باشند عقل ای امتیاز اهل و نا اهل همت کرم تدبیر و رای حصول ثواب آخرت
پرده دار دربان چون مدعی کلام خود در مذمت اغنیاء در ینجا رسانید و بعضی کلام او ظاهر الفهم بود
و بعضی محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضی ساقط ماند متعرض بدفع بعضی گفتم بعد از آنکه

در زبان شد بیهوده یا شلتن بعد از آن سوده اند از دست مشوقان آه مشوقان سوالیان قصه پاره نکا نمند
که بران التماس نویسند بجان آمدن و محال عقل ست این جمله حالیه است از حال آنکه اگر ریگ بیابان
پدید شود و چشم گدایان نه پوشد و محال عقل ست پس ایشان و دربانان بر در نگهدارند فاعل نشود دیده اهل طمع ست
نعمت دنیا از زر و سیم جامه بر خود پاره کردن کنایت از اظهار کمال عجز ست طیبات نام کتابیست در
شرح سعدی بجای طیبات مطائبات آورده لطائف درین منکرست امیدوار از من مشو تا دگران هم
امیدوار نشوند خطاب بگدائی ست ای درمن امیدوار مشو تا دیگران امیدوار نشوند زیرا که از دست گدایان
نتوان کرد ثواب ای چه ثواب آنوقت ست که شخصی برضا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدهد وقتیکه سائلان
بی حیا می آوازی چیزی بگیرند ثواب بران مترتب نیست درین امر جهت خدای تعالی مفقود ست گفت
من بر حال ایشان رحمت آید مرا گفتم نه بر حال ایشان حسرت میخوری یا درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی
براندی و در دفع آن بکوشیدی و یا شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه همت همه در باخت و
تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح ** کو را جز این مبالغه مستعار نیست **
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو ** بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ** بر حال ایشان
رحمت ای بر مرد پاک باطن و از ثواب بیخبر ند بیدق بفتح باء و دال بمعنی پیاده شطرنج که براندی ای در بساط شطرنج
براندی شاه شطرنج و آنچنانست که مهره رخ را مقابل او شاه آورده کشت نهند و درین امر شاه را
هزیمت ست و آنرا شاه گویند پس حریف مهره فرزین را گویند که پهلوی شاه را بر داشته حائل میان شاه
و رخ نهند درین کار پادشاه بر طرف شود پس حاصل آنکه هر گاه که وی بر من غالب آمد سخن بروی غلبه
کردی کیسه همت همه ترکش جعبه حجت بینداخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد همه خرچ
کرد هان کلمه تنبیه است سپر افگندن عاجز آمدن فصیح بفتح گشاده سخن و درشت زبان بردن مبالغه مستعار
ای زیاده گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد آه سجع کلام مقفی و سخن بافته گفتن سجع گوی ای کلام مقفی گوینده
و موزون گوی بر در سلاح دارد آه این مثال سخن و آن موزون گوی سجع دین و معرفت است که بر در
قلعه سلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که کسی دین دارد و اهل معرفت ست چنانچه شیخ علیه الرحمة دیباچه و
مناظره شکست نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلان است چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند

چون آذر بت‌تراش که صحبت با پسرش نباید جنگیش بر خاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد و سقطش

گفتم گریبانم درید بخندید انگشت گشتم **قطعه** او در من و من در او فتاده ❊ خلق از پی ما دوان و خندان ❊

انگشت تعجب جهانی ❊ از گفت و شنید ما بدندان ❊ دلیل سخنی که برای اثبات مدعی آرند دلیل یعنی خوار

لفظ کردار انما مجید فست بقرینه فقره اول سنت راه و روش و سیرت بت‌تراش آذر پدر ابراهیم خلیل الله

لئن لم تنته لارجمنک اگر باز نیایی از صحبت کردن با من هرآینه ترا سنگسار خواهم کرد این مقوله آذر بت‌تراش

با ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرافعت این سخن پیش قاضی

بردیم ❊ به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان خطبی بگوید

قاضی چو ❊ القصه هر دو بشنید ❊ خصومت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که

توانگران را ثنا گفتی بر درویشان جفا روا داشتی ❊ بدانکه هر جا که گل است خار است و خمر خمار است و بر سر گنج مار است

آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است لذت نیار الدنیا اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

فرد جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ❊ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ❊ مرافعت سخن نزد

حاکم این سخن ای نحوی ❊ اشمل با فقیر بعدل یعنی عادل کنایت از قاضی و همچنین از حاکم مسلمانان مراد قاضی است خطبه بالضم

کلام که در وی ثنای خدا تعالی و نعت پیغمبر علیه الصلوة و السلام باشد و اینجا کلام و سخن است فقط کلمه یا درنا قصه

هر دو الخ یعنی یا دوام است خمار بالضم تقیه مستی و ملالت و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید در شاهوار

مروارید بزرگ و بی‌مثل و قیمتی که آنرا در یتیم گویند و لد نعیش زدن مار و کژدم مکاره چیز یاد کرده و ناخوش که

نفس آنرا اختیار نکند چنانچه ریاضات و مجاهدات کما قال علیه الصلوة و السلام حفت الجنة بالمکاره و النار

بالشهوات حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک آمیخته است نه همه نیک اند نه همه بد جور دشمن چه کند الخ ای

هر جا که دوست است دشمن است چنانچه از مصراع ثانی می‌آید نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک

در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره دُر شدی ❊ چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حق سبحانه تعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که

غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه بید مشک بکسر موحده و سکون تحتانی

مجهول و سکون دال مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه گل بیک که از عرق بکشند کفور بالفتح ناسپاس بسیار

ضجور دل تنگ شده از غم و اندوه ضجر بالفتح تکلم و کسر دوم ملال ژاله بالزای فارسی آنچه از ابر ببارد و آنرا تگرگ

وسکلکہ گویند اگر شر الخ حاصل این بیت آنکہ نہ توانگران ہمہ نیک و نہ درویشان ہمہ نیک کم توانگران گیر لفظ کم چنانچہ
از محاورات معلوم ست بمعنی ترک ست و در حاشیہ آوردہ کم بضم کاف و تشدید میم بمعنی آستین توانگران تحقیق
کردہ یعنی آستین توانگیر و براے الحاج زیراکہ ومن یتوکل علے اللہ فھو حسبہ یعنی کسیکہ توکل کند بر خدا یتعالی
و تفویض امور کلی بوے کند پس آن خدای تعالی کافی ست او را در کفایت مہمات پس روی عتاب

از من بگردانید و بدرویش آورد و گفت آنکہ گفتی توانگران مشتغل مناہی و مست ملاہی نعم طائفہ چنین کہ گفتی

ہستند قاصر ہمت و کافر نعمت کہ ببرند و بنہند و بخورند و ندہند اگر مثل باران نبارد یا طوفان جہان برآرد

باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدمت نترسند بیت گر از نیستی دیگری شد ہلاک

مرا ہست بط را ز طوفان چہ باک ** و راکبات نیاق فی ہوادجہا لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ** گویند چہ غم گر ہمہ عالم مردند ** ملاہی بمعنی بازیہاے جمع ملہات کہ آلت لہو
و سرود ست قاصر ہمت مردیکہ ہمت دون داشتہ باشد کافر نعمت شخصے کہ بر نعمت خدا تعالی ناشاکر
باشد مفعول ببرند و بنہند و بخورند مال و زر ست فاعل برآرد طوفان و جہان مفعول او جہان برآرد اے
جہان خراب کند و نیست سازد گر از نیستی الخ این بیت تمثیل واو رب ای النساء راکبات جمع راکبہ ای
زنان سوار و نیاق جمع ناقہ بمعنی مادہ شتر ہوادج جمع ہودج بمعنی کجاوہ الہودج مرکب النساء مقبب و غیر
مقبب کذا فی الصراح کہ زنان سوار شوند لم یلتفتن صیغہ جمع مؤنثہ از التفات غاص فعل ماضی معلوم از
غوص و غیاصہ بمعنی بآب فرو شدن کثب بفتحتین جمع کثیب بمعنی تودہ ریگ گرد برآمدہ و بلند شدہ حاصل
شعر آنکہ زنان سوار ناقہا در کجاوہ آنہا التفات نمیکنند و روی نمی آرند بسوی کسیکہ غوطہ میخورد در تودہ ہای ریگ

قومے برین نمط گشتہ ہمی و طائفہ دیگر خوان نعمت نہادہ و صلای کرم دادہ و میان بخدمت بستہ و

ابرو بتواضع گشادہ طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاہ

عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمۂ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان

مظفر الدنیا والدین ابو بکر سعد زنگی ادام اللہ ایامہ و نصر اعلامہ قطعہ پدر بجای پسر ہرگز این کرم نکند ** کہ دست

جود تو با خاندان آدم کرد ** خدای خواست کہ بر عالمی ببخشاید ** بفضل خویش ترا پادشاہ عالم کرد ** قومی برین نمط
یعنی چنانچہ مذکور شد صلا بفتح اول ندای طعام کہ مردم عام صلا گویند کذا فی الحاشیہ بخدمت است ** بخدمت
درویشان و بزرگان ابرو گشادہ یعنی شادی نشستن طالب نام اند و مغفرت ای طلب میکنند کہ ذکر ایشان

بخیر کنند و مغفور گردند صاحب دنیا و آخرت ایخداوند نام دنیا و آخرت مؤید مظفر ای یاری داده شده و فتح داده شده
خدای تعالی از بهر شمل امیه برای بعجمه زمام ست بکسر اول بمعنے مهار ثغور جمع ثغر بکسر اول بمعنے حدود آمده حامی
ثغور اسلام ای نگهبان سرحد اسلام اعدل اسم تفضیل از عدل ادام الله ایامه ای دراز باد عمر او و فاعل
نصر الله سبحانه که در فقرهٔ اول واقع ست اعلام جمع بحکم التجنیس مفعول او که دست جود او بیان این کرم کنند
ست ببخشاید ای رحمت است بادشاه بودن تو بر خلق رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن
بدین پایه رسانید از حد قیاس مبالغه در گذرانید بمقتضای رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجاراة
طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و چشم همدگر دادیم و ختم سخن بدین بود که گفتیم
قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ⁂ که تیره بختی گر همبرین نسق مردی ⁂ توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست ⁂ بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردی ⁂ بدین پایه که مذکور شد قیاس فکر ست
مبالغه مبالغه قضا حکم کردن قاسنے رضا دادیم اسے راضی شدیم ماضی اسے حال گذشته سوره
گذشتیم اسے باز آمدیم مجاراة خفت مجازه گه بمعنی یکدیگر را جزا دادن اسے جنگ کردن بهندی
گوسا کاسی مدارا خفیف مداره ماخوذ از دره بالفتح باز داشتن و دفع کردن و در عرف بمعنے تواضع سلوک
استعمال کنند تدارک دریافتن چیز رفته را بوسه چند آه طریق اهل فارسی ست که بوقت صلح بوسه بر سر و
چشم همدگر میدهند مکن شکایت ای بر عسر و افلاس صابر و راضی باش و گردش گیتی ای گردش گیتی
در تعسر ست درویش صاحب عسر تیره بختی ای بدبختے چه نوشته اند که درویش که بر فقر خود صابر نباشد
در دنیا و آخرت فقیر ست نسق بالتحتین بمعنی وضع گویند برین نسق بردی ای بدین نسق صابری نماندی
پس بدنیا و آخرت فقیر و مفلس ماندی الف توانگرا ندا است که دنیا و آخرت بردی ای راحت دنیا و آخرت
حاصل کردی چه حصول حظ دنیا بخور دنست و وصول حظ آخرت به بخشیدن باب هشتم در حکمت
و پند حکمت بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزے و صاحب قاموس گوید حکمت عدل و حلم
و نبوت قرآن و انجیل و شیخ در بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب
که بر نصائح متفرقه مشتمل و بعضی مسائل و فوائد که مصنفان در آخر کتاب می آرند مشهور ست مال از بهر
آسایش عمر ست نه عمر بهر گرد کردن مال عاقلے را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کدام گفت
نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد ⁂

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ترتیب مرتبه بر مرتبه آوردن شے را یعنی جمع کردن مال بالفتح خواست
یعنی سیم و زر که بسیار مال بود آنرا مال گویند چنانچه مردی را که بسیار عادل بود عدل گویند و مال را مال برای آن
گویند که طبع مردم بسوی او مائل باشد کذا فی الکشف گرد بجیم کاف فارسی جمع آمدن کشت بکسر کاف تازی از
کشتن بمعنی زراعت کردن و تخم ریختن خورد و کشت یعنی مال بر خود صرف کرد و هم در راه حضرت حق تعالے
بفقرای انفاق نمود چه در راه حقتعالی خرج کردن تخم ریختن ست در آخرت هشت بکسر گذاشت یعنی نخورد هر دو
مال را گذاشته رفت مکن نماز آه نماز جنازه بران بخیل از روی تهدید فرموده چنانچه روشن شیخ علیه الرحمه
والاسباب عدم جواز نماز جنازه کفر ست نه بخیل حکمت موسی علی نبینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی که چه دید قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد
این حکایت مثال ست بر مضمون ما سبق موسی مو بلغت قبطی آب را گویند و سی درخت را و چون تابوت او را
میان درخت و آب یافتند این اسم بروی نهادند قارون بروایتی پسر عم موسی و بروایتی خواهر زاده گفته اند در
آورده اند که قارون بعد از موسی از بنی اسرائیل و بمرتبه حسن صورتی داشت که منورش میخواندند و بسوی
بقرات توریت اشتغال نمود و موسی عم را بتربیت او اهتمام تمام بود و علوم غریبه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام
تعلیم نمود و یکی از آنها صنعت کیمیا بود که قبل از موسی عم هیچکس بدان موفق نگشته استعمال می نمود
چون آن علم از موسی بیاموخت بمصداق آن عمل کرده اکثر اوقات در تجارت آن مصروف گردانید
کثرت مال او بمرتبه رسید که چهل کلید صنادیق آهنی کشید که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت یعنی
احسان کن با بندگان خدا تعالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو به تعلیم کیمیا و دولت ادای زکوة
بکن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر سر هزار دینار مقرر بود کذا فی بعض الشروح نشنید
اسے عمل بران نکرد عاقبتش شنیدی که چه دید ای بعذاب حق گرفتار شد و قصه اش مشهور ست خیر
نیندوخت ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دینار و درم صرف کرده
ممتع از تمتع ست بمعنی برخورداری یافتن خواهی آه یعنی اگر خواهی که برخوردار شوی از مال و دولت دنیا
مصراع ثانی جزا اذا جادت الدنیا علیک فجد بها علی الناس طرا انها تتقلب فلا الجود یفنیها اذا
هی اقبلت و لا البخل یبقیها اذا هی تذهب چون میان جود و کرم فرق شده در تنبیهی هست که

مزیل اجر و ثواب اوست پس فرمود عرب گوید جودوا لاتمنن لان الفائدة الیک عائدة **قطعه** درخت کرم هر کجا
بیخ کرد ٭ گذشت از فلک شاخ بالای او ٭ گر امیدواری کز و بر خوری ٭ بمنت منه اره بر پای او **قطعه**
شکر خدای کن که موافق شدی بخیر ٭ ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت ٭ منت منه که خدمت سلطان
همی کنم ٭ منت ازو بدان که بخدمت بداشتت ٭ جودوا لاتمنن الخ یعنی جود کن و منت بران شخص منه بجهت آنکه
فائده جود تو بطرف تو عود کند درخت کرم هر کجا بیخ کرد ای صفت کرم در هر شخص ثبت یافت بالای بمعنی قامت
است قامت درخت کرم ای آثار ثواب تا بعرش رسید کردای از درخت کرم یعنی میوه کنایت از اجر ثواب
منت منه الخ بر منعم علیه منت که همین با تو احسان کرده ام زیرا که منت مزیل کرم است کما قال الله تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و منت خاصه جناب حقتعالی است و از بنده نهی عنه است
بر پای او ای برین او موفق بمعنی داده شده اسم مفعول از توفیق بمعنی سزاوار گردانیدن و موافق گردانیدن
و گفته اند که التوفیق شیء عزیز لا یعطی الا لعبد عزیز معطل بیکار شده اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فرو گذاشتن
و بی زیور کردن او در فضل او یعنی خود ست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار نگذاشته است خدمت
سلطان ای بنا بر توفیق حقتعالی عطا کردن پس عطای اوست نه عطای تو و درین نیز منت نهادن
بیجاست بلکه منت حقتعالی بر تست که ترا باینکار موفق کرده چه اگر او توفیق عطای از تو محال ست چون در سبق
مذکور شد که مال جمع کردن و بر خود و بر دیگران صرف نکردن بیفائده است علم خواندن و عمل نکردن **حکمت**
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه علم آموخت و عمل نکرد و دیگر مال اندوخت و نخورد
مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل در تو نیست نادانی ٭ نه محقق بود نه دانشمند ٭
چارپایی برو کتابی چند ٭ آن تهی مغز را چه علم و خبر ٭ که برو هیزم است یا دفتر ٭ نادانی جاهلی محقق بکسر کاف
اول بشد و که کسی ثابت که برای اثبات مطلب دلائل را قائل نه محقق بود چارپایی است که در
مصراع مذکور ست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم است یا دفتر مضمون شانی تهی مغز یا عقل آن تهی
چارپایی که حامل کتب است علم دانستن و خبر بمعنی آگاهی که برو هیزم است الخ بیان ازین امر بحسب مضمون
مخلوق ست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم است الخ دفتر بمعنی کتاب کما قال الله تعالی مثل
الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا چون در سبق علم را تعلیم عمل کرد اکنون تنبیه میکند
که اگر عمل کنند برای دین کنند نه برای حصول دنیا پس از ین حکمت علم از برای دین پروردست

نه از برای دنیا خوردن **شعر** بگیر پرهیز و علم زهد فروخت ❊ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ❊ هرکه پرهیز و علم الخ یعنی

هرکه پرهیز و علم و زهد برای حصول دنیا کرد همچنانست که جمع کرد و تمام بسوخت **پند** عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است

یهدی به ویهوا لا یهتدی **بیت** بی فائده هرکه عمر در باخت ❊ چیزی نخرید و زر بینداخت ❊ یهدی بضم یا و فتحه

معلوم از هدایت یعنی راه نمودن یهدی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید دال و لا یهتدی بفتحتین و تشدید دال

هر دو لغت مضارع اند از باب افتعال در اصل یهتدی بوده است کذا فی الکشف یعنی راه راست نماید بر راه

نگیرد و بی فائده الخ ای هرکه علم نه برای حصول خالصا لله و دین پرورد بر راه حصول دنیا خرج کرد همچنین است

که چیزی نخرید و زر بینداخت **پند** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد پادشاهان

بنصیحت خردمندان از آن محتاج تر اند که خردمندان بتقرب پادشاهان **قطعه** پند اگر بشنوی ای پادشاه

در همه عالم به از این پند نیست ❊ جز بخردمند مفرما عمل ❊ گرچه عمل کار خردمند نیست ❊ حکمت پند دیگر است جمال

پادشاهان ملک از خردمندان جمال گیرد زیرا که خردمند بعدالت کار کند و عدالت جمال ملک آبادی است جز

بخردمند مفرما عمل بیان پند است عمل ای عمل پادشاهی چون درین حکمت بپادشاه فرمود که کار پادشاهی

باصلاح خردمندان کند باز نیز باید که پادشاه را سیاست نیز می باید در عمل آورده که سیاست نیز در جمال ملک

آبادی دخل دارد **حکمت** سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ❊ باشد که در کمند قبول آوری دلی ❊ وقتی بقهر گوی که صد

کوزهٔ نبات ❊ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی ❊ تجارت بازرگانی کردن بحث کاویدن سخن سیاست نگاه

پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و بد کاران را بسزا رسانیدن وقتی الخ این قطعه در باب ملک داری

و سیاست است ای پادشاه را لطف و مدارا بر رعایا در کار است لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی بقهر سخن

گفتن و قهر کردن بر رعایا اولی از لطف و مدارا است چنانچه در باب دوا گاه گاهی حنظل اولی از نبات

می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد در وی لطف بکنند آن شخص بر بدی دلیر شود و غریب خوانان

و امثال فرمود **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ❊ بدولت تو گنه میکند بانبازی ❊ خبیث پلید و بد کردار

دیگر گوسپند و عقب مردم تعهد تیمار داشتن و تازه کردن و نوازی تعهد کردنست بدولت تو الخ خود را

با تو شریک داند کارهای ناشایسته پیش کند و تعدی بر همه با نماید **پند** بدوستی پادشاهان اعتماد کردن نشاید

ای بسا از کودکان مغرور نباید که آن خیال بدل شود و این بجوانی متغیر گردد **بیت** معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی ❊ آواز خوش کودکان ای دلا سا و تسلی و دعوت دوستی ایشان مغرور نباید ای
مغرور نباید شد آن اشارت بدوستی پادشاه هست خیال ای وهم بدی خیال که در مخیله پادشاهان جا باید بجوانی
ای بغفلتی از یاد ای اندک غفلت از آن یار وقدری و درازی آن غمگساران و همه دوستی از یاد و برود و
در شرح عربی آواز خوش بمعنی لحن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ است لحن
کودکان بالغ شدن متغیر گردد معشوق هزار دوست را آه ای معشوق که دوست و عاشق او هزار باشند بدوستی
او دل متعلق مکنی و الا دل بجدائی خواهی نهاد و بفرقت آن گرفتار خواهی شد پس پادشاه کودکی همان معشوق است
که هزار معشوقه او بند دوستی ایشان بیک کسی قرار نگیرد **پند** هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی
که وقتی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که روزی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس مگو
اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر اسرار تو از تو مشفق‌تر نخواهد بود **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش ❊ با کسی گفتن و
گفتن که مگوی ❊ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ❊ که چو پر شد نتوان بستن جوی ❊ **فرد** سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت ❊ که داری ای در دل نهان دار و در میان نهادن بمعنی ظاهر ساختن که دوستی
دشمن شود علت در میان منه است یعنی هر رازی که در باطن تست با دوست ظاهر مکن زیرا که شاید که وقتی همان
دوست دشمن گردد و آنرا از تو بمردمان بگوید باشد که روزی دوست تو گردد و تو از آن بدی رسانیدن افسوس
بری که نهان خواهی داشت اگرچه معتمد باشد یعنی اگرچه آن کس اعتماد کرده باشد که با کس نگوید که هیچکس بر اسرار
آه علت تا هیچکس نگوئی است خاموشی به اظهار خاموشی بهتر است از آنکه آه از نیکه ضمیر دل خویش آه سلیم
بمعنی نادان آب ز سرچشمه ببند ای آبیکه از سرچشمه برآید او را از سرچشمه بند کن تا بیرون نیاید زیرا که چون پر شد
لب آب بسیار و جوی گردید بستن نتوانی پس این بیت تمثیل است بر آنکه راز از ضمیر خویش بیرون نیاید زیرا که وقتی
که بیرون آمد و در جهان مشهور گردید باز پنهان کردن نتوانی سخنی در نهان نباید گفت آه درین بیت کمال
مبالغه است در خفای رازی آن سخنی که بهر انجمن نشاید گفت در نهان هم نباید گفت البته بظهور خواهد رسید چنانچه
در حدیث آمده است که السر اذا جاوز الاثنین مراد از دو لب نهاده اند یعنی رازیکه از دو لب برآمد خواه این گوینده
تنها باشد یا نباشد آن راز فاش شود پس نباید و شاید حسد و حینیه نقل آمده است آورده اند که ذو القرنین
علیه السلام را ذو القرنین از آن گویند که دو گوش او دراز بود و حجامی خاص او بود که

حجامت او میکرد و آن راز گوش درازی او پیدا نیست و بکس نمیگفت اتفاقاً وفات یافت حجامت دیگر
بخدمت تعین کرده فرمود که دو گوش درازست و هیچکس بران مطلع نیست چون تو مطلع بران باشدی بکسے
نگوئی آخر الامر در بیابان چاہے بود و در دی درچاہ نی انداخته گفت که ذوالقرنین دو گوش دارد دراز و درچاہ
نے پیدا شد شبانی در بیابان گرد اگرد بران چاہ رفت و نے را بریدہ آلت نواختن ساخته چون آن نی را
نواخت ازان نی همین آواز برآمد که ذوالقرنین دو گوش دارد دراز بعده ازان در بیابان زده عالم شد **حکمت**

دشمن ضعیف که در طاعت در آید و دوستی نماید مقصود وی آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی

دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد **بیت** دوستانم ز دشمنان بتر اند ✲ دشمنان خود
علانیہ دگر اند ✲ در طاعت آید ای اظهار فرمان برداری کند و دوستی نماید تفسیر در طاعت آید ست
و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف ست که دشمنی قوی گرددای در لباس دوستی آمده آهسته آهسته دشمنی
قوی گردد و زخمی بتو رساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد بر دوستی دوستان اعتماد نیست کما قال
علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان جواسیس العیوب تملق چاپلوسی کردن چه رسد ای اعتماد بسے
دوستانم ز دشمنان بتر اند بتر شدن دوستان از دشمنان بسبب نهان داشتن دشمنی در لباس دوستی

حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکش که
میتوان کشت ✲ کآتش چو بلند شد جهان سوخت ✲ مگذار که زه کند کمان را ✲ دشمن که بتیر میتوان دوخت ✲
بدان ماند ای بشخص مشابه است مهمل میگذارد ای سرد نسازد قطعه بیان شرط است مفعول بکش آتش که در مصرع
ثانی ست که میتوان کشت یعنی زیرا که اندک ست میتوان کشت بلند شد ای شعله زن و بسیار شد مفعول
مگذار دشمن که در مصرع ثانی ست که زه کند کمان را نهایت مگذار ست که بتیر میتوان دوخت صفت
دشمن ست **حکمت** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند تو شرم زده نباشی

ابیات میان دو تن جنگ چون آتش ست ✲ سخن چین بدبخت هیزم کش ست ✲ کنند این و آن خوش
دگرباره دل ✲ وی اندر میان کوربخت و خجل ✲ میان دو کس آتش افروختن ✲ نه عقل ست خود در میان

سوختن ✲ **ایضاً** در سخن با دوستان آهسته باش ✲ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ✲ پیش دیوار آنچه گوئی
هوش دار ✲ تا نباشد در پس دیوار گوش ✲ قائل دوست گردند دشمن شرم زده شرمنده هیزم کش
شخصے را که چوب را پس و پیش کند تا آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

آن کن مقوله قول دشمن ست که بر زانو النح علت حذر کن ست تقابین زده شده حکمت خشم بیحد وحشت آرد

لطف بیجا هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند قطعه درشتی و نرمی

بهم در به است چو رگ زن که جراح و مرهم نه است درشتی نگیرد خردمند پیش نه نرمی که نازل کند قدر خویش

نه فرو خویشتن را فزونی دهد نه یکبارتن در زبونی دهد بیحد ای زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه

وحشت آرد ای نفرت آرد مغضوب علیه را لطف بیوقت ای لطف کردن بر کسیکه سبب آن ازان توقع

نیامده باشد یا بیجا لطف بر حسن خدمت ست پس شخصی که حسن خدمت نداشته باشد یا بیجا لطف بر حسن خدمت

بروی بیجاست اگرچه مستحق غضب نیست هیبت ببرد ای هیبت لطف آن کند درشتی فقط نرمی نرمی فقط چنانچه

از بیت مثنوی می آید همچنین ست درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فزونی دهد خردمند ست فزونی دهد ای

بزرگی دهد تا بر هر کسی تکبر کند و ختم آرد تن در زبونی دهد ای بالکل خود را در تواضع اندازد که گاهی اثر فزونی از و

نماید ق شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد چیره

گرگ تیز دندان این حکایت تمثیل ست بر مضمون پند سابق شبانی صفت پسر محذوف ای پسر شبانی با پدر

گفت تا آنی مقوله قول ست نیکمردی حلم و تواضع خیره بکسر خا معجمه و سکون تحتانی و فتح رای مهمله دلیر و دلاور و بیباک

و بیجا تیز دندان صفت گرگ حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد

آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیان دو کس ست و مقرر ست که پادشاه بی حلم

اسے تمام ظلم خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و زاهد بی علم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردد بسخنان مخالف علم و شرع بدعت

پادشاه خواهد کرد و دین را برهم خواهد زد فرمانده حاکم که خدا را النح صفت ملک ست پند پادشاه را باید که

باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد انگه زبانه بخصم رسد

یا نرسد قطعه نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین گرمی و سرکشی نه پندارم از

خاک از آتشی که دوستان النح بیان تا بحدیست دوستان را اعتماد نماند بسبب خوف از خشم او که مبادا ما نیز در آتش

سوخته شویم کاف کاتش النح بجهت بیانیه یعنی بلکه این نقصان ست بخصم یعنی دشمن این دو بیت مثنوی

مطلق ست چه پادشاه و چه غیر آن خاک زاد صفت بنی آدم که در سر النح بیان معنی محذوفست ای نشاید این امر

که در سر کند النح ترا خطاب به بنی آدم گرم سرکش ست پندارم ق در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت

از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه زیر خاک کن این حکایت تمثیل برای

تندی و سرکشی نکردن ست بیلقان بالفتح نام شهریست نزدیک دربند از انجاست نجم الدین بیلقانی شاعر مشهور کذا
فی الرشیدی والمدار تحمل کن ای تواضع یا هرچه خوانده آه چه غرور بعالم العلم ست چون عالم از پندار علم از دماغ بیرون
کرد تواضع خواهد کرد و در زیر خاک کن ای علم را پنهان کن و خود را عالم مپندار حکمت بدخوی بدست دشمن گرفتار است
که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخو ز دست خوی بد خویش
در بلا باشد که هر کجا که رود آه صفت دشمن ست و راجع به دشمن ست یا از دست بلائی که بغیر بدخوی بر فلک رفته و
گریخته حکمت چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش اگر ایشان جمع اند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو
با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ و گر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
تفرقه بعدم اتفاق از پریشانی ای از پریشانی خود یکزبان ای متفق زه کردن و بر باره سنگ بردن مستعد جنگ شدن
و خود را محکم نمودن باره دیوار و حصار بر باره بر مراد دل توجه علی التارمی و بر آخر ام از بردن حکمت دشمن
چون از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد مضمون این پند ست که سابق فرموده
که دشمن ضعیف که در اطاعت آمد آه حیله دشمن انگه بکاف بیت آنوقت بیت سر مار بدست دشمن بکوب کذا
احدی الحسنیین خالی نباشد اگر آن غالب آمد مار کشتی و اگر این از دست دشمن برستی فرد بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت آه این اشارت بدشمن آن اشارت بمار بروز معرکه آه این فرد پند
دیگر ست ضمن فکر دشمن معرکه بیت جنگ بالفتح راست موافق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده کذا فی الحاشیه
مصراع ثانی علت این شعر ست دل ز جان برداشت آه مستعد مرگ شد بیت خبری که دانی که دلی بیازارد تو
خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم شوم گذار آه خبری بجیم تازی کنایت از سخن
و در بعضی نسخ بجای جیم بیا موحده واقع ست یا خبری و در فارسی برای نکره است و همچنین بار دیگر بلبلا بالف
ندا ست کنایت از مژده رسان ست ایهم بعبارت از خبر بد رساننده بیت پادشاه را بر خیانت کسی واقف
مگردان مگر آنگه بر قبول کلی واثق باشی و گرنه بهلاک خود سعی کنی قطعه [illegible] کمال ست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن آه هیچ سخن گفتن آنگاه کن آه که دانی که در کار گیرد سخن آه مگر آنوقت که بر قبول آه واثق
اعتماد کننده بر قبول کلی واثق باشی ای یقین داری که پادشاه بگفته تو البته قبول خواهد کرد گرنه ای واثق
نباشی در هلاک خود آه چرا اگر ست در کار گیرد و موثر شود و قبول گردد حکمت هر که نصیحت
خود رای میکند به نصیحت گری محتاج ست خود رای کسیکه برای کار خود کند و بگفته کس گوش ندارد

نصیحت گری محتاج است ای ناصح را با نصیحتی باید و را ازین نصیحت کردن باز دارد که در خود رای نصیحت
نخواهد شد **حکمت** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع
گشاده احمق را ستایش خوش می آید چو لاشه که در کعبش دم فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگوی ؛ که اندک
مایه نفع از تو دارد ؛ اگر روزی مرادش بر نیاری ؛ دو صد چندان عیوبت بر شمارد ؛ فریب یا یا نهادن غافل
گشتن بدنامی خصم و غافل گردانیدن او بدنام غرور بالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کننده بدروغ که چنانچه
مداح بدروغ ترا حاتم زمان گویند و تو از حماقت و جهل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن اشاره بدین
دام زرق نهاده ای نخواهد که ترا بدام اندازد و بکشد این اشارت بمداح کام طمع گشاده است یعنی خواهد که چیزی
از تو بگیرد کام طمع بفتح کاف تازی یعنی دهن لاشه خر بدون کعب بالفتح شتالنگ و تقریست که دران
ولایت دلالان نخاس خر لاغر را از شتالنگ شگافند باد دران بدمند و آن شگاف قلیل نفع کم اندک مایه
اگر یک دو مرتبه چیزی یاد دادی و وی وظیفه خویش بر تو مقرر ساخت اگر روزی وظیفه او نرسد عیوب شمار
تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر مکن **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش اصلاح نپذیرد
بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش ؛ بتحسین نادان و پندار خویش ؛ صلاح خوبی و حسن بتحسین آ متعلق
مشو غره است تحسین آفرین کردن نادان جاهل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود **حکمت** همه کس را حسن
خود بکمال و فرزند خود بجمال **ابیات** یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند ؛ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ؛
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ؛ درست نیست خدایا جهود گردانم ؛ جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر دروغ خورم همچو تو مسلمانم ؛ گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ؛ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ؛
تمثیل نسبت بر آنکه همه کس را عقل خود بکمال نماید می جستند ای مخالفت یکدیگر مینمودند خنده گرفت چه خنده گرفتن
آنست که جهود دین خود را بکمال نیک پنداشته بطیره ای بغضب قباله بالفتح خط دام و بنزد آن بتوریت میخورم
سوگند مخورد نیست و اگر دروغ آه ای اگر قسم بدروغ خورم مسلمانم مثل تو گر از بسیط زمین آه این بیت حاصل حکایت
ست بسیط زمین فراخی زمین ای عرصه زمین نادانم ای بیعقلم **حکمت** ده آدمی بر سفره نان بخورند و دو سگ بر
مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت است نه ببضاعت **شعر** ... رلنگ
بیک گرده نان سیر گردد ؛ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ ؛ نان بخورند بسبب قناعت بسر نبرند بسبب حرص
بسر بردن سازگاری کردن با جهانی ای با وجود جهانی بنانی ای با وجود نانی دیده تنگ حریص **قطعه** ...

به از خاموشی نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی * قطعه * چون نداری کمال فضل آن به * که زبان در دهان
نگهداری * آدمی را زبان فضیحت کرد * جوز بیمغز را سبکساری * نادان یعنی جاهل این مصلحت که خاموش بودن
جاهل را بهتر است نادان نبودی ای چه جاهل نبود و میداند کمال فضل و کمال علم از اینجا معلوم شد که ناقص علم را نیز حق
گفتگو نیست چه جای آنکه فقط جاهل باشد آدمی را ای آدمی جاهل را زبان فضیحت کرد ای بتکلم زبان خوار گردید زیرا که
بتکلم جهل او ظاهر خواهد شد جوز بیمغز الخ مثال اول ست جوز بالفتح چار مغز که بهندی آنرا اکهروت گویند و مقرر ست که جوز
که بیمغز باشد سبکساری بیمغزی او معلوم میشود یکجا بجای دیگر میرود * حکایت * قطعه * خری را ابلهی تعلیم میکرد * بر او بر
بر صرف کرده دائم * حکیمی گفت ای نادان چه کوشی * درین سودا بترس از لوم لائم * نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم * قطعه * هر که تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب * یا سخن آرای چو مردم
بهوش * یا بنشین همچو بهائم خموش * این حکایت برای آنست که نادان را بهتر از خاموشی پیرایه نیست تعلیم بیدار
گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پیداست بر وزن تفسیر بمعنی پاست سودا بمعنی تجارت و اندیشه لائم آنکه
مشتق از ملامت بمعنی یکدیگر را ملامت کردن و باب تفاعل میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد و گاهی از
یک جانب باشد چنانچه مسافرت و عاقبت اللص پس اینجا مفاعلة از یکجانب ست لائم بمعنی ملامت کننده یا
و در بعضی نسخ بجای بترسی از لائم بترس از لوم لائم واقع ست لوم نکوهیدن لائم اسم فاعل مشتق از وی هر که تامل الخ
یعنی هر که در ادای جواب سوال فکر نکند بیشتر نباشد ناری بمعنی بسیار سخن و بیجا و بیموقع واقع شود پس چون جواب ناصواب
او نکند آنوقت نیز خاموشی لازم ست آرای ای امر از آرائیدن ای آراسته کردن * حکمت * هر که با نادان تر از
خود بحث کند تا بپندارند که داناست بدانند که نادانست * بیت * چون در آید به از تو ای بسخن * گرچه به دانی
اعتراض مکن * دانا تر از خود ای عالم تر از خود جاهل بسا بحث تا بپندارند الخ علت ماسبق که داناست پندارند که
نادانست بیان بدانند فاعل بپندارند و بدانند دانا عالم نادان جاهل از تو ای عالم تر از تو گرچه به دانی
ای اگرچه بعض سخن از وی بهتر دانی پس آنگاه تو عالم از وی شدی پس آنوقت مباحثه با وی روا باشد
* حکمت * هر که با بدان نشیند نیکی نبیند * قطعه * گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و
ریو * از بدان نیکوئی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی * نیکی نبیند یعنی سیرت نیک حاصل نکند
بلکه سیرت بد پیدا کند چنانچه گر نشیند الخ وحشت نفرت تنهائی و رمیدگی ریو بمعنی رمیدگی و خشم و غضب
لازم ست از وحشت [illegible] خیانت دزدی ریو مکر از بدان نیکوئی نیاموزی زیرا که

گرگ آه گرگ کنایت از بد پوستین و در بره ای ای نیکی ای بد نیکی نکند پس چه نیکو زاده ای نیکی بیامورزی مر دمان حرف
نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد و دم پان راست صاف العیب نهانی است ور آن ضعف
علامت ای عیب نهانی مردم ظاهر مکن که مر ایشان را آه علت پیدا مکن است بی اعتماد و را مانت از حکمت
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند و عمل بر گزیده ان اند است بآن شخص مشابه است که
گاو راند آه بیان بدان ماند گاو راندن طلب را آن کردن حکمت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید تن بیدل شخصیکه دل سلیم از ما سوی الله بند و قنه باشد کما قال الله تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم پوست شئی پوچ و بی قیمت بضاعت بالکسر مایه که بدان تجارت کنند پوست بی مغز در معنی
تمثیل تن بیدل است چه تن بیدل بمنزله پوست بی مغز است که بدان سود نیاید حکمت نه هر که در مجادله چست
در معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد مجادله با کسی
جنگ کردن و اینجا مراد از گفتگوی و مباحثه است معامله با کسی خرید و فروخت کردن یعنی مصروف تمام کلیه
هر که در گفتگو چست و چالاک باشد در معامله درست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو چست اند و وقت معامله
بی معامله بیکلند تفصیل این مضمون است مادر مادر چه مادری و فرتوت بیت اگر شبها همه شب قدر بودی
شب قدر از همه بیقدر بودی اگر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
عبارت حکمت نثر است و نظم و کسانیکه منظوم خوانده اند از قافیه بیخبر بوده اند و حاصل حکمت و بیت تمثیل است
که قدر شئی بقلت است و در کثرت بیقدری اشیا است حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا
در وست کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیک روز از فضائل مرد که تا کجاش رسیده است
پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث سینه نگردد بسالها معلوم معنی مصروف تمام
کلیه ای هر که صورت داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کلیه نیست بلکه سیرت بعض زیبا ندارد کار اندرون آه
ای منظور عند الله تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسنه باطن است نه خوبی پوست و تن است چنانچه مولانا
رومی فرموده بیت ما درون را بنگریم و حال را ما برون را ننگریم و قال را فضائل تحصیل علوم ظاهر
است تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روز است ضمیر باطنش راجع بمرد و غره مشو ای غافل مباش
که خبث سینه علت ایمن مباش و غره مشو است خبث سینه ای خبث باطن معلوم کردن اصعب کار
است حکمت هر که با بزرگان ستیزد معاقبت خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ می بینی

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند ٭ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ٭ حکیم عالم در افتد ای بیاساخته و مقابله
کند نشین نفسش راجع بعندلیب و عندلیب و غراب بمثل عالم و جاهلیست هنرمند عالم او باش جاهل و نشود
ای قصد نکند زیراکه بدگوهر الخ **حکمت** خردمندی را که در زمرهٔ اوباش از سخن بماند شگفت مدار که آواز
بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گندهٔ سیر فرو ماند ق بلند آواز نادان گردن افراخت ٭ که دانا را به بی‌شرمی
بینداخت ٭ نمی‌داند که آهنگ حجازی ٭ فرو ماند ز بانگ طبل غازی ٭ که آواز بربط الخ علت شگفت مدار
غلبهٔ دهل ای غلبهٔ آواز دهل برنیاید از گندهٔ سیر فرو ماند ای مغلوب شود و بلند آواز صفت نادانست که دانا را الخ
علت گردن افراختست بینداخت ای بشور جاهلانه خویش مغلوب ساخت فاعل نمی‌داند نادانست حجاز
نام سرودیست غازی معروف و نیز جانوریکه پای چوبین بسته باشد **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیست و غبار
اگر بفلک رود همان خسیس خلاب بکسر و قیل بفتح جلش و آب و گل و سرگین که یکجا کرده شود نفیس گرانمایه خسیس جاهل
انکه شریف و عالم اگر قدر ظاهر او پست شود شرافت علم او پست نشود و جاهل کمینه اگر در ظاهر عالیقدر شود دنائت
و خساست نادانی او برطرف نشود **حکمت** استعداد بی تربیت دریغ و تربیت بی استعداد ضایع استعداد کردن آماده شدن
از برای یعنی قابلیت تربیت پرورش حاصل آنکه شخصیکه قابل است ساخته ترتیب است و تربیت نیابد افسوس است لیکن
شخص ناقابل را از مربی صالح ناگزیرست و تربیت شخص ناقابل یا نااهل ضائع ای بیجاست چه او هرگز تربیت قبول نخواهد کرد
حکمت خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست
قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است ق چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود ٭ پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنما اگر داری نه گوهر ٭ گل از خارست و ابراهیم از آزر ٭ نسبت تحقیقی اصل و بفارسی نژاد را گویند که آتش الخ علت
نسبت عالی دارد خاکستر که از آتش است و از نیشکرست ای نوع از نی است چه نی از جنس اوست که از خود خاصیت
ولیست ای بلکه قیمتی بودن و خاصیت وی ای اوست چنانچه کنعان الخ کنعان نام پسر حضرت نوح علیه السلام است
که بی‌هنر بود ای بیدین بی اسلام بود و هر چند گوهر نسبت خار گلبن که خاردار باشد آزر پدر ابراهیم علیه السلام پس اگر شرف
بر او شرافت حسب و فضل بود گل را و ابراهیم علیه السلام را شرف نبود زیراکه اصل ایشان که خار و آزرست هیچ شرف نیست
مولوی جامی علیه الرحمة در سلسلة الذهب فرموده نسبت جان و دل چه باشد نسبت آب و گل را چه شود درست بود
و بوطالب آن عم نبی در طلب مرتبی را هم ولی ما آخ پیش نزدیک و با ایشان نسبت دین نیافت با خویشان هیچ سعدی
ندانستن آن نسبتش شد سفر در سفر چون پسر نوح لیکن نسبت با شیث انچه احمد یافت از نسبت بتربیت حق بشناخت

گر نسبت ساختی سر فرازیش * بعد بولب نیز بودی انبازیش * حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید

دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنر نمای و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال * مثلی گفته اند صدیقان * شاهدی در میان کورانست * مصحف در کنشت زندیقان *

بی اطلاع عطار یعنی و بعد ظاهرست شخصیکه با او مشک باشد از بوی او معلوم کنند که فلانی مشک دارد بی اطلاع

این شخص این مقدمه تمثیل این مطلب ست که دانا چون طبلهٔ عطارست آه دانا عالم و نادان جاهل جهال جمع جاهل

بفتح و تشدید هاء که صیغهٔ مبالغه است و بضم اول جمع ابجع خواهد بود و صدیقان ای راستگویان شاهد آه ابیست بیان

مثل کنشت بضم کاف تازی و کسر نون و سکون شین معجمه آتشکده زندیق آنکه فی الارار حاصل رباعی آنکه قدر عالم

در جماعت جاهلان هیچ نیست و بیقدرست چنانچه معشوق در جماعت کوران و مصحف در آتشکده بیدینان

حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک نفس بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره *

زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ * بیت تمثیل مضمون سابق ست زنهار [illegible] آگاه باش بیک نفس [illegible] لعل

حکمت هر که نصیحت نشنود سر شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتم در گوش * اگرت سرزنش کنم

خاموش * سر ملامت شنیدن دارد و مقررست که هر که نصیحت ناصح نشنود مورد ملامت خواهد شد که چرا نصیحت

نشنوی و بران عمل نکنی در گوش ای در گوش تو خاموش ای وقت سرزنش خاموش باش و غصه مکن حکمت

عقل در دست نفس چنان اسیرست که مرد عاجز در دست زن گربز بیت در خرمی بر سرای به بند * کز بانگ

زن از وی برآید بلند * نفس ای نفس اماره مرد عاجز ای مرد بی زور و مغلوب گربز بالضم کاف فارسی و را

مهمله و ضم موحده مکار و محیل کذا فی نورالدین و بکاف تازی نیز خوانده اند کذا فی الکشف در خرمی ای

در دل خرمی یا سرای موصوله است که بانگ زن آه صله ضمیر وی راجع بسرای بانگ زن از وی برآید

بلند ای زن بیحیا و بی شرم حکمت رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و

جنون فرد تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک * که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خود ست *

رای بیقوت آه فکر و تدبیر کار بی قوت بدن و استطاعت اسباب کار مکر و حیله است ای بیفایده قوت بی رای

ای زور تن و قدرت اسباب کار بی فکر و تدبیر آن دیوانگی ست ای حماقت ست پس هر کار را قوت آن هر دو

باید تا کار برآید چنانچه خود فرموده است تمیز باید و تدبیر آه سلاح جنگ خود ست یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که

بمعنی فلک داری نداشته سلاح ست که برای جنگ خود و قتل و خرابی خویش مهیا کرده نه سلاحی که برای

بیان دو چیز ست یکی اول بجای تازی و ثانی بجای فارسی تبل اجل بفتحتین نهایت زمان عمر و مرگ و مدت و مهلت و
وقت ادای قرض اجل معلوم ای نهایت زمان عمر که مقرر ست کما قال الله تعالی اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة ولا یستقدمون قضا قضای مبرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدق و کرشی و ... ردد لفظا و بهر کتاب
قدیم قافیه شده ادا و اتصال یا بگفت تشکر یا شکایت متعلق بر آید و فاعل بر آید آه و ناله است یا تشکر یا شکایت ای
ثنای حق تعالی یا شکایت از اجل ثنا نه وکیل آنکه باو کاری گذاشته شود پس اسم مفعول ست لانه یکل الیه
الامر ای مفوض الیه و گویند وکیل خزائن حضرت میکائیل علیه السلام ست بیت ثانی تمثیل بیت اول
ست چنانچه فرشته وکیل باد و ستم که باد امیر اند بفرباد بیره باد زنی که چراغ او بمیرد و باد مه نهند

ای طالب روزی بنشین تا بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی

برساند خدای عز و جل * و ر روی در دهان شیر و پلنگ * نخورند مگر بروز اجل * ای طالب ... آیم
کن بخوری مهلت بنشین ست ای طالب روزی مکن که انچه مقسوم ست البته بتو برسد و خدای خورد مرد است
گریزان احتراز مکن که جان نبری مهلت مرو ست ای از اجل مگریز زیراکه جان از وی بسلامت نبری قطعه
نظم شرست اگر کسی گوید که مقوله شیخ علیه الرحمه است که جهد رزق ار کنی و گر نکنی تا آخر الابیات مخالف مقوله او
که در حکایت هشت زن واقع ست * رزق هر چند بیگمان برسد * شرط عقل ست جستن از درها * و گر چه کس بی
اجل نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها * جواب اینکه معنی بیت آنست که طلب رزق هر اهل عقل ست و از طلب
کثرت مال ست و دو است نیست که رزق باشد یعنی بخوردن آید و معنی بیت اول اینجا آنست که توکل کردن
و رزق مقسوم علیه بتو برسد و حال بیت ثانی اینجا آنست که گر بختن از هلاک مامور ست بقوله تعالی ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة و بعمل رسول علیه الصلوة والسلام که از دیوار کج خمیده بود و نزدیک افتادن ست مفرور بودند و گریختند
و حاصل بیت ثانی اینجا آنست که افتادن در تهلکه موت بلا اجل موجب نیست هکذا استفاد من شرح العرب

حکمت بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد شنیده ام که سکندر رفت و ظلمات * بچند

و آنکه بخورد آب حیات * بنانهاده ای شی که در تقدیر الهی برای تو نهاده نشده ای نصیب تو نیست ...
بهم پرسد سوال اگر کسی گوید که قول شیخ علیه الرحمه مخالف است مر قول خدای تعالی را که فرموده و ان لیس للانسان الا
ما سعی و آن صیغه سوف یری جواب گویم که آیت کریمه در حق ثواب آخرت نازل ست یعنی انسان هر چند اینجا
کند ثواب آن در آخرت بیابد و یا معنی آیت کریمه چنانست که نیست هیچکس را مگر ثواب عمل برای خود و

وهر که در فرصت زراعت نکرد در آخرت خرمن نخواهد برداشت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بی‌گناه را

دشمن **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم * رفت در پوستین مردم جاه * گفتم ای خواجه گر تو بدبختی * مردم نیکبخت را چه گناه

حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق بخیل ست ای میکند که نعمت بدیگر رسد و هر چیکه هست در تصرف

باشد بنده بیگناه ای کسیکه حق بوی فضل کرده و نعمت وسیع عطا فرموده گناه باعتبار آنکه در تصرف و قسمت

که بر وی گرفته باشد تا بدان سبب گناهگار او را باید گفت خشک مغز یعنی سودای مزاج و سبک در عبارت

پوستین یعنی عیب بدبختی ای دولت و نعمت نداری نیکبخت صاحب جاه و دولت چه گناه نیکبخت نصیب

نه نصیب تو و نه نصیب غیر **فرد** الا تا نخواهی بلا بر حسود * که آن بخت برگشته خود در بلاست * چه حاجت که با وی کنی

که وی را چنین دشمنی در قفاست * که آن بخت الخ علت بلا نخواستن ست خود در بلاست زیرا که حسد مثل

مثل آتش که میخورد نفس خود را و نیاید هیزم را و نیز در حدیث ست که الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب با وی

با حسود دو دشمنی اول بیای تازی مصدر یست و دشمنی ثانی بیای فارسی ست که برای تعظیم ای دشمنی بزرگ که حسد با

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

ارادت در لغت بمعنی خواستن و در حقیقت طالب صادق ست که هیچ مانعی مانع او نشود و نزد اهل تصوف

از مقاصد مجازی تافتن و بر یادهای مرادات حقیقی شتافتن حضرت مولوی جامی علیه الرحمة در

فرموده است ارادت بر پیر آزاده ترک مال علیه العبادت عاشق بی زر ای بیحاصل چه عاشق بی زر وصول

محال ست رونده سالک معرفت در لغت بمعنی علم و نزد صوفیه علمی ست که قبول نکند

معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر است هرگز در عروج پرواز نخواهد کرد درخت بی بر بی بار ای

میوه ای بیحاصل چه غرض از علم عمل ست و چون عمل نکرد علم او بیحاصل ماند خانهٔ بی در ای مانعی در نیست که او را

از حرام و شبهات و غیر مشتبهات باز دارد امید ست که علم مانع از جملهٔ آفات مذکورات ست **حکمت**

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار

خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار * بهتر ز فقیه مردم آزار

مراد ای حکمت خدای تعالی ترتیل هموار آرمیده و پیدا خواندن و سخن نظم و تالیف خوب دادن سورت پاره

از قرآن از خدمت حضرت همدانی منقول ست که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده امثال مردم خواندن آن را

عمل دانسته امام محمد غزالی در احیاء العلوم میفرماید که هر که در تلاوت قرآن مجید است

بگمان ای بگمان صحت مرض باید که خواص دارو از نفع و ضرر بتحقیق دانسته باشد آنگاه بخورد ولی کاروان ای بی تمیز رهبر و راه شناس

حکمت امام مرشد غزالی رحمة الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت بانکه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه امید عافیت آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت شناس بنمائی * بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانائی * غزالی بتخفیف زا معجمه منسوب بغزاله که دیهی است از مضافات طوس و بعضی بتشدید گویند کذا فی الحاشیه که چگونه آه بیان پرسیدند بمرتبه برای تعظیم ست ننگ شرم موافق عقل تخصیص برای آنکه ارادت الله گاه گاه مخالف عقل کار سکند چنانچه شخصی از سختی مرض زهر قاتل بخورد که بمیرم و اجل نرسیده شانه صحت عطا کند ذل لهم تشدید الام خوار ست ضد عز ست دلیل ای رهبر رهبر تو باشد آن راهی که بزرگی علم باشد

حکمت هر آنچه دانی هر آینه معلوم خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد

قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود * همی آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی که دانست * که بی پرسیدنش معلوم گردد * که حکمت را زیان دارد علت تعجیل ست چه درین حکم تعجیل کردن از حکمت درست کرداری نیست غلبه و تسلط سائل را نقصان دارد چه در تعجیل سوال در تعقیب ضعف و خفت عقل سائل معلوم گردد کاندر بیان و بدست آهن بمعجز موم گردد ای بمعجز آهن را موم گرداند کی سازند زره نپرسیدش چه میسازی که بی پرسیدنش آه بیان دانسته است

حکمت یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خداوند بسازی

قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که دارد با تو میلی * هر آن عاقل که با مجنون نشیند * نباید کردنش جز ذکر لیلی * خانه بپرداز آه ای خانه محل صحبت تو خانه خداست خالی کنی یعنی وقتیکه خداوند خانه موافق طبیعت تو حرف نزند باید که آنجا چیزی بادی مخالف نشوی تا صحبت برجا ماند ای گفته او موافق نمائی و هر چه گوید مسلم داری خانه خدا بقلب ترکیبی ست ای خدای خانه یعنی خداوند خانه بر مزاج مستمع ای بمناسب مرغوب مزاج شنونده گوئی امر است بمتکلم و مصراع اول جزای اگر دانی آه ست ای گفتگو کردن بمستمع آنگاه است که رجوع و رغبت با تو داشته باشد بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چه ذکر لیلی زیرا که مرغوب طبع مجنون ذکر لیلی ست

حکمت هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا اگر شخصی بخرابات رود و بنماز گزاردن منسوب شود بخمر خوردن

ابیات رقم بر خود بنادانی کشیدی * که نادان را بصحبت برگزیدی * طلب کردم ز دانایان یکی پند * مرا فرمود با نادان مپیوند * که گر دانای دهری خر بباشی * و گر نادانی ابله تر بباشی * رقم بنادانی کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که نادان را تعلیلیه است ای وقتیکه نادان را بصحبت خود اختیار کردی

نادانی بخود ثابت کردی و احمق مقرر کردی بپیوندای صحبت مکن که گردانی الخ علت با نادان بپیوندست یعنی با نادان
صحبت مکن زیرا که تو دانا هستی بصحبت او احمق نباشی و اگر تو دانا هستی بصحبت نادان احمق تر باشی و پدید آید که
دانا بصحبت نادان نادان میگردد و اگر نادانی در وی اثر کند منسوب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت
نادان تر میشود ❊ حکمت ❊ حلم شتر چنانچه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ ببرد گردن از رضا و طاعت بپیچد
اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت زمام از کفش در کسلاند و دیگر متابعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند ❊ قطعه ❊ کسیکه بلطف
کند با تو خاکپایش باش ❊ و گر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک ❊ سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو ❊ که زنگ خورده
نگردد بسوهان پاک ❊ مهار بالضم معروف یعنی مهار شتر و در زفان گویاست مهار بالکسر چوبیست که در بینی شتر کنند و بر و
ریسمان بندند یعنی بند شتر مطاوعت فرمانبرداری کردن زمام بالکسر مهار شتر که هنگام درشتی الخ علت متابعت
نکند ملاطفت مذموم ستای وقتیکه کار بدرشتی برآید بنرمی کار کند نرمی کردن بدست باید که آدمی در وقت الملاطفت
درشتی کند و نرمی را کار نبندد و گویند که دشمن دوست نگردد الخ یعنی اگر تو با دشمن خود ملاطفت کنی با تو دشمن
دوست نگردد بلکه طمع در احد تو بیش کند ای بنجا طمع آرد اکنون رام شده است البته اذیت خواهم و استیصال خواهم کرد
در دو چشمش افکن خاک ای با وی مقابل شود و جنگ کن و در بعضی نسخه بجای افکن پاش آمده
از آنکه ای بر کردن که زنگ خورده الخ علت مصرع اول ست زنگ خورده ای آهن زنگ خورده
هر که در پیش سخن دیگری افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند ❊ قطعه ❊ ندهد مرد هوشمند جواب ❊ مگر آنگه کزو
سوال کنند ❊ گرچه بر حق بود فراخ سخن ❊ حمل دعویش بر محال کنند ❊ هر که در پیش سخن دیگری افتد ای تا پرسیده جواب
چنانچه مضمون قطعه مفسر آنست فراخ سخن فراخ صفت مقدم سخن ستای کلام کثیر و بسیار راست باشد و
مضمون او دعوی برحق بود حمل آن کلام بر محال و ناشدنی و دروغ کنند ❊ حکمت ❊ ریشی درون جامه داشتم
شیخ رحمة الله تعالی علیه هر روز بپرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی که کجاست و دانستم که از آن احتراز میکند که
ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد ❊ شیخ مرشد مراد او دانسته ذکر هر عضو
روا نباشد چنانچه عضو تناسل که ذکر او قبیح باشد سخن نسنجد یعنی هر که سخن بتامل نگوید و وقت گفتن از نیک و بدی اندیشه
از جواب نسنجد جوابی که دل آزرده شود و از هیچکس نشنود پس اگر شیخ علیه الرحمه سوال کردی که کجاست لیکن
هر عورت غلیظ بود موجب البته در جواب ذکر عورت غلیظ میکرد و آن بر شیخ علیه الرحمه گران آمدی

وتنها الست بروی وچون شیخ در سوال کردن تامل کرد از جواب آن گران خاطر شد ق تا نیک نداني که سخن عین

صوابست ✻ باید که بگفتن دهن از هم نگشائی ✻ گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ✻ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی ✻

انتقال ست از سخن و نچیدن الطرف راست گفتن نیک یعنی خوب بسیار که عین صواب بیان نمائی عین صواب

محض راست ست گر راست سخن گوئی الخ یعنی اگر راست سخن بگوئی و بسبب آن محبوس گردی بهترست از انکه

دروغ ترا از بند خلاصی دهد حاصل آنکه راست گو اولی ست اگرچه ضرر از ان بنفس قائل عائد گردد و دروغ گفتن در

استخلاص غیر جایز ست پس ایراد نشد که این قول شیخ علیه الرحمة مخالف قول اوست که در باب سابق فرموده که دروغی

مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **حکمت** دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران

یوسف علیه السلام بدروغ موسوم شدند یعقوب علیه السلام را بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم

انفسکم امرا فصبر جمیل ضربت لازب در محاوره عرب ضربه را گویند که هرچند فراهم آمده باشد نشان آن باقی مانده چنانچه در

جراحت میشود چه لازب بالضم بمعنی ثابت و استادن و چسپیدن بچیزی آمده کذا فی الحاشیه که اگر جراحت یعنی ضرب

لازب ست موسوم مشتق از وسم ست بالفتح نشان کردن و داغ کردن قال بل سولت الخ یعنی گفت یعقوب علیه السلام

بل نیکو کرده است و بدی پوشیده است مر شما را نفسهای شما پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف

دو دو باره مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف علیه السلام را در چاه و دعوی آنکه او را گرگ خورده و دیگر در قصه نگه داشتن

یوسف صدیق علیه السلام بنیامین را بسبب دزدی پیمانه نقره و درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان

ظاهر شده بود و اعتماد برین راست نماند پس مراد در آیت ثانیه است که در مذکور آخر واقع شده کذا فی الحاشیه ق یکی را

که عادت بود راستی ✻ خطائی رود در گذارند ازو ✻ و گر نامور شد بقول دروغ ✻ دگر راست باور ندارند ازو ✻

قطعه گفته اند لیکن در نسخه قدیمه یافته نمیشود در راستی ای راست گفتن خطا دروغ در گذارند ای معاف دارند

و او را دروغ گوئی مقرر نکنند و گر راست دیگر بار راست ای سخن راست یعنی شخص دروغگوی اگر راست میگوید

اعتبار نکنند و گویند اینهم دروغ گفته است ق دروغی نگویند صاحبدلان ✻ بر آنکس که پیوسته گفت ست راست

از راست گفتن بقول دروغ ✻ اگر راست گوید تو گوئی خطاست ✻ نگیرند ای مواخذه نکنند و گویند خطا گفته باشد

بر او متعلق نگیرند خطاست ای دروغ ست **حکمت** اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل

موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس ق سگی را لقمه هرگز فراموش

نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ ✻ و گر صد ره نوازی سفله را ✻ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ ✻ اجل اسم تفضیل از جلال ست

اگر تیغ قهر در کشد نبی و ولی سر در کشند و گر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند ای آنکه چنین خطاب قهر کند

انبیا را چه جای معذرت است * پرده از روی لطف گو بردار * کاشقیا را امید مغفرت است * یعنی تیغ قهر بر کشد ای ظاهر

کند فاعل بر کشد و بجنباند و رساند خدای تعالی است سر در کشد ای سر پیش دو ولی با وجود قرب خود سر در گریبان حسرت

در کشند و خاموش مانند غمزه لطف خود اظهار کند بدان را به نیکان در رساند ای بدان را به مرتبه نیکان رسانند و مغفور گردانند

خطاب قهر ای حکم قهر کند در حق عاصیان معذرت عذر خواهی و شفاعت کردن گوید گو بردار باید که مقتضای پرده از روی

لطف بر دارد و اظهار لطف خود کند زیرا که گنهکاران امید مغفرت دارند حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب

نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قوله تعالی و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پند است خطاب

مهتران آنگه بند چو پند ندهند بند بنهند یعنی تادیب دنیا عبارتست از مصائب دنیا در معنی پند و بند

خدای تعالی است که بنده از گناه متنبه شده راه عبادت گیرد و مرتکب معاصی نشود و اگر ازین پند حق تعالی است

تنبیه نگیرد پس معذب بعذاب آخروی گردد و ایراد آیت کریمه دلیل ای بر هدایت و لنذیقنهم آه عذاب دنیا ست

و عذاب اکبر عذاب آخرت چه عذابهای دنیاوی نظر بعذاب آخروی فی الحقیقت سهل است و چون لام و لنذیقنهم

برای تاکید است معنی عالیست یعنی چنین میشود که می چشانیم کفار را درین نشاء عذاب کوچک که قتل و وضع جزیه

و بند کردن و برده ساختن باشد تا ایشان را دیده از کفر توبه کنند و بعذاب بزرگ گرفتار نشوند بعد از آنکه این عقوبات

تا ثیر نکرد و قساوت از حد بگذرد بعذاب سرمدی و نکال ابدی معذب خواهند شد کذا فی الحاشیه

حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند دست

کوتاه نکنند تا دست شان کوتاه نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز * چون دگر مرغ بیند

اندر بند * پند گیر از مصائب دگران * تا نگیرند دیگران ز تو پند * پیشینیان ای کسانیکه پیش از نیکبختان

گذشته اند پسینیان آمدگان از ایشان پس ای کسانیکه پس از نیکبختان خواهند آمد دست کوتاه نکنند ای

دست از دزدی کوتاه نکنند ای قطع نکنند پس دزدان بدبخت اند از قطع دست دیگران نصیحت نگرفتند تا آنکه

دست خود را از دزدی مقطوع ساختند فراز بمعنی نزدیک دانه فراز نرود مرغ سوی نزدیک دانه اگر لفظ

فراز نبود باید گفت معنی چنین باید گفت که نرود مرغ سوی چون دگر مرغ آه مصراع اول جزای مصراع ثانیست بیت

ازل تشکیل بیضا نیست آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت

کشان می برد چه کند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت

بزور بازو نیست ؛ بیت ؛ گر نبخشد خدای بخشنده ؛ ارادت طلب صادق که در راه حق باشد گوش گران هردو کاف فارسی

گوش گران ای گوش که از شنیدن سخن حق کر باشد و هرگز نمی شنود چون کند که بشنود ای چه حیله کند که آن سخن حق بشنود

زیرا که خلقت او بر این گونه است کند سعادت کشان بهره یعنی کسی را که سعادت بسوی حق تعالی برده روشن

میشود ای شب تاریک مقربان حق تعالی روشن میشود بهر روز روشن چنانچه در احوال حضرت رابعه بصری قدس الله

سره العزیز آورده است که وقتیکه در شب تاریک در خانه بی شمع بعبادت حق مشغول میشد شمع از غیب بجو سعله

ستون در پیش او روشن میبود و قطع نظر از نور باطن ایشان چنان روشن است که هیچ ظلمتی در ظاهر و باطن ایشان

نمانده است و حصول این دولت و سعادت اشارت بسعادت دوستان خدا تعالی است چنانچه شیخ علیه الرحمة

فرموده که وین سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده معلوم شد که حصول این سعادت بکسب را خطا

نیست الله ادر مناجات آمده گفت ق از تو بکه نالم که دگر داور نیست ؛ وز دست تو هیچ دست بالا تر نیست

آنرا که تو رهبری کنی گم نشود ؛ وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست ؛ از تو ای از دادن تو این سعادت بر بنده

بمن بکه نالم نالیدن از عدم حصول سعادت که دگر داور نیست علت بکه نالم ست و از دست تو ای معطوف

بر داور نیست است هیچ دست بالا تر نیست ای هیچ دست که غالب از دست تو باشد و چیزی را که شوی

مانع شود و چیزی را که مانع شوی وی معطی گردد آنرا که تو رهبری ای کسی را که تو راه راست بری یا رهبری کنی و لفظ

گم در گم نکند و گم نکنی بضم کاف فارسی ست و این بیت ترجمه آیت کریمه است که من یهدی الله فلا مضل له ومن

یضلل فلا هادی له حکمت گدای نیک سرانجام به از بادشاه بدفرجام چنانچه گفته اند بیت غمی کز پیش شادمانی

بری به از شادیی کز پیش غم خوری ؛ گدای ظاهری نیک انجام نیک عاقبت بهتر او نیکو آخر است ای با ایمان

رود بدفرجام ضد او فرجام بمعنی آخر بود و کذا فی جهانگیری است و در کشف اللغات بمعنی نکو لی نکوی آخر کار زیرا که معنی

این بیت که یکی را زشت خوی داد دشنام ؛ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ؛ در شتی نگیرد زیرا که نیک آخر لفظ

فرجام خبر در معنی بودی لفظ نیک بالائی فرجام تقرر بودی حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار ؛ تو خوی نیک خود از دست مگذار ؛ ای عبارت از بارا

دیگر تاثیرات چنانچه مشهور است کل اناء الخ یعنی هر آوند بر تیر چیزی که در وی است حکمت خدای عزوجل

می بیند و می پوشد همسایه نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ؛ کسی بحال خود از

دست کس نیاسودی ؛ می بیند ای افعال بد بندگان می بیند و می پوشد زیرا که وی ستار العیوب است نمی بیند

است یعنی همسایه افعال نمی بیند و گمان فریاد میکنند که همنشین مهمانان در خانه میکنند بجای خود است بطور رسمی
خود فراخ خویش حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از بخیل بجان کندن ق دونان نخورند گوشه
دارند گویند امید به که خورده مه روزی ببینی بکام دشمن مه زر مانده و خاکسار مرده مه جان کندن مردن دونان است
بخیلان مفعول نخورند و گوشه دارند ای بخیلان زر نخورند و در گوشه نشینند و برین امر حجت آرند که امید به که خورده شود
چه خوردن لذت جسمانی و امید لذت جانی ست بکام دشمن مرده ای مرده بکام دشمن چه مراد دشمن او ست و مردن
خاکسار همان دون حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید بیت نه هر بازو که در وی
قوتی هست مه بمردی عاجزان را بشکند دست مه ضعیفان را مزن بر دل گزندی * که در مانی بجور زورمندی *
زیردستان ضعیفان ای ظلم کند زبردستان ظالمان نه هر بازو الخ ای نفی داخل تمام مضمون بیت ست ای
اینقدر که هر بازو که صاحب قوت باشد و بمردی که قوت دست عاجزان بشکند عاجزان مضاف الیه دست است
عاجزان که در مانی الخ علت منع بر دل گزند ست حکمت عاقل چون خلاف بیند در میان بجهد چون صلح بیند لنگر
نهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان یعنی در میان خلق جنگ آید بجهد ای از آنجا بگریزد چون
صلح بیند ای چون صلح در میان خلق می بیند لنگر نهد ای استقامت گیرد که آنجا الخ علت ما سبق یعنی آنجا
اشارت بخلاف ست اینجا اشارت بصلح سلامت بر کرانست ای عافیت اینجا دو ست حکمت مقامر را سه
شش میباید و لیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان * ولیک اسپ ندارد بدست خویش
عنان * بدانکه چوپر مینهند بازیست که سه مهره دراز بقدر چهار انگشت میباشد مهره های آن بازی جاری میشود
چنانچه بگفتن جاری میشود و هر یک از آن مهره مربع میباشد و بر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطرف سوم
سه صفر بطرف چهارم شش صفر و همچنین ست دو مهره دیگر پس وقت باختن بازی هر سه مهره بیندازند و بحساب
صفرهای این هر سه مهره حساب خانها بازی میکنند و مهره را بدان شمار روان کنند مثلا اگر بر یک خانه
بحساب سه صفر از آن بشمارند و مهره را روان سازند و اگر از هر سه مهره دو دو صفر افتاد شش صفر شد بحساب آن
شش خانه بشمارند و اگر از هر سه مهره طرف پنج پنج افتاد جمله پانزده صفر شد پانزده خانه بشمارند و اگر از هر سه طرف
شش افتاد جمله هژده صفر شد هژده خانه بشمار آرند و او بزرگترین بازی سه شش و کمترین دو سه یک ست
پس مقامر را سه شش میباید یعنی میخواهد که دوام داو بزرگ افتد یعنی علی الدوام حصول مرام خواهد
لیکن چون رشته تقدیر در دست او نیست سه یک میآید یعنی داو کمترین می آید ای آرزو بخت خواهد

پیرستے آید بیت بطریق تمثیل بمضمون نثر ست حکمت در روشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که

بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریدهٔ اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش

چرا جیب وادی که فضیلت راست راست گفتا راستی را راستی زینت تمام ست قطعه فریدون گفت نقاشان چین

را * که پیرامون خرگاهش بدوزند * بدان را نیک دار ای مرد هشیار * که نیکان خود بزرگ و نیک روزند * که نیکان

خود رحمت کرده علت بر بدان رحمت کن ست که ایشان را نیک آفریدهٔ علت بر نیکان خود رحمت کردهٔ اول کسی

این مثال ست بمضمون که مستحق رحمت بدان اند نه نیکان علم بفتحتین نقش و رقم جامه کدگاو و خران بر جامه کنند

فریدون بکسر تین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته و او را افریدون و کسری نیز گویند و اول روز که گان تخت

ملک جلوس کرده لائق آن روز مبارک گرفتند و جشنها کردند و عید شمردند و او را حکیم هشیبه بود و اختراع شراب از

واو را شادان نامند کذا فی ابراهیمی و بعضی گویند اختراع شراب از جمشید بود چنانچه گذشت فریدون گو

ست پانصد سال پادشاهی داشت کذا فی المدار نقاشان چین ای نقش مطلق چه بر نگ نقش کنند یا بسوزن

نقش کنند چنانچه چکین دوزان و خیاطان پس اینجا بقرینه بدوزند مراد خیاطان و چکین دوزان اند و چه پیداست که

نقش بر جیبه بسوزن میکنند نه برنگ پیرامون یعنی گرداگرد خیمه گاه و خرگاه خیمه را بالکسر با کاف فارسی خیمه از قیام مرا

پادشاهان و ملوک و این تسامح ست از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی کذا فی الابراهیمی بدانرا ه پایان بدوزند

و مراد از بدان مجرمین اند که از کردهٔ خود پشیمان باشند یا بدان مطلق نامخالف نشود و بقوله شیخ آکیه ساست

فرموده که رحم کردن بر بدان ستم ست بر نیکان کلیه جمع پس بزرگ بقرینه نیک روز اند تقدیر کلام چنین

که نیکان بزرگ اند و نیک روز اند ای نیک نصیبه حکمت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که

دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم اند بیت

آن که حظ آفرید و روزی بخت * یا فضیلت همی دهد یا بخت * عبارت این حکمت بقول جمشید

متفق ست لیکن مقصود و فائده از این عبارت غیر فائده مقوله جمشید ست اهل فضل اهل علم محروم از دو

زر و سیم ست چه جمع شدن علم و زر در یک شخص محال ست چنانچه بر کرار و قائل کفار یعنی الله تعالی

فرموده شعر رضینا قسمة الجبار فینا * لنا علم وللجهال مال حکمت نصیحت پادشاها

گفتن کسی را مسلم ست که بیم سر ندارد و امید زر قطعه موحد چه در پای ریزی زرش * چه شمشیر هندی

نهی بر سرش * امید و هراسش نباشد ز کس * بر این ست بنیاد توحید و بس

کسے ای کسیکه این صفت داشته باشد و این صفت موحد ست پس بیان احوال موحد نیز باید نمود چه در پای ریز
زرش * چه شمشیر هندی نهی بر سرش * این دو حال مراد و منادی اند نه از زر شاد و سے دارد و نه از شمشیر باک و ارد
شد در پای ریختن زر نثار کردن و تخصیص شمشیر هندی از انست که شمشیر هندی بران میشود و نیست بنیاد
توحید و بس * در نفحات از بزرگی منقول ست که التوحید تفریغ القلب عن جمیع الوهیات القلوب الیه من المضار
و المنافع یعنی توحید آنست که هیچ چیز از ان چه زیان دارد و یا نفع داشته باشد توجه نماید و از همه فراغ تمام و استغنا
تمام دست دهد کذا فی الحاشیه حکمت بادشاه از بهر دفع ستمگار انست و شحنه برای دفع خونخواران

و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه چو حق معاینه بینی که می
بباید داد * بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی * خراج گر نگذارد کسی بطیب نفس * بقهر از و بستانند مزد سرهنگی *
طرار بفتح طا و تشدید را بمعنی تیز کردن و بریدن آمده یقال طر بت الیسان ای حددت و هو الطرار پس مرد
هنر زبان را که در عرف میگویند یا باصطلاح اول ست یعنی طرار اللسان یا بطریق استعاره از معنی ثانی بهر حال
اینجا از طراران انسان زبان آوران و اند که بقوت نطق می خواهند که حق دیگرے را متصرف شوند و سرهنگی
حیف کشند کذا فی الحاشیه مصلحت جوی طراران ای جوینده تدبیر زبان آوران و وکیلان که پیش قاضے
که پیش میباشند چه وکیلان بحسن تقریر کاذب را حقدار و حقدار را کاذب بلیسانند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند
در نقصان مقدمه میاید و خصم مدعی علیه بحق راضی ای راضی بحق قطعه بیان هرگز دو خصم بحق راضی ست
حق ای حق مردم معاینه ای ظاهر و تحقیق بلطف به ای بلطف دادن بهتر ست از ینکه بجنگ آورے
دلتنگی بیت ثانی تمثیل بیت اول ست بطیب نفس ای بخوشی ذات و رضامندی سرهنگی کسیکه متعلق سرهنگ
ست چنانچه محصل و پیاده حکمت همه کس را دندان بترشی کند شود و قاضی را بشیرینی بیت
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار * ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار * همه کس را اضافت الیه دندان ست
و را ای علامت اضافت ای دندان همه کس کند بالضم کاف تازی ضد تیز ست قاضیان را ای
دندان قاضیان بشیرینی کند شود استعمال بشیرینی در رشوت مشهور ست و همچنین در انچه برای استعمال
انفس بدهند از قسم اجرت آوردن غلام گریخته و کالای گم شده کذا فی الحاشیه رشوت بالکسر و الضم
چیزیکه بکسے دهند تا کار ساز ناحق کند خیار بالکسر بادرنگ خربزه زار مزرعه خربوزه که در هندی وا ڑے
گویند ایرا و پنج و توده از صنعت ست حکمت قحبه پیر چه کند که از نابکاری توبه نکند

و شحنهٔ معزول از مردم آزاری * بیت * جوان گوشه‌نشین شیر مرد راه خداست * که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست *

جوانی سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد ** که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد ** قحبه زن بدکاره و بعضی گفته‌اند
که بمعنی عربی نیست قحبه برای روسپی که او را رغبت بجماع نباشد و نه کسی را به صحبت رجوع نماید نابکار زناکار
چه کند که از نابکاری توبه نکند یعنی البته تائب خواهد شد معزول ای بی‌عمل شحنه آه در فقرهٔ اشتهار
بقرینهٔ فقرهٔ اول یعنی شحنهٔ معزول که از مردم آزاری توبه نکند ای چون بی‌عمل شد البته از ظلم تائب
خواهد شد پس توبه هردو بی‌اعتبار است و حکم غصب و ثمرهٔ ثواب ندارد و پس بایستی که زن بدکاره وقت
جوانی از زنا تائب می‌شد و شحنه در عملداری از مردم آزاری توبه می‌کرد فلهذا انشد و سیفر باید جوان گوشه‌نشین
الخ گوشه ای تارک از منهیات شیر مرد راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی
علت مصراع اول است و مضمون فرد ثانی عین مضمون فرد اول است بر آن سخت ای جوان پر زور و صاحب
شهوت پیر سست رغبت ای پیر که رغبت جماع سست داشته باشد و اینمعنی را مولانا رومی قدس الله
سره العزیز در معرض بیان آورده است **ابیات** * کن برای دل برکن از وه زانکه شهر این جهد
دانه عدو ** چون عدو نبود جهاد آمد محال ** شهوتی نبود نباشد امتثال * صبر نبود چون نباشد میل تو *
خصم چون نبود نباشد حمل تو ** هین مکن خود را خصی رهبان مشو ** زانکه عفت هست شهوت را گرو * بی هوا
نهی از هوا ممکن نبود غازی بر مردگان نتوان نمود و در حدیث قدسی آمده است که الشباب التشابهت انار
کالشهوت لا دخلی بمنزلة الملائکة **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چندین درخت برومند که خدای تعالی آفریده است
برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد و درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است
بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است و این
صفت آزادگانست **ق** بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ** پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ** گرت ز دست
برآید چو نخل باش کریم ** ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد ** دخل ای دخل و باران هردو راجع بدخل
ازین ای تازگی بوجود دخل و پژمردگی بعدم دخل بر آنچه میگذرد ای چیزیکه فانی است و گذرنده است دل منه
ای دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن بمعنی تعلق کردن است او را البسرالاشیر دل نهاده مشو که دجله بعد از
مردن پادشاه جاری خواهد ماند احتمال است که او شود زیرا که فانیست و نرسیده فناست پس گرت از دست
برآید آه یعنی اگر چیزی از دنیا ترا میسر آید عمل نخل کرده باش ورت میسر نیاید ای چیزی ترا بحصول نپیوندد

وچون سرو باش آزاد ای از شادی بدست آمدن از غم بدست نیامدن بی تعلق باش حکمت دو کس مردند

و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد * کس نبیند بخیل فاضل را * که نه در عیب
گفتنش کوشد * ور کریمی دو صد گنه دارد * کرمش عیبها فرو پوشد * مضمون این پند مضمون آن پندیست
که در اول باب فرموده که دو کس رنج بیهوده بردند الخ داشت ای مال و زر داشت و نخورد ای خود هم نخورد و دیگر
هم نداد چنانچه از مضمون قطعه نیز باین شق اول ناظر ست و دانست ای علم خواند و نکرد ای عمل بران نکرد
بخیل فاضل ای عالم که بخیل باشد که نه در عیب الخ بیان نداند ست فاعل کوشد بخیل ست چنانچه فاعل پوشد
کرم ست ای هیچکس ندانداینکه بخیل عالم در گفتن عیبها آن کوشش نکند ای البته بخیل این در حیله در اخواهد رسانید
که مردم عیب او نخواهند کرد و مردم آنرا معیوب نخواهند ساخت حکمت در ین جمله رسم سولفان ست از

متقدمین بطریق استعاره تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه خویش پیراستن * به از جامه عاریت خواستن * در جمله
ای درین تمامی کلام هشت باب گلستان مولف از تالیف آنکه از سخنهای متنوع کرده باشد شعر بالکسر دانش و سخن موزون
استعاره عبارت خواستن تلفیق باول فا و ثانی قاف باهم آوردن و صحیح کردن و در شرح عربی چنین
آورده که التلفیق یعنی الضمتین و جعل الشئ تابعا الشئ و آخر حاصل آنکه در جمله ابواب کتاب گلستان
بطریق مولفان از سخنان متقدمین جمع نکرده ام دیگی تتبع نکرده ست و نفائس اشعار من و این حکم به اکثر
ست و بعضی اشعار عرب چنانچه اعلت الرایته الخ که شعر استادی ست در رب صدیق الخ که شعر مجنون ست و
بطریق ندرت ست و ندرت را حکم عدم میدهند که النادر کالمعدوم یا مضمون شعر شان بعبارت خود آورده باشد
کهن خرقه الخ ای مثال مضمون سابق ست غالب گفتار سعدی طرب انگیز ست و طیبت آمیز کوته نظران بدین جهت

زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست غالب اے
اکثر طیبت طیبت بالکسر خوش طبعی کوته نظرای بی عقل بدین جهت ای بدین سبب طرب انگیزی و طیبت آمیزی
که مغز دماغ الخ بیان طعنه مغز دماغ الخ بیان طعنه مغز دماغ بردن یعنی مغز خالی کردن چه افسانهای

خواندن بیفایده است لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظ

شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول

ایشان از دولت قبول محروم نماند صاحبدلان ای اہل دلان روشن ضمیران که از روی حقایت
بنا رافتنه مغز نیست بنگرند و بیکار خود برند که روی سخن الخ صفت صاحبدلان روی است [illegible]

سخن در ایشان ست ای سخن متوجه صاحبدلانست و این تصنیف برای ست پوشیده نماند متعلق بر رای ست که در مواعظ آه بیان پوشیده نماند است دُر بالضم والتشدید مرا، لولو و مروارید در مواعظ مواعظ النصائح شافی یعنی شفا دهنده مرض باطن و ظاهر صفت مواعظ سلک عبارت عبارت تلخ و تلخ نصیحت چه نصیحت حق ست و الحق تلخ ست در آفت ظرافت خنده و بازی و خوش طبعی بر آمیخته است نصیحت را بخوش طبعی بیان کرده فاعل کشیده و بر آمیخته مصنف ست تا طبع ملول آه علت ماسبق ست ملول

ملال گیرنده از تلخی نصیحت در مواعظت دولت قبول کردن در موعظت **قطعه** ما نصیحت بجای خود کردیم ٭

روزگاری درین بسر بردیم ٭ گر نیاید بگوش رغبت کس ٭ بر رسولان بلاغ باشد و بس ٭ بجای خود ای بے مزاحمت مخاطب روزگاری ای پارهٔ عمر درین ای در نصیحت کردن بسر بردیم ای خرج کردیم گر نیاید آه اے اگر کسے برغبت و خواهش نشنود پس بر رسولان بلاغ باشد و بس رسولان پیغمبران بلاغ بالفتح رسانیدن پس ای فقط کما قال الله تعالی و ما علی الرسول الا البلاغ و نیز گفته بلغ ما انزل الیک فان لم تبلغ فما بلغت رسالته یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی المصنف و استغفر لصاحبه یعنی ای نظر کننده درین کتاب سوال کن بخدای تعالی بخشایش بر مصنف و طلب مغفرت کن مر خداوند کتاب را و اطلب لنفسک من الخیر ما ترید من بعد ذلک غفراناً لکاتبه و بخواه برای ذات خود نیکی را که میخواهی آنرا بعد از ان طلب کن مغفرت برای کاتب این کتاب او ان لی الیوم التلاق سکانته عند الرؤف لقلت یا مولانا یعنی اگر بدرستی باشد مرا روز قیامت عرض نزد خدای مهربان هر اینه گویم ای خداوند یا انا المسئی و انت مولی محسن اذا قد اساءت و اطلب الاحسان من گنهگارم و تو خداوند احسان کننده تحقیق من بد کرده و مے طلبم از تو احسان را ابیات

حمد سلطانی که سلطانی از وست ٭ مایه و حی و جهانی از وست ٭ بحر و کان را مایه از جود وست ٭ مایه هر سینه صاف از جود وست ٭ گوهر اسرار در هر کان دل ٭ بلشیار انداخته بیغش و غل ٭ جوهر ست او طبع معالی گوهران ٭ زان گهر ها ساخته عقد روان ٭ سلک گوهر گوهر اسرارها ٭ بر جهان نمود در بازارها ٭ در تماشا هر کسے چشمی نهاد ٭ زان گهر ها هر کسی خطی کشاد ٭ شیخ سعدی مخزن سر خدا ٭ مطلع انوار هادی هدا ٭ مصلح الدین مردم عین الیقین ٭ آشنای بحر وحدت شاه دین ٭ در ره عشق حق رسانده با کمال ٭ بلکه در عشق از گذشته بیشمار ٭ صورت او صورت حق آمده ٭ هستی او محو مطلق آمده ٭ در طریقت رهبر اهل صفا ٭ در معانی بلبل بستان سرا ٭ درجی از مخزن بر آورده برون ٭ مهرها ای موعظت در وی فزون ٭ نام آن درجے نهاده گلستان ٭

بس نگارین گل شگفته اندران ۞ گل چه گل بل اختر برج انیر ۞ بلکه روشن تر ز مهر منیر ۞ لیک مضمون سر گذشته باشضے ۞ بر طریق تعمیه کرده ادا ۞ بهر حل آن معمای نهان ۞ رای او استاد کل عالی مکان ۞
هادی گمگشتگان راه گم ۞ تا یدید گان گاو دم ۞ هم طریقت هم حقیقت را شریع ۞ اصل جازم معرفت چون چیا طبع ۞ درج در ذاتش رهی عالی صفات ۞ درج در وی بیعت وجد نداست ۞ مرجع کل کرده حل مشکلات ۞ کاشف اسرارهای معضلات ۞ صاحب طبی مکانان زبان ۞ مرشد کامل مربی هیچمان ۞ نور حق بر طلعتش برتافته ۞ فیض اکرم از محمد یافته ۞ در بیان آور تقریرات آن ۞ زد قلم بنوشت تقریرات آن ۞ لیک تدوینش معطل مانده بود ۞ جمله تحریرش منفصل مانده بود ۞ جمع ناگشته سواد ش هیچنان ۞ بر گرفتاری همان اندر جهان ۞ سالها زندان دفتر کرده جا ۞ کرده بی توقت را بیایی ۞ مرشد کامل ازین دار فنا ۞ در جوار قرب حق بگزید جا ۞ بعد ازان هم مدتی سال چند ۞ بود در حبس توقف زیر بند ۞ تا که شد الهام غیبی با فقیر ۞ از تمامی بند کل حق حقیر ۞ یوسف آسا وید از زندان چاه ۞ بر سر مسند نشان با عز و جاه ۞ گرچه استادان درخود ندید ۞ فضل حق شد قفل مشکل را کلید ۞ خوش بیانی کرد تحریرات را ۞ خوش بیان فرخنده تقریرات را ۞ باد گر تحقیق خود گردیده بود ۞ جمله جهدی بیش در ستر ها پرده بود ۞ موجب الهام و عقل و رای خویش ۞ حسب فهم قابلی همتای خویش ۞ یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج ۞ سنه هجری بود پر درگشت گنج ۞ ساخت از ناقصان عقل کل ۞ کامتیازی نیست شاه از خار و گل ۞ دود پیچید از چراغ ما و من ۞ وارد این گر ظن حسن خویشتن ۞ چشم انصاف برین در تو دیم ۞ دا کنند از شفقت اطلب لیئم ۞ موجب صد رحمت مولی بود ۞ زانکه رحمت بر تبسم اولی بود ۞ گر خطا بینند وستاری کنند ۞ در صلاح سهو غفاری کنند ۞ یارب این گلدسته کز احسان تو ۞ بر دمید از ریزش نیسان تو ۞ آب تابش از قبولیت بده ۞ تا شود مقبول خاص و عام به ۞ یارب این خاک ضعیف خوار را ۞ عاصی آماده گشته باز را ۞ از کرم تشریف عفوانش بده ۞ افسر عزت ز احسانش بده ۞ از بدن چون بر کشی روح رضا ۞ نور ایمانش ده ۞ از لطف و عطا ۞ صد هزاران از تحیت السلام ۞ با دبیر شاه رسولانش تمام ۞

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که شرح گلستان مصنفه منشی محمد اکرم ملتانی به هزار جانفشانی در مطبع منشی نولکشور صاحب واقع کانپور بماه اپریل ۱۸۸۳ع پیرایه انطباع پوشیده

No.	Date

Extract from the RULES of the LYTTON LIBRARY, MUSLIM UNIVERSITY, ALIGARH.

2. The under mentioned shall be eligible to take books from the Library:—

A. Members of the Court.

B. Members of the University teaching staff, including the Libarian.

C. Students on the rolls of the University.

D. Other persons, whether connected with the University or not, who have obtained special permission of the Pro-Vice-Chancellor on a deposit of Rs 25.

2 The maximum number of books that may be borrowed at any one time is

(in Rule 2) { A & D ... 2 volumes
B ... 15 "
C { M A and M Sc. 4 volumes
All others 2 "

4. Books may be retained by—

(in Rule 2) { A & B for one month
C & D " 14 days

6. Books lost, injured or defaced in any way by any of the borrowers must either be replaced or the price paid for. In case a book belongs to a set or series and a single volume is not procurable, the whole set or series must be replaced.